

باسمه تعالی

میرزا آقا جان

هو العلیم

تمام شد دیوان
مرحوم اقدم البلغا
و افصح الشعرا میرزا علیرضا
متخلص به پرتو معروف

به میرزا آقاجان

بسمه تبارک و تعالی

مرحوم اقدم البلغا و افصح الشعرا میرزا علیرضا المتخلص به پرتو معروف
به میرزا آقاجان که روانش در غرفات جنان و روضه رضوان چون
گلهای بهشتی خرم و خندان باد از نادره گویان عصر و سخن سنجان زمانه
پدری مهربان بود و استادی شیرین زبان

پیری ادب آموز جوانان نه که میری — در مملکت نطق و معانی آمر و ناهی
هم دوده خط را بقلم کرده سرافراز — هم سلسله نظم از او گشته مباهی

باقرار ادبای ماهر و فضلای متبحر در مضمار بلاغت و عرصه فصاحت
همواره قصب السبق او را بود و گوی پیشی و بیشی از همگنان میربود و در ابداع
مضامین بدیعه ید بیضا داشت و آنچه خامه نگارش بر بیاض صفحه دانش

مینگاشت

می نگاشت شعری بر چشم و دیده و دین بر سر میگذاشت

هر شب غزلی نغز شگفته میگفت — هر روز دری نسفته می سفت
طبعش عمان پر گهر بود — کلکش از نخل نیشکر بود
هر قطعه که خامه اش نوشتی — وان بود چو قطعه بهشتی
خیری بخطش نماز بردی — ریحان خط بندگی سپردی

وان مرحوم آن بخت که بار رحلت از این جهان به بهشت جاودان برد
نگویم که رفت یا مرد چه دوشیزگان خیال و بنات افکارش ابد الدهر
او را به نیکنامی زنده دارند و صورت او را بهزار معنی در پیش نظرها
میگذرانند و از برای این دعوی یکی همین خجسته دیوانست که در این
فرخنده اوان شخص شاخص قدردان و فرد نافذ صاحب شان تقرب
انجاقان میرزا حسینخان الانصاری المتخلص به ثمر الاصفهانی دام مجده العالی
باشاره سرکار جلالت آثار شاهزاده آزاده والاتبار نواب اشرف
امجد افخم عهد قلیمیرزا دام اقباله طبع مینماید و در خاتمه برخی از نتایج
فکر بکر خود را بران می افزاید و ثمر که نهال زندگانیش پیوسته بارور باد
بلطف طبع و حسن شعر و فضل مفرط و فهم مستنبط سمر و چون پرتو آفتاب
جهانتاب فایض و مشتهر است و اگر فتوت و همت شاهزاده جلیل القدر

نمی

متنعم خصه الله تعالی بسوابق النعم وسابغ جمیله ثمرکه وجود شریفش
نفایس ابرار افشا، ومصدر مباشد بود این گنج شایگان بنیی دفترو دلو
پرتو چنین رایگان بدست نمی‌آمد وان غزلهای شیرین و تغزلهای
رنگین و قصاید فائقه و مدایح رائقه که بنام مبارک اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه
پادشاه کارآگاه خسرو صاحبقران کهف امن و امان و لینعمت همایون
ما ناصرالدین شاه قاجار ادام الله ملکه مدی القرون والاعصار و ثانی
ولینعمت زاده اعظم حضرت مستطاب معظم نواب اشرف اسعد افخم

ظل سلطان و یمین الدوله — مهترین پور شهنشاه عجم
آیت معدلت و آگاهی — کهف احسان و عطا کان کرم

مزین است و بر کاهی در حجاب اختفا مستور بود و شاهد مطلوب طالبین را
بر جمعت انتظار دو چار میشود سعی آمر و مباشر مشکور باد به نبی الرحمة
و آله الامجاد

مختصر پرتو که نود سال در این سرای سپنج اقامت داشت و یادگاری
عزیز از بنان و بیان خود در اینجهان گذاشت پدرش آقا محمد علی ساکن
لنجان من اعمال اصفهان مردی اصیل و رادی ماجد و مالکی بزرگ منش
و مرتبه دان بود و در ترجمهٔ احوال پرتو روح الله روحه اگر از مکارم اخلاقش

ذوار

ذکری نمی‌نمایم از آنست که از عهده بر نمی‌آییم اینقدر گوییم که این پیر بزرگ
او را انجا بسیار بودیم با ما چنان مخالطت میکرد و ملاطفت می‌آورد
که گفتی پروردگان یک مهدیم و زادگان یک عهد و در همان وقت که
از کوچک دلی با خوردان می‌نشست و عقد مؤالفت و مصاحبت
می‌بست و وقوش ظاهر و معاش معلوم و جنابش بلند و حضرتش عالی و رتبتش
متعالی بود

روحش در خلد شاد باشد — نامش همه را بیاد باشد

در ماه رجب هزار و سیصد و چهار هجری نگاشته شد

نگارش سرکار فضایل آثار مقرب الخاقان میرزا محمد حسین ادیب
اصفهانی ملقب بفروغی رئیس دار الترجمهٔ خاصهٔ همایونی و
دار الطباعه مبارکه دولتی دامت افاضته

تم





بسم الله الرحمن الرحیم

غیر از در تو نیست چو مشتاق روی ما | بر روی ما مبند در آرزوی ما
جز سوی تو بدیده امید ننگریم | تا ننگری بچشم عنایت بسوی ما
ای آبروی سرو قدان سوی ما خرام | تا آب رفته باز بیاید بجوی ما
با زلف مشکبوی و رخ لاله گون درآ | تا خون حسود ما خورد از رنگ و بوی ما
مشک تر است زلف تو اما بصنعت سحایت | مشک تری که کرد چو کافور موی ما
دلهای ما نجوید الا که زلف تو | چوگان تو نخواهد الا که گوی ما
ما جام باده از خم وحدت کشیده ایم | یا رب تهی مباد از این می سبوی ما

هی هی بخ جام باده و مستی و بانگ چنگ | تا گوش چرخ پر شود از هایهوی ما
ساقی گلوی شیشه بدست کرم بگیر | پر کن دهان ساغر و تر کن گلوی ما
این نشاه را تهی چو کنیم ای حریفکان | از آب تاک به که شود شستشوی ما
پرتو بنظم ما نبود جای اعتراض | تا از ثنای دوست بود گفتگوی ما

آویخت از گوی زنخ تا زلف چوگان باز را | دلهاست سرگردان چو گوی آن لعبت طناز را
ساقی بریز اندر قدح آن آب غم پرداز را | مطرب تو هم بهر دفع غم در چنگ آر آن ساز را
ای مرغ جان گر عاشقی از پرده دل ناله کن | تا آوری در زمزمه مرغان هم آواز را
خر دل که در دنبال آن برگشته مژگان میرود | دیگر کبوتر کس ندید از پی رود شهباز را
در باغ و بستان بهی چون او نباشد میوه | یا رب که بوده باغبان آن میوه ممتاز را
تا کی زبون این و آن تا چند حرص آب و نان | آسوده آن کو در جهان بندد دهان آز را
در دیده ام مژگان بود از پنجه شاهین تیز | گر برخت برهم زنم چشم بحسرت باز را
بگشای زلف و لب بتا خواهی چو قیمت بشکنی | هم نافه تاتار را هم شکر اهواز را
تا کی بنازت پرورم شاید که بارت آورم | نازای پسر از حد مبر اندازه باید ناز را
قدت خرامی کرد و جان بخشید بر سرو جوان | هرگز کس از سرو روان نشنیده این اعجاز را
عیبش مکن پرتو اگر از هیچ رنجد [illegible] | نازک دلی عادت بود پروردگان ناز را

گر پریشان نپسندی دل سرگردان را
از چه بر باد دهی طرهٔ مشک افشان را

دلم از حلقهٔ زلف برون می بردند / گوی شکر که رها می نکند چوگان را
رشتهٔ زلف تو بس سبحه که زنار کند / عاقبت کفر تو بر باد دهد ایمان را
اشک من کم شود از دیدن روی آری / آفتابست که سوزت شکند باران را
پی قتلم همه دامن بکمر بر زده‌اند / تا بقتلم بکمر بر زده دامان را
با همه زخم توام مرهم کس حاجت نیست / آنکه در دست تو باشد چه کند درمان را
عاشقان را بره هر طرفی غوغائیست / چون گدایان که ببینند ره سلطان را
گر صبا نکهتی از طرهٔ جانان آرد / عین با دست گرش من بسپارم جان را
همه صفهای دلیران شکند غمزهٔ دوست / می ندانم که چه سحرست صف مژگان را
ای دل اندر ره عشق بتان پای منه / ورنه چون سیل بر آید بکند بنیان را

رخ مگردان ز سر کوی نکویان بر تو
مرو از پی نعش این دل سرگردان را

مردم دیدهٔ من محو سراپاست ترا / کاین چه لطفست که اندر همه اعضاست ترا
خون یکطائفه بریخت ز بی باکی گردش چشم / این چه فتنه است که در نرگس شهلاست ترا
سرو بستان که بآزادگی افراخته قد / از پی بندگی قد دلاراست ترا

جامه تا در خور بالا نبود زیبا نیست / جامهٔ ناز بانداز بالاست ترا
چون تو پروردهٔ جانی و ولی نو چشم / مردم از بهر همین از دل و جان خواست ترا
بندهٔ تربیت آن چمن آرایم من / که بخوبی چو گل تازه بهار است ترا
دل من خوش نشد از این غصه و معلوم نشد / مشک چین با که بسر زلف سمن ساست ترا
مکن آغوش تهی یکنفس از عیش مدام / ساده تا در نقل و باده مهیاست ترا

تا بشیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدی
همه دانند که بر توجه شکرهاست ترا

اسیر کشته دلم شوخ دلربائی را / که پرسشی نکند حال بی نوائی را
چه کم ز سلطنت آید تو شاه خوبان را / ببوسه بنوازی اگر گدائی را
هزار در برخم بندد آن بت بی مهر / بروم ار بگشاید در سرائی را
بآفتاب جهانتاب سر فرو نارد / کسی که دیده بعمر نقش پائی را
خدا ز تیر دعایم بکن چو میدانی / اجابتی بود آخر شبی دعائی را
بدان رسید که از جور گردش گردون / بآب دیده بگردانم آسیائی را
ز شور این غزل پارسی رندانه / برقص بینم هر گوشه پارسائی را
بقامت تو قبای لطافت آمد راست / که لایق آمده هر قامتی قبائی را

در ساغر بلور چو ریزی شراب را
آمیزشی خوش است بماه آفتاب را

هستم خراب چشم تو ساقی ز مکرمت — جامی خراب کرده چشم خراب را
ترکا بیار باده و گنجینه را نه سا — پیمانه کاسه سر افراسیاب را
گر بگذرد بمدرسه آن بت ز منزلگه — نقشی نهد بر من کتابی کتاب را
بگشای یک گره ز سر زلف مشکبو — تا خون کنی گره بگلو مشک ناب را
از حسرت لب تو سپردیم جان بهیچ — مردیم تشنه کام و ندیدیم آب را
روشن بود در خنده دندان نمای تو — گر هم گسسته رشته در خوشاب را
بی دولت وصال تو خار است خوابگاه — عاشق گر از پرند کند جای خواب را
انجا چه سوز عشق نداری برو که هست — آلوده گناه برای عذاب را

بر تو پری آید اگر آنجوان پسر
کمتر خوریم حسرت عهد شباب را

سودای زلف دوست بود تا بسر مرا — کمتر بود ز قطره خون مشک تر مرا
یک بوسه باز ده ز دو لب ای پسر مرا — تا کام جان شود ز لبت پر شکر مرا
خرم شبی که با قدحی همچو آفتاب — تو آفتاب روی درآئی ز در مرا
با یاد تو دعای قدح ورد کرده ام — شاید شبی تو با قدح آئی ببر مرا

ساقی که بود و باده چه بود و نشاط چون — گر نیم جرعه ساخت ز خود بیخبر مرا
با دولت حضور تو ای آفتاب حسن — حاجت نیوفتاد بشمس و قمر مرا
تا سر نهاده حلقه زلفت بگوش من — نگرفت تا کمر همه در مشک تر مرا
تن در مده که موی تو افتد بدست غیر — بر تن نخواهی ار سر موئی نشتر مرا
گفتی چگونه آهوی چشمت مرا گرفت — گوئی گرفته است یکی شیر نر مرا

بر تو فرین وصلم و میترسم از فراق
تلخست کام و پای دل اندر شکر مرا

چو تیغ ابروی خود شد کرده خوارا — دگر اشاره بقتلم چه حاجت ابرو را
اگر نه خانه مردم سیاه میخواهی — بناز غمزه مکش آن دو چشم جادو را
اگر نه گردن جانها به بند خواهی بست — بعشوه تاب مده آن کمند گیسو را
خرد نشانه تیر بلا بود آنجا — که عشق سخت کمان برگشاد بازو را
فدای گوی زنخدان ترک چوگان باز — که جا خر آید چوگان مسلم این گو را
یکی نظاره کن آن خال بر لب نوشش — اگر ندیدی شکر بدست هندو را
اگر که چاره ریشش درون میخواهی — هوس غبغب آن ماه عنبرین مو را
بگوشه گوشه آن چشم و ابروی خونریز — شکار غمزه خود ساخت چشم آهو را
به نیم غمزه دل عالمی نمود شکار — چنانکه پنجه شهباز خیل تیهو را

طراوتی عجب آبروی در تو می بینم — اگر بمقدم شهزاده سوده رو را
ابو الشجاع جهانجوی حشمت الدوله — که پای بر سر گردون همی سزد او را

حدیث پر تو در وصف آن لب چو نقند
به پست ناطقه طوطی سخن گو را

خواست سیلاب سرشک از پی ویرانی ما — تا که ویران بکند ملک تن انسانی ما
جان سپردیم بخاک قدمش ز اول کام — در ره عشق که جان داد بآسانی ما
جان زحسرت نسپردیم بامید وصال — مدعی حمل کند گو بگران جانی ما
ترسم آشفته شوی ورنه بموی تو قسم — گر بسر زلف تو پیش است پریشانی ما
گر شود خانهٔ ما بیت شرف از تو شود — مهر خونین جگر از حسرت دربانی ما
بس فشاندیم بخاک قدمت گوهر اشک — دیدها خیره شود از گهرافشانی ما
با حیرت همه از ناز و غروری که تراست — الله الله ز غرور تو و حیرانی ما
سر و سودای تو مان بی سر و سامان دارد — رحم کن رحم بما بی سر و سامانی ما
مهر این سبز خطان از ازل بندر ای — خامهٔ صنع نوشت است به پیشانی ما
باشیمان که چرا دامنش از کف دادم — او همی عشوه فروشد به پشیمانی ما

کی بود گر مدد بخت مساعد بر تو
دولت وصل بخوبان شود ارزانی ما

خواهی اگر تمیز ثواب و گناه را — روی سفید بنگر و موی سیاه را
کو احتمال آنکه ضعیفی چو من دهد — در زیر کوه عشق تن همچو کاه را
بستیم بار کعبهٔ عشق و چو برگ گل — بر پا خریده ایم مغیلان راه را
رفت از کنار دو خون دل از دیده ام گشود — در خون نشاند بخت من بیگناه را
بگذشت همچو برق و سراپای من بسوخت — بر باد داد قصهٔ برق و گیاه را
غوغای نیکوان بود اندر رهش چنانکه — خیل گدا براه نبینند شاه را
از گردش ستارهٔ بی مهر باک نیست — آنرا که دیده گردش چشم سیاه را
در طرهٔ شکسته ات ای ترک خشمگین است — گر جنبشی بهم بکند صد سپاه را
گر چاه این بود که تو داری بر آن ذقن — مغبون شده است یوسف صدیق چاه را

دزد دلیست شرم نما شوخ چشم ما
دزدیده زان کند سوی تو نگاه را

افکندی از نظر چه ردای پسر مرا — برگو رقیب به بین یک نظر مرا
با یاد نافهٔ سر زلف تو خون خورم — چون سر کند حدیث کس از مشک تر مرا
سیمین برا بسیم سرشکم یکی به بین — تا بهره مند سازی از آن سیم بر مرا
سودی بکرده ام ببازار روزگار — سودای دوست تا که چه آرد بسر مرا
آوخ که پارهٔ جگر گشت آن پسر — گر ناز کرد اینهمه خون در جگر مرا

زرد و ضعیف و منحنی انسرو قد نمود / همچون هلال از رخ همچون قمر مرا
از انتظار قامت من حلقه گشت و باز / چون حلقه باز داشته در پشت در مرا
ای آنکه غمزه‌ات بدلم گشته جایگیر / کی بر سیاه مار تو باشد ظفر مرا

برتو شدیم خاک ره دلبران شهر / تا پای نازنین که گذارد بسر مرا

متواید دوست چگویم که چه حالتست مرا / گر بدینسان گذرد زیست محالست مرا
تشنه وصلم و دل سوختگان میدانند / خوشتر این تشنگی از آب زلالست مرا
با خیال تو بغیر از تو نمی پردازم / تا هوای تو در آغوش خیالست مرا
گر حدیثی از لب لعلت بخم خورده بگیر / زانکه در وصف لبت ناطقه لالست مرا
از غم آن الف قامت و آن میم دهان / بدو ابروی کجت پشت چو دالست مرا
سینه سیمین از طرف گریبان بنمود / وه چو سیمی که به از گنج لالست مرا
باده در شرع حرامست بفتوای خرد / از کف ساقی به روی حلالست مرا
باده با بیت نشاط آرد و فرقی نکند / ساغر از سیم بود یا که سفالست مرا

برتو این طرفه غزل قابل خسرو نبود / غیرت تنگ شکر گرچه مقالست مرا

پدر خواهد که برد زلفکان چون کمندش را / پسر حیران که چون سازد گرفتاران بستن را

کند کوتاه دست لطف از لعل شکر خندش / ندانم کاین دو هندو پاسبانند قندش را
سپندش خال و دودش زلف و آتش چهره روشن / عجب بود و نمیخواهد بر این آتش سپندش را
نگرده هیچ ابرو خم بقطع زلف میماند / کمان داری که داد از دست و پیچان کمندش را

بجا الفقر هم بگذاشت زان زلف دو تا بر تو / که گیرم بخشد بوسه دو لعل نوشخندش را

آنکه آرام دل و مونس جان دوست مرا / رفت از دیده که از تن بکند پوست مرا
تو بهر سو که نظر میکنی ای آهو چشم / تیرباران بلا از مژه هر سوست مرا
درد آنیست که شد دوست مرا دشمن جان / میکشد عاقبت این دشمنی و دوست مرا
بستم خوی نمود است دل از خرسند است / که عنان در کف آن ترک ستمجوست مرا
دیده از نرگس مخمور روی طلعت وی / شوان دوخت که دل طالب هر دوست مرا
سر قدم هر که نگردد است امید آن وفا / در ره عشق نداند چه تکاپوست مرا
وصف بالای تو را چون بکنم سجده کنند / سروهائی که بر اطراف لب جوست مرا
چون سخن سنج شوم از لب شیرین کوهنان / همه دانند که شکر تر از دوست مرا
چه دهد بوسه چه دشنام چه زهر و چه شکر / هرچه آن دوست پسندد همه نیکوست مرا
تا زنخدان تو گوئی بود از نقره خام / دل چو گان شده سرگشته آن گوست مرا
شد تهی کاسه چو از خون جگر گوشه مست / خون دل از مژه تا کاسه زانوست مرا

قد موزون تو نازم بنشین در چشمم / کو ببینند که سروی بلب جوست مرا
از فریب نگهت گر بگریزم چه عجب / چشم آهوست ترا و رم آهوست مرا

پرتو انیست با آئینه خورشید بناز
دیده تا روشن از آن آئینه رویست مرا

در باغ گل آمد که کند تازه جهان را / می خوش بود اما ز کف آن تازه جوان را
در نشأه هستی اگرت هست میسر / با دور پیاله گذران دور زمان را
زان جوهر سیال که در شیشه نهفتست / انگاشتن ما باز ندارد ز سیلان را
آراسته تر از گل و از سرو و ز شمشاد / باز آمد و بنشست و بیاراست مکان را
آزاده شناسند که برای چه نهادند / اندر دهن سوسن آزاده زبان را
بیم است که بخرامی اگر جانب بستان / بالای تو آرد بر روش سرو چمان را
هم سرو به پیش قدت از پای در آمد / هم غنچه به پیش دهنت بسته دهان را
شیرین پسر اقند فروش سر بازار / از دست شکرخند تو بربست دکان را
بوسی چه ندادی چه دهی این همه دشنام / سودی چه بگیرم دم چه کشم بار زیان را

پرتو همه سرانه نشر از عشق زنی دم
با آنکه غم عشق کند پیر جوان را

گر طره شکسته اش افتد بدست ما / کوتاه دست چرخ شود از شکست ما

از

از جای خاست تا بنشینیم بپهلوش / پهلو تهی نمود عبث از نشست ما
گر خون ما بخورد حلالش بود خوشتر / آهو نگاه خوش روش شیرمست ما
برقع گشود و رخصت دیدن بکس نداد / حاضر نمود مائده و بست دست ما
این شاهد از کجاست که پیرایه سر جان / آمد نشست در دل شاهد پرست ما
در کام ما ز ساغر لب باده خشاند / گز باده رفت نشأه جام الست ما
در کار ما هزار گره بیشتر فتاد / چون یک گره ز زلف تو بگشاد شست ما

پرتو عجب مدار به پیرایه سر اگر
نظم بلند زاید از این طبع پست ما

آراسته تا بکمر موی میان را / بشکسته از غم کمر کوه گران را
ما را بجهان جز غم بالای تو نبود / با آنکه بلا آمده بالات جهان را
تا یاد لبت ورد لب قند فروش ست / دانی که چه سرمایه برافزوده دکان را
این روشنی و لطف گر اندام تو دارد / در شبهه شدم آینه و آب روان را
انظر فه غزالی تو که آهوی دو چشمت / در هم شکند نیروی شیران ژیان را
از ابرو و مژگان بدلم زخم نمودی / تا هیچ شمارم خطر تیر و کمان را
جانهاست هوا خواه در آن کوی گر هم / بارای که تا سیر کنی عالم جان را
گر طالب یاری چو بهشتی چو جحیمی / در مایل وصلی که نه این خواه نه آن را

گرار

گر از بر ما رفت چه باک از دل ما داشت | گر خرمن ما سوخت چه غم برق یمان را
پرتو بر خورشید جمالش تو چه هیچ
مهتاب چه تابد بخند باده کشان را

عشق آخر خیمه زد از شهر در هامون مرا | خواست سازد عاقبت همخانه با مجنون مرا
ریخت ساقی چون بساغر باده گلگون مرا | مست تم کرد تا سازد ز خود بیرون مرا
ای رخت چون آب و آتش در صفا و در ... | تشنه ام سیراب کن زان آب آتشگون مرا
تا تو ای ساقی ندارم چشم همت ز آسمان | گردش پیمانه به از گردش گردون مرا
نشاه جام تو ام خوشتر بود از ملک جم | دولت وصل تو به از مخزن قارون مرا
کاسه تاری خوشست و کوزه می خنده گاه | داد دل تا گیرد از این کاسه وارون مرا
میخورم چون شیر مادر ای پسر از دست تو | گر همه جای می اندر جام ریزی خون مرا
مطرب قانون شناسی کو که در این پرده ساز | از کرم یکره بنوازد بیک قانون مرا
ابروی قتال تو دارم بخون آغشته ام | نرگس فتان تو کرده چنین مفتون مرا
قد تو زیباتر از یک بوستان سرو سهی | رنگ تو رنگین تر از یک دشت آذریون مرا
کام بخرشه ز لعلت رخ زمین بر ما فتی | تشنه لب محروم خواهی بر لب جیحون مرا
پرتو اندر صف محشر چون سپند دشنه کام
از فیض یزدان قادر بیچون مرا

هرکجا کوی نگار است بهار است آنجا | خاک خوشبوی تر از مشک تتار است آنجا
در درونت اگر آلوده کینی هست بشوی | پاک کن خانه دل منزل یار است آنجا
رای روشن طلبی رخ زد رشیخ بتاب | که بس آئینه دل پر ز غبار است آنجا
غم اگر تاختن آرد سوی میخانه شتاب | زانکه شادی بمیان غم یکبار است آنجا
تو گل تازه چه باکت ز نظر باز است | هرکجا هست گلی زحمت خار است آنجا
گو ببین دیده رخ روز و سواد شب را | هرکجا زلف و رخت لیل و نهار است آنجا
هرکجا روی نمائی همه روز روشن | هرکجا موی گشائی شب تار است آنجا
بیقرار است دل اندر خم گیسوی نگار | جای این نیست که گوئی چه قرار است آنجا
هرکجا پرتو از آئینه رخ پرده گرفت
آفتابش بادب آینه دار است آنجا

از دست ساقی جام می شیرین نماید کام را | تلخست کامم همچو می ساقی بیار انجام را
خوش روزگاری سر کنم با خار و دی ایام را | شاید شبی در بر کشم ماه حریر اندام را
گر رنگ و بو را طالبی خطش خوش بوی بوستان را | هم زلف عنبر بوی را هم طلعت گلفام را
صیدی نمی بینم رها ای صاحب زلف دو تا | گر ز آنکه بنمائی بکی الخلق ها دام را
کام دل ار حاصل نشد زان لب شنباید خوب هم | عارف چرا از حد خود برتر گذارد گام را
منعم بدرویشان همی اکرام و بخشایش کند | درویشم ای صاحب کرم از من بپذیر اکرام را

پیداست در آن بارگاه احوال ضحاک و جم بود / جائی که بر خوان کرم دعوت نماید عام را

اندر حضور مدعی دادی سر تو بوسه
گر جان فدا سازد کم است آن لطف هم هنگام را

شانه زد تا یار جعد مشکبار خویش را / کاروان مشک چین بربست یار خویش را
تا ز چشم یار ستی لخته لخته آهست / کاروان اشک من آزهم قطار خویش را
تا قفس بی پرده جمالت پنجه خورشید داد / گرد روشن جستن آخر افتد ار خویش را
دل به ستم برد و مار زلفان ضحاک لب / خوش بدست خود برآورد دمار خویش را

به ز کاخ شاه دانی جامه درویش را / در میان حاکم کنی گر عقل دور اندیش را
من بحیثی دوستی زادم بدانهم میروم / آزمودم بارها هر ملت و هر کیش را
دوستی مستحکم ار شد خویش بیگانه شود / ورنه محکم او شد بیگانه سازد خویش را
یک نگاهش بی نیازم کرد از کون و مکان / التفات شاه منعم میکند درویش را
تیجه از خوبم مکن رنگین تو شکستی دست ظلم / گرگ اگر آگاه بودی اضطراب میش را

گر بقهرم

گر بقهرم میکشی ور زنده میسازی بمهر / با وجود تو تمیز از نوش ندهم نیش را

جز خدا در لوح دل چیزی اگر داری بشوی
بشنو از پیر تو قلم کش گردهای پیش را

بس شور در سرم ز لب می پرست تست / حال دلم خراب تر از چشم مست تست
لاله است این بشاخ سمن گشته آشکار / یا آنکه جام باده گلگون بدست تست
مخمور چشم مست ترا خود بحکم عقل / دفع خمار در دو لب می پرست تست
مارا گسستی از همه کس با کمند مهر / این بستگی ما بتو از آن گسست تست
منت خدایرا که نشستی تو در دلم / وین خانه خراب مقام نشست تست
دلها بود چو ماهی و زلف تو همچو شست / هرجا که ماهی است گرفتار شست تست
هرجا سریست تا گذری خاک مقدمت / هرجا دلی است تا نگری پای بست تست
دلها بخون ز ابروی همچون کمان تست / تنها نه خاک از خطر تیر شست تست
سرو بلند و سنبل تر را چو منزلت / با قامت بلند تو و زلف پست تست
شکن دل من از آنکه گیسو بخود شکن / زیرا که اعتبار تو اندر شکست تست

بر دست که دیت بود آن شوخ ما هرو
تا وان خون بر تو بر چشم مست تست

درآمد از در و با ما بخشم الطافست / گرش بدیده نشانیم عین انصافست

قرار

فدای نرگس مستش که گر بباغ چمد
نقاب حلقهٔ گیسوش بی ادب نهد
چگونه طرف توان بست از تو گر بر سو
که ور نی اگر از من تر است اندر دل
منم که عزلت عنقا گزیده در کویت
زبان طعن گشاید بتی بنافهٔ چین
کسی که بوی محبت نیایدش بمشام

زبان سوسن آزاده اش ز مداح صافست
زره گرفته دو زلفش نه بهر با مانست
هزار عاشق سرگشته ات در اطرافست
منم که خاطرم از تو چو آینه صافست
توئی که کوی تو سیمرغ عشق را قافست
که نافه سر زلفش فتاده تا نافست
هر آنچه دم زند از عشق سر بسر لافست

ز سیم و ساعد و ساق تو ای بهشت سرشت
بنقد خانهٔ پر تو دکان صرافست

عیش خواهی وصل آن حور سرشت
جان پاکان همانا دست فیض
از سر خم خشتی و صد ملک جم
در نوشتم صفحهٔ عشق نگار
خوب باش و خوب بین در آینه
تا بد و پیوست دل تن شد خود
آفتاب می بمجلس بر فروز

آستین بالا مکن بهر بهشت
خاک پاکت را بآب جان سرشت
دیده ایم آفاق را ما خشت خشت
بعد از ینم تا چه باشد سرنوشت
خوب دیدم خوب بیند زشت زشت
یارب این تار محبت را که رشت
کن چراغ خانقه شمع کنشت

توبه از می نباید اما فصل گل
قد خرامان کن بنالد تا که سرو

هیچ عاقل جام مل از کف نهشت
در کنار جویبار و طرف کشت

ای بهشت خرم بر تو در آی
خانه تا گردد ز تو ازدی بهشت

تیر مژگان تو ای شوخ بلا انگیز است
گر بنفشاند سر زلف تو در دشت صبا
بینوایان نمک ذوق کجا یابد کام
رخ برافروز که چهر تو جهان افروز است
بر میاویز دلا در خم آن زلف در آن
نرخ بازار جهان بشکند این بوسه تر
تا بشیرین دهنی شهرهٔ آفاق شدی
خون ما ریز بشکرانه که در کشور حسن

خم ابروی تو چون تیغ ملک خونریز است
نفس باد صبا از چه عبیر آمیز است
خوش سخن گوی از آن لب که نبات خیز است
قد برافراز که بالای تو رستاخیز است
که دلاویز و جهان غارت و سحر آمیز است
لب لعل تو بدین مایه که شکر ریز است
یاد شکر نکند خود همه گر پرویز است
خم ابروی تو چون تیغ ملک خونریز است

جان بر تو هدف تیر بلای تو بود
عشقبازان تو را کی ز بلا پرهیز است

بفریفت خاطرم را سر زلف دلفریبت
تو چه نازنین جوانی که ندیده ام ز خوبان

نگذشتی از بر من که نخورد دل فریبت
نه یکی بناز و غنجت نه یکی بفر و زیبت

رخ تو سهیل تابان زنخ تو سیب سیمین / سهیل روت نازم که برور سیبیت
دل ما بدست ناری چه ای کف نگار تن / مگر انکه باز ترسی که زخون کند خضیبت
بتقاب خون چکانی چه کشی بقهر خنجر / بنگر کدام کس را که بریخت خون عتیبت
بفراز آی و بنشین نفسی بدیده من / چه غم انکه باز پسند کسی از فراز و شیبت
اگر آهوی نگاه تو بریخت خون مردم / چه عجب که جان شیران بکداز داز نهیبت

تو چه بیوفا نگاری که از ان خط دلارا
بدو صد کتاب بر تو نرسید یک کتیبت

بیا که از تو ندارم بهیچ روی شکایت / مپوش روی که ما را ز تست چشم عنایت
منم که پای شکیبم فرو کشیده بدامن / توئی که پنجه عشقت ببرد دست درایت
زسوز گریه من دوش بی فروغ جمالت / اگر درست بخواهی زشمع پرس حکایت
گرفتم انکه شب هجر را سحر رسد از پی / حکایت شب هجرت نمیرسد بنهایت
اسیر حلقه گیسوت خسروان ممالک / غلام نرگس جادوت والیان ولایت
به بست در بر خم پاسبان دوست ندانم / زمن بحضرت جانان که کرده است سعایت
بگوی معرفت ای آفتاب عالم خوبی / مگر که روی تو گردد چراغ راه هدایت
بکن رعایت احوال عاشقان جفا کش / که بنده را بسوی خواجه هست چشم عنایت
مسلم انکه شود حال ملک و مال پریشان / بلشکری ننماید چو پادشاه رعایت

رخش بسان زلف دو تا بدن صفتی / که چتر شده دوتا بت بر بر ساه رایت
شه سریر ولایت علی عالی اعلی / که زنده است از او دین حق بقوه حمایت

مبر نیاز بر آن شوخ ماهروی تو زین بو
که از گدا نخرد ناز پادشاه ولایت

لب لعلش بنگ شیرین عبارت / برد از خاطرم کرصه مرارت
شدان نور بصر از دیده تا دو / چو یعقوب از دو چشم شد بصارت
کند تا دیده یعقوب روشن / بکنعان آمد از یوسف بشارت
جهان در تاخت ترکم سوی عشاق / که سلطان حکم فرماید بغارت
دو باد آتش برای غارت دل / مرا بر سپیت غبغب کرد اشارت
بکهشم خانه کن در ام من گفت / بدریا کس نمی سازد عمارت
بگو سود اگر عشق بتان را / که خوش سرمایه ذری در تجارت
بجان باید خرد در رنج مغیلان / نی کو کعبه را دارد زیارت
بزرگت تا همی خوانند مردم / مبین اندر کس از چشم حقارت
چو عاشق نیستی بیکو نبرزی / اگر در صد هنر داری مهارت
اگر خواهی که با پاکان نشینی / با آب معرفت مکن طهارت
بجرم آفتابم کو در آید / بهل بر تو بسوزد از حرارت

ای خواجه عشق ورز که جز این بطالتست
غیر از طریق عشق سپردن ضلالتست

جان را ایالت همه اعضا بود از آنک — حسن ترا بمملکت جان ایالتست
با اعتدال قد تو ای سرو سیم ساق — در باغ پای سرو بگل از خجالتست
خون مرا بشیشه کنی ای سر مدام — وز جام غیر باده خوری این چه حالتست
سر بر نگیرم از گرو خاک مقدمت — این هیچ دوستیست چه جای اقالتست
مسعود گشت اخترم از دیدنت بلی — دیدار نیکوان بسعادت دلالتست
گاهی کشیم بار غم و گه خوریم غم — تن را همی مرارت و جان را ملالتست
لب بسکه گزد حسود که ما را بخوان وصل — نگشوده از حوالی آن لب حوالتست
ابرو ترش مکن همه گر تلخ گویدت — دشنام یار ماه جبین استمالتست
همچون نسیم صبح درآمد رسول دوست — از دوست تا بسوی که او را رسالتست

پرتو دگر حدیث نخواهد کند مگر
در وصف آن دهان که چه شیرین مقالتست

وصال دوست چه هیچکس نیست — ولی کس نیست کو را این هوس نیست
بگویش از هجوم خیل عشاق — ره آمد شدن از پیش و پس نیست
بزلف سرکش با این درازی — عجب دارم که ما را دسترس نیست

منم میخواره کوی محبت — که آنجا هیچ غوغای عسس نیست
بگفتم تو بسمت لب خنده کردی — که این شکر برای هر مگس نیست
چو جان بنشانمش اندر گلستان دل — گلی کاندر جوارش خار و خس نیست
چه خوش گفته است آن مرغ گرفتار — که جائی خوشتر از کنج قفس نیست
منم آن تشنه کام باده وصل — که گر دریا بنوشانیم بس نیست
نفیر از خنده می ناله نی — چو نیکو بنگری یک همنفس نیست

بکن در گوش در نظم پرتو
که این آویزه اندر گوش هر کس نیست

سلسله زلف تو آمد بدست — دل ز خرد رشته الفت گسست
خلوت دل را تهی از غیر خواست — هر که شبی با تو بخلوت نشست
چون تو ندیدیم بکون و مکان — جز تو نخواهیم ز بالا و پست
ذره بود در نظرم نقش مهر — مهر رخت تا بدلم نقش بست
نور رخ تست و یا آفتاب — تیغ کشیده است و یا برق جست
ره بدهانت نبرد خرده بین — لب بگشا تا کنی از نیست هست
خنده تو خنده کبک دری — جلوه تو جلوه طاوس مست
بوسه بدشنام برآمیختی — کرده آلوده شکر با کبست

در شکن زلف تو دلهای ما — ماهیکانند که رفتار شست
پیل نه شیر نه بشنو یکی — ای که تنت بار محبت نخست
عشق بتان زهره شیران درید — مهر بتان کردن سیلان نخست

از همه عالم بتو بر تو گریخت
در تو مقید شد و از جمله رست

نخست ما همه از طره شکسته تست — که از شکسته ندیدیم هیچ کار درست
میان ما و تو این رشته مودت ما — از آن طرف همه سخت است از این طرف همه سست
مگر ز خواب و خمار اندکی برون آید — رخ از گلاب و لبش را بباده باید شست
بسروهای بهشتی همی قدت ماند — که همچو قد تو سروی بهیچ باغ نرست
نخست روز که دیدم دو چشم فتانت — شد آنکه آفت هوش من از نگاه نخست
بجان مرید دل دردمند خویشتنم — که چون بخو نگری زنده ارادت تست

نظیر روی تو ای آفتاب جان پرتو
هر آنچه بیش تجسس نمود کمتر جست

منکر عشق که ما را بملامت برخاست — غالب آنست که آخر بندامت برخاست
سرو قدت که نشاندم بدل آسوده نشست — فتنه بود که در ملک سلامت برخاست
بنشستی ز تو آشوب جهان باز نشست — بقیامی ز تو غوغای قیامت برخاست

بود که

جان برقص آمد از آن لعبت شیرین حرکات — دوش در رقص چو آن با قد و قامت برخاست
خود کرامت تو نمائی چنان که ز پیران طریق — یکی غمزه ات آئین کرامت برخاست
دید محراب دو ابروی تو در رفت از دست — زاهد شهر که از بهر امامت برخاست

آب حیوان طلب از آن لب نوشین کردند
پرتو از شعر تر خود بغرامت برخاست

شیرین پسر العسل تو تنگ مصر نبات است — شیرین تر از این خواهی اگر آب حیات است
در آب حیات از لب تو رسته نبات است — ده ده چو نباتی که به از آب حیات است
بر لعل روانبخش تو عکس خط مشکین — چون آب حیاتیست که در دی ظلمات است
از شکر تو حرفی یک قافله قند است — از قند تو یک نکته صد مصر نبات است
خط نیست که سر بر زده از لعل تو گوئی — یک بوسه بما دلشده کان خط برات است
از چنگل شاهین قضا جان بتوان برد — از دام سر زلف تو گر راه نجات است
ای ترک سپر تارت گر قسم بتکوئی — محبوب دل و دیده نه ترکست و نه تات است
رخ آر و سوی عرصه جان اسب بینداز — کامروز شه کشور دل پیش تو مات است

شیرین غزلی مطرب ما خواند ز پرتو
در وصف لب یار که [illegible] قند است

بازم هوای دوست در اندیشه جا گرفت — مانند روح در رگ و در ریشه جا گرفت

عشق نگار بساخت در اقلیم جان مقام ‌ ‌ چون شیر سخت پنجه که در بیشه جا گرفت
در دل خیال شاهد و در سر هوای می ‌ ‌ پیوسته جای دارد و همه جا گرفت
میداد هر نفس خبر از مرگ کوه کن ‌ ‌ بر فرق بیستون چو سر تیشه جا گرفت
خود گرچه رستم است ز موری زبون شود ‌ ‌ اندر روان مرد چو اندیشه جا گرفت
نازم حذر چگونه ز مژگان چشم او ‌ ‌ خنجر بدست ترک ستم پیشه جا گرفت

از نیم جرعه ریشه بر تو ز جا بکند ‌ ‌ این باده آتشین که در شیشه جا گرفت

آمد آن پسر سوی من فراز ‌ ‌ همچو آفتاب جام می بدست
قد چو سرو ناز لب بخنده باز ‌ ‌ غمزه خونچکان ترک چشم مست
میرسد ز راه ترک جان شکر ‌ ‌ ابروش کمان غمزه کینه ور
بشنو از من و جز بجان مخر ‌ ‌ چون شود رها تیر او ز شست
شکوه‌ی من آمد اندرون ‌ ‌ شد حسود را دل ز غصه خون
انده از دلم خیمه زد برون ‌ ‌ تا ز طره اش بند غم گسست
آمد از درم مست باده ناب ‌ ‌ خواست از سرم زحمت خمار
ساخت کلبه ام غیرت بهار ‌ ‌ تا چو شاخ گل در برم نشست
بر رخش نگر خال عنبرین ‌ ‌ کاینچنین فتاد نغز و دلنشین

زاغ کس ندید هرگز اینچنین ‌ ‌ غند لبت وار کشته نگر ست
جز تو ماه رو لعبت بهشت ‌ ‌ جز تو مهر چهر حور خوش سرشت
ماه را بسر کس کله نهشت ‌ ‌ آفتاب را کس کمر نبست
سیب غبغبت با ز آن که دید ‌ ‌ هیچ لب از آن بوسه نچید
دست هیچکس کی بدان رسید ‌ ‌ میوه اینچنین کم فتد بدست
آرزوی دل گشت سودمند ‌ ‌ گو بزلف تو شد اسیر بند
همچو آهوئی در خم کمند ‌ ‌ همچو ماهیی کو فتد بشست
رفت از درم با همه وفاق ‌ ‌ هفت غم شدم زان بحسن طاق

هشت در دلم داغ اشتیاق ‌ ‌ همچو زلف خود عهد ما شکست

فدای حشمت چشم و غلام دولت زلفت ‌ ‌ که از این حشمت و دولت جهانی گشته هندویت
نمودی ساعد سیمین ربودی پنجه طاقت ‌ ‌ اگر سرپنجه بگشائی که آرد تاب بازویت
الا ای لعبت چینی توئی آن آهوی مشکین ‌ ‌ که شیر نر کم از موری بود در پیش آهویت
زنخدان گوی سیمین است و زلف عنبرین چوگان ‌ ‌ پریشان حال و سرگردانم از چوگان و از گویت
بسحر غمزه ات نازم که هر جا دیده بگشائی ‌ ‌ بود پیوسته چشم مردم از دنبال ابرویت
بشیرینی و شیدائی سر زلف دلاویزت ‌ ‌ زند گه بوسه بر لعلت برد گه سجده بر رویت

برآری تا که کام دل عشاقان شکر لعلت / گشائی تا که کار من گره بگشاید گیسوت
سزد گر باغبان بنیاد سرو از جا براندازد / خرامان گر کنی در باغ خوبی قد دلجویت
بمیزان گر همی سنجند حسن خوبرویان را / کجا آنقدر دارد مه که گردد هم ترازویت
هلال آسا کند پهلو تهی ای فتنه پرتو / اگر خورشید در مجلس نشیند مش پهلویت
ستار از عدل شهزاده گریزد فتنه از سو / خبر کن غمزه سحر آفرین و چشم جادویت

جهانجو حشمت الدوله که با غرش فلک گوید
چه تازی ای سوار آهسته ماندم از تکاپویت

فتنه ام بر لعل شور انگیز و خال دلفریبت / وان دو زلف دلربا و چشم مردم افکنت
عارضت گلزار من گل لیک از هر گوشه / دیگران چون خوشه چین من بوسه چین خرمنت
ایکه میخواهی نگارین دست خویش از خون من / تیغ برکش بهر قتلم لیک برچین دامنت
خادم از چشم و لب گردید بادام و شکر / بنده بالا و صورت گشته سرو و سوسنت
در نگیرد در دل سخت تو آه سرد من / نرم از این آتش نخواهد شد دل چون آهنت
خالهای عنبرین بر گوشه چشم تو چیست / داغهای لاله گردیده است زیب گلشنت
بندگی شاهزاده طوق بر گردن نبرد / زان دو زلف عنبرین گردیده طوق

آفتاب حسنی ای ترکمن بنده ترا
پرده از عارض بر افکن تا که گردد روشنت

با من آن زیبا پسر امشب بخوئی دیگر است / زانکه داند امشب او در رنگ و بوئی دیگر است
ما هر دو بسیار دیدم در محافل لاجرم / روشن امشب بزم ما از ماهروئی دیگر است
گوی و چوگان من بسی دیدم ز غبغب و آبنوس / لیکن از زلف و ذقن چوگان و گوئی دیگر است
هر که شد خاک در دولتسرای وصل یار / پیش اهل عشق او را آبروئی دیگر است
چون شکستی شیشهٔ دل التیامش کن بمهر / شیشه پیوستن بهم جانا رفوئی دیگر است
گر هوای کشتنم داری بسر برگیر تیغ / حاش لله گر مرا هم آرزوئی دیگر است
مست صهبای محبت تا شدم هوشم فزود / عقل میداند که این می از سبوئی دیگر است
گردن ساقی بگیر و غبغب ساقی ببوس / با گلوی شیشه می کان گلوئی دیگر است
وجد آرد رقص ساقی حالت آرد بانگ چنگ / های و هوی می‌پرستان های و هوئی دیگر است
شست و شوی من پس از مردن باب رز دهید / ای حریفان غسل از می شست و شوئی دیگر است
موی دل آشوب دیدم در جوانیها بسی / آنکه در پیری دلم آشفت موئی دیگر است

چند گوئی پرتو از صورت سوی معنی گرای
گفتگوی معنوی خود گفتگوئی دیگر است

بدر که قامت آن نازنین پسر آراست / میان خلق بهار راستی قیامت خاست
بدلربائی و زیبائی و رسوم ادب / نمود تربیتش آنچنان که دل میخواست
بجا کیای عزیزش که هر کجا گذرد / غبار مقدم او توتیای دیده ماست

بروی او خم گیسو گره خطا نکنم | فراز دیده چین نافهای مشک خطاست
عجب که حلقهٔ زلفش زیاد و کم نشد | ز دلبریش اگر می‌فزود اگر می‌کاست
بکوی یار نرفتم مگر بپای ادب | بقدّ دوست ندیدم مگر بدیدهٔ راست
بناز رفتی و گشتی نیازمندان را | بحیرتم من مسکین که این چه استغناست
ز موج خیز حوادث چه غم بود آنرا | که دیده از غم دلدار غیرت دریاست
در انجهان پرآشوب آنکس آسوده است | که در دیار قناعت مقیم کوی رضاست

نفیر از آن لب شیرین حدیث بر تو خطاست
بیا که طوطی طبعم هنوز شکرخاست

از دست دیده بر سر من هر چه میگذشت | سیلاب اشک احیست که دریای خون گذشت
صبر و سکون ستوده بود پیش عارفان | بر من خوشم که عمر بصبر و سکون گذشت
بنگر بسوز عشق که بگداخت کوه را | هر جا حدیث کوهکن و بیستون گذشت
بر من چها گذشت ندانی چو از برم | با گردن کشیده و زلف نگون گذشت
تا صد هزار دل کشد اندر کمند زلف | با صد هزار عشوه و ناز و فسون گذشت
بابا دو حور و چشمهٔ کوثر نمی‌توان | از یار گلرخ و زمی لاله‌گون گذشت
ای ذوفنون بعقل چه نازی که این بسر | دیوانه گردش از سر هر ذوفنون گذشت
فرخنده عاشقی که مقام وصول یافت | آلوده رهروی که بکوی جنون گذشت

دوش از فراق آن صنم شعله چو من | بر تو چگویم آه ز سوز درون گذشت

کم بلندی جو که پستی خوشتر است
نیستی از هر چه هستی خوشتر است

هوشیاری خوشتر از مستی ولیک | غم چو رو داد ز مستی خوشتر است
از ثنا دمی گر پرستیش بایدی | بگذر از حق می‌پرستی خوشتر است
نیک عقلم بشیرینی نیافت | کارها با چربدستی خوشتر است
با قوی دستی چو افتادی گران | پنجه کمزور لاد سستی خوشتر است

باده خوردن با بتان لاله رو
لاله چون در باغ رستی خوشتر است

دست همه بستی بسر انگشت شجاعت | گر تیغ کشی کیست که خیزد بشفاعت
معشوق اگر تیغ کشد بر سر عاشق | عاشق چه به از آنکه نهد گردن طاعت
گو خلق ملامت کند از عشق تو ما را | من می‌نبرم از تو بشمشیر شناعت
بر وصل توام گر نشد ای مجمع خوبی | باز آنفسی تا که برآیم ز مجاعت
ما تشنهٔ صد ساله ز لعل تو نخواهیم | خوش باش که داریم بیک بوسه قناعت
با ساعت نیک آمدی ای جان بسلامت | جان میکشم خاک رهت هر دم و ساعت
از زلف تو یک حلقه نجو تاب طواف | از چشم تو یک غمزه خورد خون جماعت

گیرم که یوسف بکلاهی بفروشند / ما هیچ نداریم بجز شرم بضاعت

غیر از وصال دوست مرا در خیال نیست / روزی بروزگار چو روز وصال نیست

افروخت رخ که ماه بنا شد بدین جمال / افراخت قد که سرو بدین اعتدال نیست
جز بوسه از لب تو مرا نیست کام دل / گر جان دهی بتشنه چو آب زلال نیست
خواهی اگر بحل کنم ای نازنین ترا / خون مرا بریز و مگو کاین حلال نیست
ای لعبت بهشتی ای مشکمو غزال / آهوی چین مثال تو در خط و خال نیست
ما دل بعشوه تو بسیه چشم داده ایم / حاجت بناز و غمزه و غنج و دلال نیست
بخود نموده اند مرا این پری رخان / چندانکه تک نفس بخود آیم مجال نیست
پیرانه سر مرا خبر آموزد آنچنان / یعنی بگیر بند که دانش بسال نیست

بر تو بآفتاب مده نسبت رخش / خورشید هم ترازو با آن جمال نیست

بشیرینان شکرلب ابشارت / که لعلش بوسه بخشد بی مرارت
بدل بردن چنان در دهانست / که ترکان ختا از بهر غارت
گرت در آب و در گل معرفت هست / برو رندانه از می کن طهارت
به از پای خمت نبود نشیمن / به از میخانه ات نبود عمارت

اگر یک بوسه گیری زان شکرلب / شکر سرمایه داری در تجارت

اگر مهر سر خم را شکستی / ببردی دختر رز را بکارت

نگشتی رام با ما این چه خوی است / دلست این در برت یا سنگ و رویست
دلش شد با دلم تا نرم گفتم / که نخ نخ الفت سنگ و سبویست
زنخ بوسیدمش با قامت خم / که خوش آمیزش چوگان و گوییست
خوی خجلت چو شبنم بر گل افتد / در آن بستان که با گل روبرویست
گل معنی بدست آور که در باغ / سراسر آنچه بینی رنگ و بوییست
هزار آئینه سازد چون سکندر / کسی کو یار آن آئینه روییست
سرم سودائی آن خال مشکین / دلم زنجیری آن تار موییست
عیان مانند خورشیدست و اورا / بهر جا ذره در جستجوییست

شکر آرد بجای شعر بر تو کلک / گهی کز آن دهان در گفتگوییست

کدام بوسه ز لعلت که نرخ او جان نیست / که گفته است در این شهر شکر ارزان نیست
بقامت تو اگر سرو نسبتی دارد / مکن خرام که این حد سرو بستان نیست
کدام غنچه در این باغ سرزد از سر شاخ / که در تبسم از آن دهان خندان نیست

گلستان ارادت چو غنچه خندان باش | که نیش خاری هرگز در این گلستان نیست
کدام دل که بزلفی تعلقی نگرفت | کدام گو که بمیدان اسیر چوگان نیست
ایا ضعیف مزن پنجه با قوی بازو | که شیشه را همه دانند تاب سندان نیست
مرا که عاشق یارم چو باک از گردون | که تیر حادثه همچون خدنگ مژگان نیست
مرا چو دید پریشان چو موی خویش آشفت | که گفته بود چو گیسوی من پریشان نیست
مرا تو بهتری از جان ولی نمیدانم | کسی که آگه هرگز ز عالم جان نیست
ز آستان کرم گر برانیم شاید | چو خواجه که غلامش مطیع فرمان نیست

هزار مشکل بر تو براه عشق بود
طریق کوی محبت سپردن آسان نیست

در آن بساط که خورشید می بجام منست | بنور باده که جمشید جم غلام منست
مدام خون خورم از یاد آن لب میگون | دل ز خون شده پر شیشه مدام منست
فریب گندم خالش چو زلفش آشفتم | حذر کنید از این دانه که دام منست
پس از تبسم جان بخش و زنده کردن خلق | چه گفت گفت قیامت هم از قیام منست
من از کمند محبت خلاص کی خواهم | که حلقهای سر زلف دوست دام منست
چه سود از آن لب شیرین چه کامران نشوم | گرفتم آنکه جهان سر بسر بکام منست
کرم به تیغ زنی خم نمیکنم ابرو | که گر حلال تو آنست این حرام منست

ز وصف آن لب شیرین بخود حکایت کن | از آنکه گفت تو شیرین‌تر از کلام منست
مپرس بی تو بمن روز و شب چه میگذرد | که روی و موی تو صبح من است و شام منست

نشست در دل پر تو چو غنچه بر سر شاخ
بخنده گفت که این بیت تر مقام منست

سینه و ساعد و ساق تو پر سیمین است | هر سودای تو در بازم اگر سیم این است
بحقیقت چو تویی در همه عالم نبود | این نداند مگر آنکس که حقیقت بین است
کو بگل جلوه فروشد بسمن ناز کند | هر که با چون تو گلی هم سر و هم بالین است
طالب قرب شهی و آنگه از غارت باش | پس پیاده است که از یک حرکت فرزین است
با چو تو شاهی اگر مهر بورزم چه عجب | این هوایست که اندر سر مسکین است
از غم چین سر زلف نوای طرفه غزال | خون بود در دل هر نافه که اندر چین است
جز دل من که اسیر نگهت گشت که دید | یک کبوتر که گرفتار دو صد شاهین است
بزنم خنده بشکر چه کنم با دلت | که درون دلم آرامگه شیرین است

بس رخسار چو زر سیم سرشکم بارد
همه شب دامن پر تو فلک پروین است

بجبین طلعت چون آفتاب بی بدل است | مهی که او بلطافت چو برگ گل مثل است
عیان چو سینه شد از مطلع گریبانت | پدید شد که ترا آفتاب در بغل است

برنج باش اگر گنج وصل میطلبی
که این بهای دلفروز مردان عمل است

کمیدمت لب شیرین و به شد احوالم
معین است که آخر در اشفا عسل است

حریص اطعمهٔ روزکار چون کردد
کسی که نیک شناسد که طعمهٔ اجل است

سری که شور ندارد تهی بود از مغز
کسی که عشق ندارد بعقل او خلل است

ز نظم پرتو حسن تو هر طرف نگری
همه حدیث غزالست و صحبت غزلست

مرا مهیست که عالم بمهر او شادست
هر آنکه بندهٔ او گشت از غم آزادست

کجا بحلقهٔ عشاق راه می یابد
کسی که حلقه از زلف یار بگشادست

دلا بکنج قناعت مقام کن گرچه
خراب هست بصورت بمعنی آبادست

من از سیاست استاد شکرها دارم
که میوهٔ ادب از چوب جور استادست

بکند تیشهٔ صبرم ز ریشه کوه غمش
که کوه کندن شهانه کار فرهادست

درآ بمیکده گر ایمنی همی خواهی
که ایمنی همه در این خجسته بنیادست

خدات خیر دهد ساقی از در اکرام
بده شراب که این نعمت خدادادست

بیار جامی از آن آب سرخ جمشیدی
چرا که گر همه ملک جم است بر بادست

بکار دار جهان مو بمو که می بینی
چو زلف یار پریشان و در هم افتادست

بیا تو سرو سهی خرام کن باری
که سرو با همه قامت به پیشت استادست

درآمد از در و دل را بخون نشاند و برفت
ندانم این چه بلا بود و این چه بیداد است

مرا بغم چو تو خواهی که به ز جان منی
عنان دل همه بر تو بدست غم داد است

عمریست که دل را ابد زلف تو نیاز است
زان روی که زلف تو به از عمر دراز است

از عشق دو ابروی تو ای کعبهٔ مقصود
دیریست که ما را ابد محراب نماز است

میخواست پرد مرغ دل از چنبر زلفت
بیچاره ندانست که در چنگل باز است

ای آفت ترکان طرازی بت طناز
از زلف تو خون در جگر مشک طراز است

چون باز فرو دوخته‌ام چشم جهان بین
جز بر رخت ای دوست که چشم همه باز است

احوال گرفتار سر زلف تو داند
محمود که در بند سر زلف ایاز است

دل عزم طواف حرم کوی تو اگر کرد
پنداشت که این راه بیابان حجاز است

هجران توام سوخت بترس از دل سختت
کآه جگر سوختگان خاره گداز است

پا بر سرم از ناز نهادن بت طناز
شاه است و عجب نیست اگر بنده نواز است

ای مردمک دیده پرتو نظر ما
بر روی تو از عین حقیقت نه مجاز است

دلرا بخم زلف تو امید مقام است
آزاد شکاری که در آن حلقه و دام است

از آنکه نگین لب لعلت بکف افتاد
خورشید بود جامش و جمشید غلام است

روی تو فراز قد دلجوی دلارام | چون گل بسر شاخ و چو مه بر سر بام است
غیر از می و معشوق در این نشاه بتحقیق | سودای دگر پختن اندیشه خام است
ای آنکه لب جام تو همچون دم عیسی است | از دست بتی چون تو چسان باده حرام است
ساقی بطی باده مرا کام روا کن | زان باده که بس سرخ تر از خون حمام است

نشست است

جا در دل عاشق نکنی این چه نشیب است
پا بر سر ما تو نهی این چه قیام است

تا جمال دوست در عالم پدیدار آمده است | هر چه بینند است او را محو دیدار آمده است
سرو سیمین پیکر من تا خرامیده بناز | سیم سروم در نظر چون کاه دیوار آمده است
گو چمد در باغ تا چند فراز شاخ گل | با کمال نازکی پیش رخش خار آمده است
تار گیسوی بخم کرد جمال آن صنم | بر حریر چین طراز از مشک تاتار آمده است
شوکت از زلف دیدی جرات این دل ببین | که به پیشش سنگ تر با زخم بسیار آمده است
چیست حکمت آنکه پیش نرگس بیمار او | هر کجا یکدل بود صد بار بیمار آمده است
گر نخواهد همچون گزنده مار می پیچد روا است | بر تو بیچاره چون سر گوشه مار آمده است

طوطی طبعم دگر مست غزل پرداز است
گر می سرخ کهن آلوده منقار آمده است

دلم از حلقه زلفش جدا است | کز او موئی جدا بودن روا نیست

دل آز

دل از زنجیر زلفش بر نیاید | که گر شب بر ستاند چنگش رها نیست
ز زلفش بر نیاید مشک تبت | گر آشفته میگویم خطا نیست
بسی دیدم سر زلف پریشان | پریشان گر چو آن زلف دوتا نیست
گرفتی پرده تا روشن نمائی | که راهش پیش رخسارت بها نیست
بود جای تو در جان سر و در پا ع | که جای هر خسی در سر کجا نیست
مرا شد کام دل حاصل در آن کوی | سلیمان را چو بهره گر سبا نیست
به پیش صورت آن لعبت چین | نگارد رنگ اگر خود نقش ما نیست
گمان گر با خیال ابروی دوست | اگر ساز دکمان تیرش خطا نیست
چرا کشی نهادی دل بمهرش | بکیش عاشقان چون و چرا نیست
ز بالای تو خلقی در تزلزل | که میگوید که بالایت بلا نیست
چو قدت دلربا سرو چمن نی | چو لعلت جانفزا آب بقا نیست
زمین روی همیون با زبر تا فرق | که هر سر لایق ظل هما نیست
کسی محروم از آن در نیست لیکن | بخوان وصل هر کس را صلا نیست

مرا راندند بر تو زان سر کوی
که در ایوان شه جای گدا نیست

گفتم که طره تو جهان مشکبو ازوست | آشفت ازین حدیث که در مشک بو ازوست

دهره

در عهد زلف یار سر رشته امور
در حلقه پاس‌کش تا نگری مو بمو از اوست

ما چیستیم مشت غباری ز کوی یار
خاک ار شویم و باز سبو ان سبو از اوست

از خوب و زشت خلق جهان دم چه میزنی
هر کان لطیف طبع و یا شد خو از اوست

گوی نسخ نمود و نجم دا دیشت ما
چوگان ما بنجر در آمد که گو از اوست

یک گل شکفته است درین بوستان و بس
چینی چو نیک اینهمه رنگ و بو از اوست

پرتو چگونه کام دل خود طلب کنی
زان لعل لب که خلق جهان کامجو از اوست

رندی که باده از کف پیر مغان گرفت
مینای معرفت ز کفش میتوان گرفت

در آستان پیر مغان کام حاصل است
شد کامران که جای در آن آستان گرفت

با آنکه هست چشم تو بیمار و ناتوان
در هر که دید طاقت و تاب و توان گرفت

زد دست خویش بگوشه ابرو بقصد دل
زین سخت تر نباز نشاید کمان گرفت

خامی نگر که تا شکر خنده لب گشود
گفتم که بوسه از لب او میتوان گرفت

پیرانه سر بمهر جوانی شدم اسیر
کز غشوه دل از کف پیر و جوان گرفت

ابرو نمود چهرش و اقلیم جان ستد
چون تیغ آفتاب که پرتو جهان گرفت

ای برده زنه تاب و ز گل رنگ لطافت
تا برده گرفتی شده بر همه

باشاید

بی شبه خورشیدی و بی شکوی
بی شبهه بهشتی و بهاری بنظافت

ترک تخت چون سپه غمزه بیاراست
گر رستم زالست گریزد ز مصافت

دل خانه یار است مده غیر در او راه
آلوده مکن صحن حرم را بکثافت

بر خوان غمش خواند بخوناب جگر عشق
بی هیچ تدارک نتوان کرد ضیافت

آباد و خراب همه آفاق بگشتیم
بنود چو خرابات بنائی بشرافت

صد مرحله گر خار بپا خاره بره هست
مشتاق حرم را چه غم از رنج مسافت

دست همه را بست به نیرنگ و افسون
خون همه را ریخت بشوخی و ظرافت

با فتنه چشمت بودم خوی اگر چه
زحمت که مردم بگریزند ز آفت

نظم تر پرتو بر مرد سخندان
چون آب حیاتست ولیکن با ضافت

خیمه بعالم چو زد جلال محمد
گشت جهان روشن از جمال محمد

اول خلقت خدا بنای جهان را
بهر محمد نهاد و آل محمد

تا ید قدرت سرشت طینت آدم
آدم نامد باعتدال محمد

طرح جهان گر خدا دو روزه با تمر زد
نقش نه بندد دگر مثال محمد

دست قضا از چه نقش لوح و قلم زد
تا که دهد عرضه شرح حال محمد

صفحه اول چه بود طلعت محمود
نقطه اول چه بود خال محمد

الکه

بچربد

اگر تمامتش زهر که فرو نست — ناقص آید بر کمال محمد

مهر علی گر نباشدت ندهد سود — بندگی صد هزار سال محمد
در دم جانبخش عیسی همه معجز — میم محمد نهاد و دال محمد
گر بودش ده زبان چو سوسن آزاد — لال بود در شکر مقال محمد
نعل در آتش نهاده ماه بگردون — بو که دهد بوسه بر نعال محمد
باک ندارد ز آفتاب حوادث — هر که برآسود در ظلال محمد
به بود از کوه‌ها نعمت عالم — ریزه از سفرهٔ نوال محمد
طشت زر آفتاب آب نریزد — ازبد کوزهٔ سفال محمد

شعر نه روشن تر از مدیح پرتو
آب نه صافی تر از زلال محمد

برون از پرده آمد روی احمد — دو عالم زنده گشت از بوی احمد
چو گشت آیینه روشن پدیدار — احد شد جلوه گر از روی احمد
جهان را عروة الوثقی بدان هم — بغیر از حلقهٔ گیسوی احمد
بود چون روز روشن نزد دانا — که باشد لیل اسری موی احمد
بچوگان عبودیت از آغاز — سر از سرما سوی الله گوی احمد
چو قرآن خدا آیات رحمت — پدیدار از رخ نیکوی احمد

سکن

شکست ایوان کسری در مداین — جهان آراست تا مشکوی احمد
بلی مرد خدا جو در دو عالم — نداند جانبی جز سوی احمد
بود معراج احمد قرب یزدان — بود معراج امت کوی احمد
نسیم خلد عنبر بو نبود — بغیر از نفحه‌ای از خوی احمد
کنار جویبار خلد سروی — نرسته چون قد دلجوی احمد
هلال از آن بگردد منخسف گو — نشانی دارد از ابروی احمد
چو هارون بر موسی در نبوت — بود دست خدا بازوی احمد
زند بر معجز عیسی شکر خند — دو رنگین نسبت حق گوی احمد
بجز دست خدا کس را نشاید — بخلوتگاه هم زانوی احمد
علی دریای اعظم را نشاید — بجز آن عصمتی لؤلؤی احمد
پس از شیر خدا ما را تولاست — بآن دو شیر مست آهوی احمد
سپس آن نه نهال باغ عشق — که چون جان رسته از پهلوی احمد
فتادستیم در چاه ضلالت — برآرد مان مگر نیروی احمد

مرا ای کاشکی بر تو شمارند
بحشر از سگان کوی احمد

تا دیدهٔ مردم برخت ای سر افتاد — هر جا سری بود ز چشم بدر افتاد

ازا

آنرا که براندی تو کسش باز نخواند — از چشم تو افتاد که از هر نظر افتاد
جز لابه و افتادگی و عجز چه چاره — روبه که سر و کارش با شیر نر افتاد
تا خاطر آشفته بگیسوی تو پیوست — از هر شکن موی تو در صد خطر افتاد
هر قطرهٔ خون کز مژه بر یاد لبت ریخت — خود راز دلی بود که از پرده بر افتاد
جز خوردن خون چاره نباشد بسر تو — آنرا که ز سودای تو خون در جگر افتاد
تلخست که منعش ننمایند چو بر تو — بیچاره مگس را که گذر بر شکر افتاد

گفتم بصبا از من دلخسته پیامی
گفتا که در آن کوی گذارم اگر افتاد

کاش وصل تو ام امید و دست میسر میشد — مدعی تا به تنش موی چو نشتر میشد
از بزم موی کشان رقیبی ای سرو روان — بر سر کذشتی تو و اطراف معنبر میشد
همچو خون دلم از دیده بدامان میرفت — همچو آن باده که از شیشه بساغر میشد
یاد آنشب که از آن روی افق فروز چو صبح — پردهٔ مهوشتی و آفاق منور میشد
کاشکی آینه روی تو می دید بخوابش — تا خجل ز آینهٔ خویش سکندر میشد
پیش لعلت سخن قند چو تکرار کنم — سخن قند تو بود آنکه مکرر میشد
تا که روشن شود احوال دل ما بر تو — کاش با آینه آن روی برابر میشد
تا مگر بهر عیادت دمی آئی بسرم — در دمن هر نفس از شوق فروتر میشد

اشک

اشک چون خون کبوتر شدم از دیده کشان — دل در آن طرهٔ چون خون کبوتر میشد

آنکه آشفتگی ما همه از موی تو بود
دل ما بود که زنجیری گیسوی تو بود

دوش از دوش تو آویخته آن حلقهٔ زلف — تا میان تو که بازنجیر از موی تو بود
گر همه تیر بباری نکنم ابرو خشم — که دل آزاری ما شیوهٔ ابروی تو بود
کوه در پیش تو مقدار پر کاه نداشت — دل سخت تو مگر سنگ ترازوی تو بود
گوی و چوگان را دل باخته ام یاد مدام — ز رخ و زلف تو چوگان تو و گوی تو بود
بیشتر زانکه بگویند ز چوگان و ز گوی — سر ما بر سر میدان تو چون گوی تو بود
هیچ شک نیست که سرچشمهٔ حیوان لبت — ای مه آیینهٔ اسکندر اگر روی تو بود
قتل عشاق بشمشیر دو ابرو کردی — خوب کردی که جز این خدمت بازوی تو بود
پنجهٔ شیردلان تافتی از نیم نگاه — نیروی شیر همانا بد و ابروی تو بود
تا تو پیدا شدی ای نافهٔ گیسوی نگار — مشک تر بود که خونین جگر از بوی تو بود
آنچه عمری چو مگس دل بهوایش پر زد — شکری بود که در لعل سخنگوی تو بود
بیکی چشم زدن کرد جهانی تسخیر — این چه سحر است که در نرگس جادوی تو بود
دوش وقت سحر آفاق شد از نور روشن — مطلع مهر گریبان تو یا کوی تو بود
یا غبار قدم راد امین الدوله — زیب آغوش و طراز رخ نیکوی تو بود

لطف

لطف اندام تو از دیده حسن میگذرد
غمزهٔ چشم تو از سحر مبین میگذرد

خال آن گوشهٔ لب را تو در آئینه نگر / تا بدانی که چه بر گوشهٔ نسرین میگذرد
دل من ریش شد از خط تو زین موی حکایت / می ندانم که چه بر شیر عرین میگذرد
رفت چون جان و ز فرقت جگر من خون کرد / وای بر من که چنان رفت و چنین میگذرد
رفت چون آب حیات و ز عطش کشت مرا / تشنه جان میدهد و ما بعین میگذرد
هیچ شک نیست که بر طلعت روشن زلفت / آن کمانیست که بر روی یقین میگذرد
دیده دریای گهر کرد نم و داند مردم / که چه بر من از آن در ثمین میگذرد
هر طرف روی نهد از سرو و لب بنده / پادشاهیست که با تیغ و نگین میگذرد
همچنان قطرهٔ شبنم که بر اوراق یاسمین / مردم دیده بر آن ماه جبین میگذرد
مشک پاشیده بصحرا مگر آن طرهٔ غزال / با خم طره چون نافهٔ چین میگذرد

هر شب از هجر رخ ماه جمالش پرتو
نالهٔ زارم از چرخ برین میگذرد

دوش از آتش می چهره برافروخته بود / شعله خوئی که بی خبر من دل سوخته بود
دل نثار قدم دوست نمود از ره چشم / آن گهرها که بخون جگر اندوخته بود
او ز من دیده فرو دوخت و غافل که مرا / دیده خبر بر رخش از هر چه نظر دوخته بود

یکی عشوه و دو صد نکته بیاموخت بمن / من کهن سالم و آن طفل نو آموخته بود
ساقیا مست تو کر مملکت جم میدادست / یکی جام می از دست تو بفروخته بود

طعنه بر خوشهٔ پروین زده نظم پرتو
که بجان بندهٔ آن طلعت افروخته بود

نگاهی از جمال تو که را جواز باشد / در این خجسته دولت برخ که باز باشد
بکن آنچه ناز خواهی تو با این نیازمندان / که چون تو نازنینی همه را نیاز باشد
قدم رضا نداری چه روی بکوی جانان / همه زحمت مغیلان بره حجاز باشد
بهوای غمزهٔ تو دل من همی پرد پر / نشنیده ام کبوتر بغرور باز باشد
سحر از بخون دیده بکند وضو کسیرا / که بکعبهٔ جمالت جهت نماز باشد

بحقیقت ار ببینی صنما بغیر پرتو
همه را بروی خوبت نظر مجاز باشد

بروی ساقی یاران چو دیده باز کنید / رفیقانه بکشش به که احتراز کنید
چو دلستان بدر آید بقصه در بندید / چو نازنین بدر آید بخت ناز کنید
ز شمع طلعت او گشت خانه چون روشن / چراغ را بفروزید و در فراز کنید
کمند زلف درازش ز شام تا بسحر / گهی گره بزنید و گهی دراز کنید
برید سجده بدان ابروان محرابی / بران دو برشده محراب نگاه کنید

اگر نخواهید آشفته حالی محمود   نظاره بر شکن طرهٔ ایاز کنید
اگر بجز رخ طاوس منظران بینم   دو چشم باز مرا همچو چشم باز کنید
زخوب و زشت ببندید دیدگان مجاز   اگر ز روی حقیقت دو دیده باز کنید

حلاوتی بسخن نسبت طبع بر تو را
که از شکر شوا اندیشه امتیاز کنید

شب که بماه رخش آهم را اثر بگذرد   چشم تا بر هم زنم سیلابم از سر بگذرد
برگذشت آبم از دیده روان شد همچو نی   آبم از سر بگذرد دگر بار دیگر بگذرد
آن سهی بالا چون قیامت بگذرد دگر دری   بر سر عشاق مسکین شور محشر بگذرد
ایکه همچو نی صلاح اندر دم تیغش برو   هم زره را بر شکافد هم ز مغفر بگذرد
دختر رز را بکابین خسر دستیم عقد   تا چها بر ما از این فرخنده دختر بگذرد
یکره ای سرو خرامان پای بر چشمم گذار   سهل باشد گر گدا ای بر تو انگر بگذرد
هم قدت در راستی از سرو کشمر برتر است   هم تنت در نرمی از دیبای ششتر بگذرد
گرچه مجرد جست دل تا همی خواهم که باز   از برم با آن سر زلف معنبر بگذرد
هرکه بنهاده است سر در پای آن زیبا صنم   بستر نسترکه از بالین و بستر بگذرد

از مصاف صف مژگان کجا تا ندرود
برد و چشم عاشقان گر نیش خنجر بگذرد

هرکه الفت با بتی بی کلفت اغیار دارد   آتشی بید و دسته گلشنی بی خار دارد
عاشقی کو خلوت دل خالی از اغیار دارد   بر در دولتسرای عشق جانان بار دارد
سخت می سوزم ز هجران سخت میسازم مدعی   زانچنین خو لعبتی کو آتشین رخسار دارد
شد پریشان حلقه ما تا بروی گلفروشش   حلقه حلقه زلف همچون طبله عطار دارد
ماه سیماش بود ماهی اگر باشد سخنگو   سرو بالاش بود سروی اگر رفتار دارد
چشم و ابرو خال و مژگان زلف و چهر او سمنبر   سر بسر اسباب زیبائی همه در کار دارد
هم ز زلف تابدارش تاب از دلها ربوده   هم ز چشم نیم خوابش دیده ها بیدار دارد
کین اختر دارد دم مجرد از خورشید رویش   آسمان با عاشقان پیوسته این پیکار دارد

بر سر دل تا ز دلسختی چو آرد یار زور
سنگ دارد یار و بر تو شیشه ها اندر دارد

معاشران تو جز بر رخ تو در بستند   کدام دولت ازین به که با تو بنشستند
چو دیده اند ندانم بجز پریشانی   کسان که از سر زلفت علاقه بگسستند
بهار خیمه ببستان زد است و نرگس شاخ   جهانیان ز نسیم بهار گل مستند
خوشا بحالت آنان که با بتی چو بهار   میان باغ بمی دوستانه بنشستند
شبیه قد و رخش را بسرو گل کردم   مرا ازاین چه که آنان بلند یا پستند
بشهر ما چه قوی پنجه ماهرویانند   که بهر بردن دلها بسی زبر دستند

فدای حالت وارستگان کوی وفا
که دل بمهر تو بسته ز خویشتن رستند

درست مهری عشاق را تماشا کن
که بر شکستی و عهد تو باز نشکستند

تو بر گشودی از آن روی پرده و در شهر
پری رخان همه از شرم پرده بربستند

چو آفتاب و سهیلند این پری رویان
در آن بساط که بی پرده باده بردستند

ز بسکه چشم تو بیمار کرده مردم را
بسا طبیب که دکان عافیت بستند

سلام من که رساند بمهوشان پرتو
که دوست دارشان من بهر کجا هستند

زلف بر روی چو آن ماه تمام اندازد
صبح روشن بنجم زلف چو شام اندازد

گرد رخساره روشن فکند چون خم زلف
ماه را در شکن زلف بدام اندازد

جام باده بده و خورشید شود داشتن
طلعت ساقی اگر عکس بجام اندازد

خرم آن خواجه آزاده که با بخت بلند
قرعه فال بنام تو غلام اندازد

تو که در جلوه چو طاوسی اگر باز روی
کبک را طرز خرامت ز خرام اندازد

بت سیمین ز آن ساعد و آن ساق سفید
خلق را در طمع نقره خام اندازد

گره دلتنگ و پریشان همه ز آنجا است
گرد میم دهنش زلف چو لام اندازد

دل ما سنگدلی آینه رخسار شکست
شرم بادش که بر این شیشه ز جام اندازد

نه همین شعله عشقش جگر خاصان سوخت
آتش آنست که در خرمن عام اندازد

خرمنگ

زندگی در سه تا سر سودای بتان
دل در اندیشه که خاطر بکدام اندازد

پرتو ار چاشنی از قند لب دوست کند
ای بسا شور که از شهد کلام اندازد

چون حلقهای زلف تو بر یکدگر شود
آشفته دل هر آینه آشفته تر شود

بگشای لب بخنده شیرین شکرین
بگذار تا که کام جهان پر شکر شود

هر کس که ذوق نشأه صهبای عشق یافت
از خویشتن بر آید و از خود بدر شود

بس دستها بیاد میان تو بر دعاست
دستی که تا ببوی میانت کمر شود

روزی اگر بخاک نهی پای نازنین
خرم سری که خاک بر آن رهگذر شود

از سبزه خط تو بر آن صفحه جمال
بنیاد عاشقان همه زیر و زبر شود

ما زخم خورده ایم و ز زلف تو غافلیم
گر بوی مشک زخم درون ریشتر شود

از آهوی نگاه تو ای ترک شیر مست
بر هم گسسته سلسله شیر نر شود

پرتو ز کوی صومعه هیچم نشد ثمر
از شاهراه میکده خاکی بسر شود

گر بگویم سرو بستانی بر قدش عار دارد
سرو بالائی که اندر چشم من قدر آرد

از لب جان بخش شیرین نخل بالای بلند
میوه شیرین چه باشد جان شیرین بار دارد

گر پریشانم دل از آن سنبل آشفته دارد
گاه بیمارم تن از آن نرگس بیمار دارد

مرد

ترک چوگان باز خود نازم که از زلف دراز
گوی سیمین در خم چوگان عنبر بار دارد

یک سخن گفت و جهانی زان شکرستان پر کرد
صد هزاران تنگ شکر در یکی گفتار دارد

گر زدی در رشته یوسف فروشان بازار
یوسف ما تا چه مایه گرمی بازار دارد

خانه خمار خوشتر از بهشت جاودان است
آنکه شاه رندی که جا در خانه خمار دارد

در درون یار است و وی کار را در هم نهاد
کو پس در باز ماند هر که با کار یار دارد

نیست آسایش مرا زان غمزه خونریز تو
کی بود آسوده آنکو دشمنی خونخوار دارد

چون حدیث از لب شیرین تو دلبر گذرد
می ندانی چه قدر تلخ شکر گذرد

چون ز تنگ شکرت یافت حدیثی تکرار
هر طرف قافله قند مکرر گذرد

تا چها آورد اندر سر سودازدگان
باد گاهی که بر آن زلف معنبر گذرد

بگذر از بر سرم ای عمر گرانمایه دمی
که دمی با تو به یک عمر برابر گذرد

باده از چاشنی لعل تو گردد چاشنی
لب میگون تو چون بر لب ساغر گذرد

میخورم خون رز از دست تهی کیسه ام
که به سرخی لبش از خون کبوتر گذرد

مردم دیده من هستی و اندر عجبم
گر چه مژگان تو در دیده چو نشتر گذرد

تیغ برکش تو بسر خون جهانی میریز
که برادر ز تو از خون برادر گذرد

بر سر بر تو از لطمه عشق تو رسید
آنچه بر شمع فروزنده ز آذر گذرد

زان باده جان پرور یکشیشه بیارید
صافی تر از آیینه اندیشه بیارید

اندیشه ز غم نیست که می شیشه غمهاست
تا ریشه غم را بکنم تیشه بیارید

انگور صفت دیده شیرین بصبا زد
اندر عوض سرخ می از شیشه بیارید

دل ریش شد از اندۀ یک ساغر صهبا
تا غم ننموده است بدل ریشه بیارید

ساقی و می و مطرب در مجلس رندان
پیوسته و همواره و همیشه بیارید

دلکش است بر اندیشه و می داروی اینده
آن داروی دلهای پر اندیشه بیارید

خورشید می از روشنی دیده پرتو
بر کوری این چرخ ستم پیشه بیارید

چین سر زلف چو وا میکند
خون بدل مشک ختا میکند

حلقه عشاق پریشان شود
حلقه گیسو چو رها میکند

عیسی لعلش نکند گر علاج
درد دل ما که دوا میکند

گفت دهم بوسه و نیم بر یر خوبخت
ترک ختا ترک خطا میکند

بنده عشقیم که در حضرتش
شاه تملق ز گدا میکند

خواجه که را اندر در بندگی
حاجت مردم که روا میکند

گفت چها دیدی از آن چشم مست
ترک که شد مست چها میکند

نرگس شهلا که به بستان شکفت
در بر چشم تو حیا میکند

بسکه لطیف است تن نازنینت
رشته جان بند قبا میکند

انچه کند ترک ستمجوی من
کیست که گوید که چرا میکند

وصل تو را روزی مشتاق تو
گر بکند فضل خدا میکند

روی تو آب رخ خورشید برد
تا که به آئینه جفا میکند

مهر نبیند چو به رو زشتت
آینه از دست رها میکند

چاک گریبان بگشا و ببین
جامه جانها که قبا میکند

نرگس فتان تو در ملک دل
تا نگری فتنه بپا میکند

تن ندهد هر که جفای ترا
بس بتن خویش جفا میکند

دم که بهشتی تو که خواهد خلاص
بند که بستی تو که وا میکند

باز برفتی چه جدائی تو
بند من از بند جدا میکند

در صفت لعل تو پرتو طبع
نکته چون قند ادا میکند

برقص ار ساقی مستان شبی مستانه برخیزد
بسا عاقل که بنشیند ولی دیوانه برخیزد

تو شمع محفل غیر و من اندر آتش غیرت
بغیر از سوختن دیگر چه از پروانه برخیزد

از آن زنجیر مو یارب چه افتاده است مردم را
که از هر حلقه تابی همی دیوانه برخیزد

نشسته در دلم آن ترک شهرآشوب و میترسم
که خیزد روزی آشوب از این ویرانه برخیزد

چنان در پای خم افتاده دیدم مست پیر تو
که مشکل تا بحشر از گوشه میخانه برخیزد

ماه من از خانه بی نقاب برآمد
یا مگر از مشرق آفتاب برآمد

مغز جهان شد معطر از سر زلفش
یا بهوا بوی مشک ناب برآمد

تا که رها شد ز چنگ تار دو زلفش
از دل من ناله چون رباب برآمد

ای دل آزادگانت بنده بالا
کی چو تو سروی ز خاک و آب برآمد

تا ز دلم رفتی و فشاندی دامن
گرد از این خانه خراب برآمد

روی تو شد تازه تاب باده چو آتش
دود مرا از دل کباب برآمد

بر سر شاخ سمن شکفته گل سرخ
یا کف ساقیست یا شراب برآمد

دیده نرگس بنو بهاران در باغ
چون سر میخوارگان ز خواب برآمد

عقل نشیند بجا چو عشق بجنبد
یوز نهان شد چو شیر غاب برآمد

کشته عشقیم ما چه جای سوالست
از سر بریده کسی جواب برآمد

آینه پیش جمال بردی و پرتو
گفت سحر دو آفتاب برآمد

ترک الفت ز تو اما ماه لقا نتوان کرد
ذره پیداست ز خورشید جدا نتوان کرد

خم ابروی تو ا ماه نسوخ نرزنی ‌ ‌ ان هلالست کش انگشت نماشان کرد
حلقهٔ زلف ترا مشک ختاشان گفت ‌ ‌ باسر زلف تو یکموی خطاشان کرد
همچنان گوی که از خنجر چوگان نرهد ‌ ‌ دلی از حلقهٔ زلف تو رهاشان کرد
از خدا تازه ترت خواسته ام روز بروز ‌ ‌ که ازین خوبترت هیچ دعاشان کرد
خویش را ابدل خون گشته بمژگانش زن ‌ ‌ تا چنین لشکر خونخوار غزاشان کرد
گفتمش فتنهٔ یکشهر بود بالایت ‌ ‌ گفت بالاتر ازین فتنه بپاشان کرد
عقل داند که بسحر سلسلهٔ زلف بتان ‌ ‌ چارهٔ این دل دیوانه ماشان کرد

تا هم از پرده گر روی نماید بر تو
مهر از پیش رخش روی نماشان گرد

دل من چند تحمل بجفای تو کند ‌ ‌ مهربانت من ار کاتش خدی تو کند
بنوازیم بدشنامی اگر زان لب لعل ‌ ‌ لب من تا بصف حشر دعای تو کند
قیمت بوسه بگو با همه تا چون من زار ‌ ‌ هر کسی جان و جهان بوسه بهای تو کند
ان بهشتی تو که فارغ بود از جلوهٔ حور ‌ ‌ هر که یکبار تماشای لقای تو کند
آفتابی تو و خوبان جهان چون ماهند ‌ ‌ بکجا تکیه تواند که بجای تو کند
سرو آزاد بر افراخته قامت در باغ ‌ ‌ تا مگر بندگی قد رسای تو کند
هندوی زلف درازت بگذشت از سر دوش ‌ ‌ تا همی خم شود و سجده بپای تو کند

ای خم زلف بنفشی بسر دستم باش ‌ ‌ تا قضا دست مرا حلقه کشای تو کند
بنما روی که تا مهر فلک را عشقت ‌ ‌ بزمین آورد و روی نمای تو کند
بکشا موی که تا نافهٔ چین را عطار ‌ ‌ حلقه در گوش خم زلف دوتای تو کند
هیچکس دل بهوای کسی یک عمر نداد ‌ ‌ جز دل من که همه عمر هوای تو کند

از برای تو کند جان گرامی بر تو
هرچه رای تو بود شخص برای تو کند

تا ز حسن تو بعالم خبر انداخته اند ‌ ‌ عاشقان در ره سودات سر انداخته اند
برق آه دل مجنون بود این شیمه شب ‌ ‌ پرده ها از رخ لیلیت بر انداخته اند
شدم افسانهٔ مردم ز تو در شهر و مرا ‌ ‌ مردمان یکسره از نظر انداخته اند
باده مستان تو از جام جهان بین زده اند ‌ ‌ پنجه عشاق تو با شیر نر انداخته اند
بس دلیران قوی پنجه که در ورطهٔ عشق ‌ ‌ پیش شمشیر محبت سپر انداخته اند
درخور حوصلهٔ جنس بشر کی باشد ‌ ‌ اینهمه خون که مرا در جگر انداخته اند
آن غزالان سیه چشم ز مشکین طره ‌ ‌ ای بسا خون بدل مشک تر انداخته اند
خبر این دل دیوانه از آن سلسله گیر ‌ ‌ که سر زلف بخم تا کمر انداخته اند

بر تو این آینه رویان ز لب لعل مرا
طوطی آسا بهوای شکر انداخته اند

عمرها در سرم از زلف بتی سودا بود
که بهر حلقه آن جای دلی شیدا بود

یاد از عهد جنون باد که در شهر مرا
هر دم از زلف بتی سلسله‌ها در پا بود

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست
تا کجا جلوه گران سرو سهی بالا بود

در سر کوی تو هر جا نگرم ریخته مشک
خیل دلها مگر از زلف سیه یغما بود

ز آتش لعل لب و گوهر دندان توام
سینه آتشکده و دیده ز خون دریا بود

دیده و دل بره عشق فکندند مرا
آنچه بر ما ز غم یار رسید از ما بود

نرگس مست ترا وصف نمودی به بهار
در چمن سوسن آزاده که خوش گویا بود

من اگر وصف لب یار نمودم شاید
عندلیب سخنم طوطی شکرخا بود

عجب از آینه پیش جمالش بر تو چه
کآدمیزاده در او دید گوئی شیدا بود

چو در سرای من از شاخ نسترن باشد
نسیم هوای گل و لاله و سمن باشد

ز چین باد مشکینت ای خجسته غزال
همیشه خون بدل نافه ختن باشد

بزیر تیره شب زلف روی روشن تو
فرشته‌ایست که در چنگ اهرمن باشد

کجا چو قد تو سروی ز بوستان خیزد
کجا چو روی تو ماهی در انجمن باشد

ز چشم تو نشسته خواست کین لب جو
کجا سزای سهی قامتی چو من باشد

محمل از شهر بردن برد که از دل برود
برود از دل و شهری پی محمل برود

از پی ناقه روان گشتم و ترسم که شبی
از من این قافله زین ناحیه غافل برود

چشم من رفتی و از سیل سرشکم هر سو
بیم آنست که صد قافله در گل برود

کشتی هستی ما مانده بغرقاب فنا
سببی ساز خدایا که بساحل برود

شادی هر دو جهان خیمه زند گر بدلم
غم عشق تو محالست که از دل برود

آمد از پرده بمحفل پی دل بردن
گذارید که بی پرده ز محفل برود

رفتی و از سر شوریده پر تو تا حشر
شور عشق تو و سودای تو مشکل برود

بوسه ساقی بحسابم میدهد
وز لب میگون شرابم میدهد

پیچ و تاب تار زلف دلستان
چون گزیده مار تابم میدهد

خال هندوی تو خونم میخورد
در بهشتست و عذابم میدهد

خون دل گفتا بخور با آه زار
می بآهنگ ربابم میدهد

جنبش سیمین سرین ساده کان
همچو سیماب اضطرابم میدهد

کی بکویش دولت همسایگی
آسمان با آفتابم میدهد

خسته‌ام با تیغ نازم میکشد
تشنه‌ام از خنجر آبم میدهد

بر تو از آن لب دشنامی چو سم
گر خطا و گر صوابم میدهد

نوشخند من زان لب و دهان ‌ ‌ ‌ بر گل و شکر خنده میکند
ابر از خشش طعنه میزند ‌ ‌ ‌ سرو را قدش بنده میکند
گرچه خم گرفت پشت من ز غم ‌ ‌ ‌ غیرت سحاب دیده شد ز نم
بشکفم چو گل هر که آن صنم ‌ ‌ ‌ غنچه لبش خنده میکند
من ندیده ام چون تو دلربا ‌ ‌ ‌ ابرو و لبت رحمت و بلا
این غمزه میکشد مرا ‌ ‌ ‌ وان بوسه زنده میکند
گرچه بر سرود پر تو این غزل ‌ ‌ ‌ خود فروغی آن شخص بی بدل
لیک قافیه بس تو دکسل
طبع را گریز نده میکند

زبان ساقی اندر کام دعیر انگشت میخاید ‌ ‌ ‌ فدای ساغر لعلش گر از این باده بیماید
بناکامی دشمن شد ز لعلش کام من حاصل ‌ ‌ ‌ از این شیرین تر اندر کام ما دیگر چه میباید
شکر طلعتش در بر ز رخ خورشید بر بندم ‌ ‌ ‌ بروی من دری از مهر اگر آن ماه بگشاید
شکسته آستین بالا بخونریزی دمی ترسیم ‌ ‌ ‌ که آن سرپنجه و ساعد بخون من بیالاید
چو رفتی از جوار من ز حسرت بر لب آمد جان ‌ ‌ ‌ بیا اندر کنار من که عمر رفته باز آید
اگر خواهی صف قلب دلیران بشکنی بر هم ‌ ‌ ‌ بگو ترک نگاهت را صف مژگان بیاراید
بتا سرپنجه بازت ببندد هر گرا خواهی ‌ ‌ ‌ چه حاجت لعبت شیرین که بازو رنجه فرماید

پریشان

پریشان زان سر زلفم که بر رخ هم دل خونین ‌ ‌ ‌ اشارت کرده با مژگان که دزد مشک میباید
چرا هر دم فرو ننشست آب چشمم اگر شاید ‌ ‌ ‌ الهی کم گردد آب چشمه ساران که بیفزاید
بکام مدح میرزا آستین شیرین سرا از آن
که بر تو از لب شیرین جانان بوسه بر ماند

طره و خط توام باز پریشان دارند ‌ ‌ ‌ کافرم من اگر این سلسله ایمان دارند
خط سبز تو عبث چون پر طوطی بنمود ‌ ‌ ‌ پسته و شکر با لعل تو پیمان دارند
سبزه بر دل عشاق بیاد لب تو ‌ ‌ ‌ کمسانند و هوای شکرستان دارند
صف موران خطت سخت بلا عجبند ‌ ‌ ‌ که سر سلطنت و ملک سلیمان دارند
حاکم از عیسی لعل تو حسان انخط و خال ‌ ‌ ‌ از پی قتل من دلشده فرمان دارند
باغبانان چمن سرو نشانند ولی ‌ ‌ ‌ راستی نی چو قدت سرو بستان دارند
نرگس مست ترا فتنه دیگر بسر است ‌ ‌ ‌ گرچه خوبان همگی نرگس فتان دارند
پیشکاران خط و خال تو ای خسرو حسن ‌ ‌ ‌ دل من بسته آن پسته خندان دارند
زنخ و زلف تو ای یوسف کنعان دفا ‌ ‌ ‌ ای بسا دل که اسیر چه و زندان دارند
ترک چشمان تو ای فتنه ترکان خطا
همچو من تو همه جا کشته فراوان دارند

مرا هر که نظر براند و چشم می پرست افتد ‌ ‌ ‌ سر و کار دل سرگشته با مژگان مست افتد

شکسته کاه پیمان و گهی پیمانه ما را
بکارم خواستی هر دم شکست اندر شکست افتد

بقتلم کرد با مژگان اشارت چشم مست تو
فغان زان خنجر خونریز کاندر دست مست افتد

دل اندر بر طپد ماهی صفت هر بار در زلف تو
خوشا اندل که چون ماهی در انفر خنده افتد

هر او زپیش کافغان بسوز در وان مرد زن خیزد
مخمر از جای کاتش در دل اهل نشست افتد

قبا شد جامه طاقت بتن روزی نو صد بارم
نشد روزی که روزی دامن وصلت بدست افتد

تو را چون نیست جان خاک ره جانان بود بر تو
برای خاک کوبست مهر از بالا به پست افتد

بار کندم کون که خوبی بار خش تو ام بود
فخر از سیلا دستش اندر دوده آدم بود

لشکری از غمزه و مژگان زلف از آستین
هر که خود را زد تقلب این سپه رستم بود

تسلیم شو ناز تو فی بشعت فی ز تیغ
رشته الفت کو میدانی که محکم چون بود

دوست میدارم سر زلفین مشکین در آن
خاصه از زلفی که سر تا سر خم اندر خم بود

شادی چشم بتان الخسرو فی جام و
در جهان با چشم بیند کو سیاه عم بود

جز دل من گر سر زلف تو میجوید دوا
مشک دیدستی که بر زخم دلی مرهم بود

سرو بالای تو ایکاج بر می آمد
نخل امید که گشتم ثمر میآمد

الکه کشته است جهانی به پس پرده ناز
روزی ایکاش که از پرده بدر میآمد

ان

ان لب لعل که من دیدم از آن کبک خرام
منحرا شدمش از بوسه اگر میآمد

با در وعده نمود است بیاید بسرم
بدر ایکاش که میمرد و بسر میآمد

آن غزال ختنی آمد و مشک ختنش
زان سر زلف سیه تا بکمر میآمد

خنده زان لب چون قند مکرر گفتم
آفتی بود که بر تنگ شکر میآمد

زاهد شهر که پا می نکشید از مسجد
دی سوی میکده دیدم که بسر میآمد

تا شود روشن از او خانه پرتو از دو
همه دیدند که یک چرخ قمر میآمد

سرمست جهانی همه زان نرگس مستند
بر جام می این تهمت بیجاست که مستند

گویند که صاحب نظران باده پرستند
اهل نظر از نرگس شهلای تو مستند

کو باز از آن های دل شیفتگان را
در حلقه زنجیر سر زلف تو بستند

کفشا گشتم روزی و زارم که نگویان
بس عهد که بستند و دگر بار شکستند

جا دارد اگر می بسبو خون شود ای
گر جلوه ساقی دو جهان بت شکستند

برخاست فغان از دل عشاق پریشان
خوبان همه چون جمع بیکجای نشستند

از کوی تو انصاف نباشد که برانند
آنقوم که عمریست سگ کوی تو هستند

پرتو دگر از رهگذر عشق مزن دم
در قید بماندی تو و یاران همه رستند

چون

چون زلف تو هوای چمن مشکبو بود — برخیز گر نسیم گلت آرزو بود

چون عاشق فراق زده بلبل حزین — معشوق گل ندیده و در گفتگو بود

گل پژمرد اگر بچمن برقع افکنی — زان رو که هیچ گل نه بدین رنگ و بو بود

همرنگ باده گل بچمن چهره برفروخت — یعنی که باده فصل گلت در سبو بود

در زیر سرو جام بلالی زدن خوش است — خاصه که با تو سرو قدی ماهرو بود

چون نقش طلعت تو بصورت شود پدید — با آینه هر آینه گر رو برو بود

هستی بحسن آیت نور و سجاد دینی — بر مصحف جمال تو زنار مو بود

من عاشقم بمردمک چشم خویشتن — تا دیده ام که عاشق روی نکو بود

عمریست دل فرو شده در آنچه ذقن — یکعمر کس مباد بچاهی فرو بود

ما را کشد برشته الفت بسوی خویش — آن کاکلی که این کششش از سر مو بود

خرم تنی که در ره تسلیم پا نهاد — آسوده آن سری که بچوگان چو گو بود

بر تو نمی برد ز تو گر تیغ میزنی
خورشید رو چه باک اگر شد چو بود

غرو جس که آن نازنین پسر دارد — انجا مجال ز خستگان نظر دارد

چوان پسر شنیدیم با کرشمه و ناز — بنازم آن پدری کاینچنین پسر دارد

نگاهدار دل از چشم او که هر نگهش — هزار فتنه خوابیده زیر سر دارد

مرا

مرا ز موی میانش نمود لاغرتر — خیال آن خم گیسو که تا کمر دارد

مرا بسوخت دل از انتظار و غافل از این — که آه سوختگان غالبا اثر دارد

فریب نرگس جادوی آن بت عیار — همیشه دامنم از خون دیده تر دارد

بعیش کوشش و خندیش از ملامت عقل — که صرفه می برد آنکس که این هنر دارد

اگر نه صبح رخ دوست پرده برگیرد — گمان مبر که شب عاشقان سحر دارد

گرفتم آنکه فکندی ز چشم مردم را — چگونه مردم چشم از رخ تو بردارد

ترا رسد که بنوشین لبان فخر فروشی — رواست قند اگر خنده بر شکر دارد

تو کعبه عجمی قبله عرب چکنم — که راه بادیه رفتن بسی خطر دارد

خبر ز خویشتنم نیست بر تو اندر عشق — نه عاشق است که از خویشتن خبر دارد

کنند جانه جانها نثار زینسان جا — چو دست ناز تو از رخ نقاب بردارد

از آنکه جا بخیمه بت خرگهی کند
خرگه ز غیر دوست همان به تهی کند

انجا که سرو قامت جانانه جلوه گرد — کوته نظر نظاره بسرو سهی کند

چون ماه من ز چهره فرو افکند نقاب — گر ماه آسمان بود او را رهی کند

اندر طریق عشق فرو مانده ام عجب — روشندلی کجاست مرا رهبری کند

یکبوسه گر نصیب ز شهدانت ای پسر — گردد نصیب بخت مساعد بهی کند

بازار

باز آی تا که این تن لاغر بکر بشی
از دولت وصال تو خوش فربهی کند

آهوی چشم تو که چراگاه او دشت دل
گر شیر مرغزار برش روبهی کند

خط تو در قلمرو دلها کشد سپه
مهر تو در ممالک جانها مهی کند

ما را ببارگاه قبولت یکی بخوان
بگذار تا گدای تو سلطان شهی کند

در بر گرفتن دل بر تو زره مباد
زلف دراز دست بتان کوتهی کند

نسیم باغ دماغ جهان معطر کرد
خوش آنکه فصل گل از می دماغ تر کرد

بسان ساغر زرین بباغ شد نرگس
فدای نرگس ساقی که می بساغر کرد

نفد همچو صنوبر خرام کرد بباغ
چو لاله داغ بدلهای این صنوبر کرد

تنک ماند شکر با کمال شیرینی
مگر معارضه لعلش تنک شکر کرد

نشست در دل و زخشمش عجب دارم
که جا چگونه درین خانه محقر کرد

بساق و ساعد سیمین او نظر کردم
بحسرتی که گدا چشم بر توانگر کرد

نگاه گرم او ما سپهر نتواند
که با تحمل من کوه را برابر کرد

هلاک ناوک مژگان دو دست ساحر را
کسی که چنگل باز آفت کبوتر کرد

شده است شهره بشیرینی سخن پرتو
حدیث قند لب دوست بس مکرر کرد

یار سیمین تن بخونریزی بس مشتاق بود
خون مشتاقان بر آتش هر طرف تا ساق بود

زنده‌ام کرد از شفقتهای گوناگون خود
منت ایزد را که با من بر سر اشفاق بود

گر تنعم یافتم از خوان وصلش نی عجب
تا نظر کردم بهر جانب خدا رزاق بود

کس تحمل چون کند زیرا که بار عشق را
گر بدوشش کوه بنهادی برابر شاق بود

یک سخن مستانه گویم تا نباشد در ورکاز
کی چو طاق میکده در زیر این نه طاق بود

همچو این چرخ زجاجی خون دل در شیشه کرد
تا مگر در خون ما با چرخ هم میثاق بود

حلقه زلفش گرفتم شد گریبان گیر من
هر پریشانی که در هر حلقه عشاق بود

داده دشنام و کردی زنده مرا [illegible]
گفتی اندر زهر تو خاصیت تریاق بود

جفت غم گشتیم پرتو با دلی اندوهگین
بی رخ ماهی که اندر دلبری طاق بود

آمد از پرده چو گل تا که دل از ما ببرد
تا دل از ما ببرد آن گل رعنا ببرد

چون خرامد بره آن سلسله زلف بپا
همره خویشم و صد سلسله بر پا ببرد

شهربند دلم از آفت عقل ایمن نیست
کو جنونی که مرا رخت بصحرا ببرد

چه نهان داری آن پیکر زیبا بحریر
که نرمی گرو از اطلس و دیبا ببرد

با من این پنجه سیمین که در اندازد
پنجه طاقت صد مرد توانا ببرد

قیمت مشک ختا بشکند ای کاش آن
تاری از زلف تو گر باد بیغما ببرد

بر آستان میکده هر کس که سر نهاد / بر چهرهٔ مراد در خرمی گشاد

غم را مده مجال نهانی بنوش می / خواهی بدهر خاطر خرم زدن اساد

بستن میان بفقر ده کلاه نمد ببر / بس خوشتر است از کمر و تاج کیقباد

باد غرور و افسر نخوت ز سر بنه / در باغ تاج گل دو سه روزی دهد بباد

آه از نهاد خلق بر آرد بیک نفس / از جنس آدمی نبود کس بدین نهاد

غلمان کمر بود پدر و حور مادرش / گر ما در زمانه چنین حوروش نزاد

آهو نگاه و کبک خرام و فرشته خوی / خورشید روی و حور لقا آدمی نژاد

زلفش شبی ز دست شد از کف و رزم نمود / تا در کدام حلقهٔ بدست که افتاد

در دل چو جان نشسته گر از خشم رفته ای / از یاد ما نرفته و از ما نکرده یاد

پرتو بر آفتاب بزد خنده های من
هر صبحگه که آینه در پیش رو نهاد

من که بجان رسیده ام از گردش روزگار خود / تا که جهان به بینم از گردش چشم یار خود

عارف نفس خویشتن شد و اقف کار خود / بر سر کوی معرفت هر که گشود باز خود

نقد هنر به پیش هر ناکس و کس نمی برم / من زر خالصم چرا کم بکنم عیار خود

بادهٔ خون دل خورم گو همه دردسر کشم / زحمت کس نمیدهم بادهٔ خود خمار خود

گنج وصالت اگر که میسر شود
دیده ز هجر رخت مخزن گوهر شود

روزی اگر از جمال پرده بیکسو نهی / روی ترا مشتری مهر منور شود

ذوق ندارد بطبع ای پسر نوش لب / قندپرستی که سیر از چه توشکر شود

بوسی از آن قند لب گشته حوالت مرا / آنچه مقرر شده که که مکرر شود

گل به تبسم چسان پیش تو لب تر کند / سرو بقامت کجا با تو برابر شود

سرخ گل آمد بباغ شاهد مستان کجاست / تا که چو گل سرخ رو از می احمر شود

خیز دمی دفع غم بر در میخانه شو / تا که گشایش ترا باز از آن در شود

از سر غمزه و از شکن طرهٔ یار / غارت کشور کند آفت لشکر شود

مرد اگر راستست بر سر میدان عشق / همچو کبوتر ز باز عاجز و مضطر شود

عشق بود کیمیای خرد خورده بین / بر همه کس طرح شد تا که مسش زر شود

خرج باندازه کن تا نچشی طعم فقر / زانکه بعقل معاش مرد توانگر شود

آینه رویا متاب روی ز بر تو بتا
کآینه خاطرش از تو مکدر شود

پرتو است اینکه از آن نوش دهن میگوید / یا که طوطی است که از قند سخن میگوید

منم از زلف و زنخدان تو اندر شکنجم — تا که یوسف سخن از چاه و رسن میگوید
نیست معلوم که جان میدهد و یا دشنام — قاصد تو که پیام تو بمن میگوید
عاشق حسن دلارام بوصف رخ دوست — هرچه گوید همه بر وجه حسن میگوید
آنکه دیدن لب و دندان گهربار کجا — از عقیق یمن و در عدن میگوید
گر بشادی می ناب دلیلی باید — خنده ساغر صهبای کهن میگوید
تو بیا با من پیمان عهد مرا تا دشمن — بشکنم هر که تو را عهدشکن میگوید

پرتو از شوق دهم جان گرامی بر ما
خبر وصلش اگر باد بمن میگوید

شاهدی مراست شور هر دیار — صفحه رخش نقش قندهار
هم بقند لب کاروان مصر — هم بچین زلف قافله تتار
آفتاب حسن شهره جهان — پشت چرخ پیر از غمش کمان
هم رکاب او ماه آسمان — بر سمند ناز چون شود سوار
ای بخط و خال فتنه بتان — وی بروی و مو رشک نیکوان
صبر و تاب من برده زان — روی تابناک موی تابدار
تا بلند سری بسته کمر — فتنه آشکار گشته در بشر
خود تو باز گو در بشر کمر — بچه پری گشته آشکار

گل خجل از آن
نوبهار حسن
دیده در ربیت
هم ز چین زلف
خوش بود دو چیز
ساده جوان
ساقی از وفا
جام می بگیر
ماه من ببرد
بشنو از من و

روی لاله گون
روی تو کنون
چند در طلب
هم ز قند لب
اندر این زمن
باده کهن
طور تازه کن
دور تازه کن
صبر و دین دل
در زمین دل

مشک را دل از
سبزه خطت
از درم درا
نافه بپاش
تا برد ز دل
ساده باده نوش
ترک دوری
زانکه بوفات
آسمان نشست
تخم آرزو

سنبل تو خون
رونق بهار
مست نیمشب
شکری بیار
انده و حزن
باده خوشگوار
جور تازه کن
دور روزگار
در زمین دل
زین سپس بکار

پرتو این غزل
گفت باز گو
نغز دلی بدل
داور اجل

آفتاب رای — آسمان محل — مهدی کرم — میر کامکار

آنکه خبر کوی تو نشناخته باشی دگر
ظلم باشد که بکویت برد جای دگر

نیست در حلقه ما جمع پریشان امروز — غیر سودای سر زلف تو سودای دگر

تا زدی خیمه بدل شور دگر بر سر ماست
بهر مجنون تو را خیمه بصحرای دگر

بر سرم پای نهادی سرم از چرخ گذشت
وه گر از ناز گذاری بسرم پای دگر

غیر چشم تو ز مژگان سنان دارای کیست
نیست در معرکه حسن صف آرای دگر

ای طبیب دل رنجور ببالین من آی
کامشبم درد فزونست ز شبهای دگر

دین و دل برد و بیغما شد و خجلت زده ام
ترک من خیز دگر از پی یغمای دگر

عقل آن سنگ ندارد که خرد گوهر عشق
عشق بازار دگر دارد و کالای دگر

یار دیگر بگشا پرده از آن روی نکو
تا کنم بر رخ خوب تو تماشای دگر

نشاه نرگس مخمور تو دارد پی تو
مستی او بود امروز ز صهبای دگر

ساقی اندر گردش آور جام و کن لبریزتر
آتش عشق مرا زین آب گردان تیزتر

تا نظر کردم ز سیر هفت چرخ برنخاست
فتنه از گردش چشمت بلاانگیزتر

می نبرد آفتاب از ذره آنچنانکه تو مهین
بر رخ مهتاب آخر نیم از ذره ناچیزتر

تیغ چون زنگار گیرد کند گردد با تعجب
وسمه با ابروی تو پیوسته شد خونریزتر

موی عنبربیز بر روی نکو دیدم بسی
لیک نبود موئی از زلف تو عنبربیزتر

مهر شیرین نیست تا بد عنان از تیشه اش
تا ز خون کوهکن سازد دمش ... تر

آنکه او را جز دعا هرگز نگفتم میکند
هر نفس لب تر بدشنامی شکرآمیزتر

بر تو

گر تو از مرد رهی در کوی جانان نه قدم
کز طریق عشق نه راهی نیست آفت خیزتر

دست در حلقه آن لعبت چالاک انداز
عشق ورز و بگریبان خرد چاک انداز

دوست خواهی اگر از خاک تو از بر گرد
منکر عشق بتان را بدهان خاک انداز

آفتاب می اگر دست دهد رقص کنان
جرعه درکش و ته جرعه بر افلاک انداز

می جگرگوشه تاکست و تو با خاطر شاد
می بساغر کن و خون در جگر تاک انداز

آنچه چشم از چه فزون تر شود از دیدن مهر
نظری از بر این دیده نمناک انداز

بهره از منظر پاکت نبرد هر ناظر
که خدا گفت بمصحف نظر پاک انداز

لذت از نعمت دنیا نبرد ممسک دون
آتشی برکن و بر خرقه امساک انداز

خوشتر از درک معارف بجهان چیزی نیست
خویشتن را بله در حوزه ادراک انداز

زلف او حلقه فتراک جنون شد بر تو
خویش را باز در آن حلقه فتراک انداز

ساقی از آن شراب معنبر بجام ریز
کآفاق همچو زلف تو گشته است مشکبیز

غم کرده است بر سر من سخت رستخیز
ساقی بدفع غم می گلگون بجام ریز

بنشین و رستخیز نشان از میان خلق
کز هر طرف ز خاستنت خاسته رستخیز

شادی بساز و بزم بیارای و غم بسوز
ساعد برآر و جام برافراز و می بریز

دل

دل را جراحتی است که آن به نمیشود — جز در حمایت سر آن زلف مشکبیز
با تیغ خونچکان دلبران بدیده آیم — از تیغ ابروان تو میبایدم پرهیز
دستم بریده باد سر گر کنم بسر — چون دست نازنین بگشائی به تیغ تیز
در کام ماست زهر محبت به از شکر — شیرین و تلخ می‌نشناسیم و شد دو تیز
برگو کجا گریزم و در بر که آورم — گیرم ز کوی تو بودم جاده گریز
دل را نیاز نیست مگر بر جمال دوست — جان را نماز نیست مگر جانب حجیز
بستیم عقد نظم بمدح خدایگان — تا مهر او عروس سخن را دهد جهیز

برخیز بر تو از سر جان و جهان از آنکه
دلدار فتنه جو بود ای آنکه فتنه خیز

آمد آن ترک سیه چشم بناز — طره برگشته تر از چنگل باز
روی روشن‌تر از ماه چگل — موی خوشبوتر از مشک طراز
در بر قامتش ای سرو سهی — منفعل باش نشوی قد مفراز
وصف تاری خم طره او — نتوان کرد بصد عمر دراز
تا که فرزین نکنی بیدق خویش — اسب شاهانه در این عرصه متاز
با رفیقان دغل خانه مگیز — با حریفان دغا نرد مباز
این خود از سلطنت حسن تو بود — که کند ناز بمحمود ایاز

نازنین

نازنین خوی دگرگون نکند — که گلش با سرشته شد بناز
هر کجا راز خود اظهار مکن — زانکه هر کس نشود محرم راز
یار اگر از تو برنجد تو مرنج — دهر گر با تو نسازد تو بساز

بی‌نیازم ز همه در بر تو
جز سوی دوست مکن روی نیاز

شکر بجای سخن بس فشاند از دهنش — شکست قیمت قند از حلاوت سخنش
فدای پسته خندان آن شکر گفتار — که پسته وام نموده است تنگی از دهنش
تن است زیر قبا دارد آن سراپا جان — که باد جان گرامی فدای جان و تنش
ز بسکه نرم و لطیف است آن حقیقت سیر — که از حریر بهشتی کنند پیرهنش
دل از شکایت زخم درون کند بر تو — به بند زان خم گیسو به عنبرین رسنش
غلام آن سر زلفم که چون بر افشانی — شکسته دلها بینی اسیر هر شکنش
دلم بسوخت ز داغ فراق شمع رخی — که هست خانه دلهای ز دون لگنش
مقام مستی و رندی ز دست نگذارد — کسیکه هست اسیر چاه خم ذقنش

بوعظ زاهد پر تزویر ره نخواهد رفت
تهمتن است مترسان ز رزد اهرمنش

در سر عشق تو کردم سر سودای خویش — تن بسودای تو دادیم و بر سودای خویش

هنر/

افسر فقر بسر گنج قناعت همراه
تا سکندر نشناسیم بدارائی خویش

یار ناشفق و ساغر تهی و خشک خم و لب
خون چند توان خورد به تنهائی خویش

نیشتر همچو مگس گرد شکر جمع شوند
خوبرو هر چه کند منع تماشای خویش

رنجه شیر ببردیم و ز تو رنجه شدیم
آزمودیم بسی ما تو توانائی خویش

تا شکیباست دل از عشق خجالت هستیم
بنده عشق تو ممنون شکیبائی خویش

از همه روز بسی دست تری میدارم
گوئی افزوده ام امروز بزیبائی خویش

تا بخورشید رخت دیده من تاب آورد
معتقد گشته ام ای دوست به بینائی خویش

بیکی جنبش مژگان صف مردان شکند
ترک چشمت که ندیده بصف آرائی خویش

هر که چو گرد به تنهائی از آمیزش خلق
باید از جان بکشد منت تنهائی خویش

ده که در حلقه رندان قلندر بر تو
هیچکس را نشنیدیم بشیدائی خویش

بتی که جفت ندیده است کس در آفاقش
گرفت پرده و دیدم بدی طاقش

نبود منزل او جز وثاق دیده ما
چه شد که چون سر زلفش شکیب مشتاقش

بهر کجا گذرد آن گل حدیقه چشم
ز راه فرش بود دیده‌های حداقش

بلطف آید و بر جسم مرده جان بخشد
نسیم خلد بود یا شمیم اخلاقش

چه حاجت است بشمشیر آن خطا جو را
بس است تیغ دو ابرو بقتل عشاقش

رها کند ز سر دوش چون خم گیسو
دهد چو حلقه خلخال بوسه بر ساقش

اسیر زلف تو شد دل نوازشی کرت
که هر که مار گزنده دهند تریاقش

وجود پاک بهر جز بوی جان آرد
چو برگ گل ز صبا گر کنند اوراقش

شرابخانه نه چرخ است و آفتاب شراب
همی طلوع نماید ز شرق طاقش

خجسته مطرب ما هوش عاشقان ببرد
رسد بپرده گوشش از نوای عشاقش

محبت آتش سوزنده بود پیر تو
که قسم ما است بسر تو گوئی احراقش

دلا ز من بشنو رند و لاابالی باش
طریق فقر سپر با قلندر قلاش

از اینکه جامع اسباب مال و جاه نیند
خوش آمده است مرا از طریقه اوباش

خوش آن بنیه تنان قناعت اندیشه
که نه بیاد معاشند و نه در پی فکر قماش

به پیش اهل قناعت جوی ندارد قدر
بنان و تره شکم پر کنند با آش

براه فرش شوی به که خانه بر روی
که هست بر در او منع حاجت فراش

بر آن مباش که پرخاش با کسی نکنی
که تا ز کس نکشی بار ذلت پرخاش

اگر که معرفت حق نباشدت حاصل
هزار خرمن طاعت ز تو بیک خشخاش

چو عشق جلوه کند چشم عقل خیره شود
چو آفتاب برآید نهان شود خفاش

بر اهل معنی صورت پرست نی نرزد
ز نقش بند بسی فرق هست تا نقاش

هر که خاک ره دوستان چو نشدی — ز دیده آب بریز و بفرق خاک بپاش

بطبع پر تو نازم که شعر روشن او
چو آفتاب جهانتاب در جهان شد فاش

داد در دست صبا طره عنبر شکنش — تا معطر شود آفاق ز مشک ختنش
حسرت یک سخن از لعل لبش کشت مرا — آنکه پهلو زده با معجز عیسی سخنش
کی دهد دست که او مست و خراب افتد و من — پی ببویم شکن زلف و ببوسم دهنش
خال مشکینش بر آن عارض سیمین گوئی — داغ لاله شده آرایش برگ سمنش
رفت او ز بر رفتن او سوخت دل اندر بر ما — آتشم زد بدل آه از دل پیمان شکنش
عقل اگر برتری از عشق بجوید ای رب — بکمند آر و فرو کش بسوی خویشتنش
باغ پیرای جهان تا قد سرو تو براست — شد بجان بنده بالای تو سرو چمنش
بستی اندر خم گیسو دل چون گشته تن من — نیست یکقطره خون تاب دو مشگین رسنش

لب لعل تو بکام دگران و پر تو
سر انگشت تحیر بود اندر دهنش

چو دل بزلف تو بستم مکن پریشانش — چو گوی اسیر تو گردد مزن بچوگانش
کمان ابروت ای ترک لشکری نازم — که گشت جان کمان ابروان بقربانش
غلام همچو منی را خریدی ارچه بهیچ — بدوستی که نشاید فروختن ارزانش

فدای قامت آن سرو خانه پرورد دم — که بنده اند همه سروهای بستانش
نثار گوهر جان میکنی اگر منی — میان حقه لعل اند و رشته مرجانش
بیاد آمدم از یوسف و چه کنعان — گهی که بوسه زنم بر چه زنخدانش
طریق عشق سپردیم تا چه پیش آید — اگر چه نیست بیابان عشق پایانش
گرت اسیر بود سر بتیغ از حکمش — ورت بتیغ زند تن بده بفرمانش
بس آبگینه دلها دلش شکست مباد — گر آبگینه شکستی رسد بسندانش
هزار سلسله دل در دو زلفش اندر بند — هزار فتنه نهان در دو چشم فتانش
شکوه حسن نگر کآستین چو بالا زد — شکست پنجه زور آوران بمیدانش
شکر فروش که کام جهان از او شیرین — بیک تبسم از آن لب شکست دکانش
بر این غزل بسزا شاعران برند نماز — که مدح شاه جهاندار هست پایانش
ستوده ناصر دین شاه آنکه گوی سپهر — بلطمه نیم سر زد ز زخم چوگانش

درون سینه پر نور مهر او روشن
چو صبح دولت عشاق از گریبانش

دل مرا که نموده است عشق ترتیش — جز اینکه خون شود از دلستان چه خاصیتش
چو دل بعشق سپردی دگر مدار امید — که منتظم شود ار جان دهی بتمشیتش
خرد ز عافیت آنکه طمع برید که دید — دو چشم مست تو را در کمین عافیتش

قتیل تیغ محبت بحکم مفتی عشق
قدم ز سر کنم اندر طریق کعبه دوست
بیامدی ز درکس فراز همچون عید
پدر که کرد تورا از میت زیبائی
بروی و خوی تو کل را نسبی بهشت
زبسکه سوده جبین بر در خدیو جهان
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه

بس است حجت رخش بازدوی دن دستانیش
که نرم تر ز حریر است خار ماختنیش
که خرمی و سعادت نکرد تهنیتش
هزار بار بنازم بحسن تربیتش
تو رنگ و بوی سپردی کر بهار تربیتش
فروغ مهر بتابد همی ز ناصیتش
که پشت ملک قوی شد بفر تقویتش

خوشم که آمد و در سر شراب و تیغ بکف
بعزم کشتن بر تو نبود در نیتش

سرو قدی که دیده ند جانکه آفتی منیتش
هرکه بد دستی کر بتست قوتی کو مکن
چند ملامتم کند عقل ز مهر نیکوان
صبر مجوی از دل و منع مکن ز گریه ام
روی تو روضه جنان قد تو طوبی ای پسر
پر فکند بخشم اگر پرده ز عارضت خدا
آینه روی بر تو آ زنگ غمش ز دل ببر

رفت و نرفت از نظر جلوه سرو قامتش
کوه در آورد ز پا تیشه استقامتش
پنجه عشق کو بزن بر دهن ملامتش
دل که اسیر عشق شد دیده عزا کشید همتش
چشمه لعل کوثر و سبزه خط علامتش
جلوه تو بهم زند همهمه قیامتش
زانکه غبار غم گرفت آینه سلامتش

دل مجروح که از نافه چین بد خطرش
آمدی در برو دل جمع تر از خال تو شد
تو پسر جلوه نمودی و بهر جا پدری
لب شیرین بگشا تلخ مگو جان بستان
انکه خاک ره او مردمک دیده ماست
روشن است اینکه برخ پرده بپوشد خورشید

چنگ در زلف تو زد تا که چه آید بسرش
رفتی و ساختی از زلف خود آشفته ترش
دیده بر روی تو و موی نبرید از نظرش
خسرو آنست که شیرین بفرستد شکرش
تا چه گردم که کم از خاک شدم در نظرش
پرده برگیرد اگر از رخ همچون قمرش

یا بخود بار مخوان یا که مرانم دگر از در
بر تو آن نیست که هر لحظه برانی ز درش

طایر دل که بسوی تو بود پروازش
دل عنان باز بسر داد بدست نازش
دارد دم حسرت کوی نخش سرگردان
هرکه در چنبر زلف تو دلش گشته اسیر
دور تر تشنه شد از جام بلورین آب
گفت با دیده غم عشق و نساخت عنان تیز شک
بس دراز است ره عشق قدم رنجه بساز
قد و بالای دلارا چه ماند دانی

نبد بربای چه حاجت که گذاری بازش
تا چه بر سوی رسد از غمزه تیر اندازش
تا چه بازی کند انطره چوکان بازش
داند احوال کبوتر که مکیر دبازش
ساقیا دور تو کردیم بد دور اندازش
دل بیچاره نداند که کو ید رازش
که ندیدست کس انجام وی و آغازش
علم نصر شه او وصف عمر بازش

ناصرالدین شه غازی سر شاهان کیست / که خدا کرده ز شاهان جهان ممتازش

پرتو از مدرسه تا ترک تعلق نکند / خادم میکده بر رخ نکند در بازش

گر بدر آید از درم بر سر جان نشانمش / رخصت بوسه گر دهد بر سر قدم فشانمش

ور فتد ار بچنگ من زلف دراز سرکشش / یا که مرا بخود کشد یا که بخود کشانمش

ماه حدیث اگر کند سرو قدح اگر کشد / سرو بلند گویمش ماه تمام خوانمش

سیل سرشک اگر نماند این دل چاک چاک را / خون کنم و بجای اشک از مژه بچکانمش

گوی صفت بهر طرف این دل بیقرار را / در طلب تو ای پسر چند بسر دوانمش

این دل ناصبور را چیست بگو مصلحت / پیش تو واگذارمش یا ز تو وا ستانمش

جان بلب آمد از غم ای ساقی سیم ساق من / ساغری از کف تو کو تا که بلب رسانمش

پای دلم بقید عشق سخت فرو شده است / خیز و بیار جام می تا که ز غم رهانمش

پرتو گر در آمد حرمت خاک مقدمش / گر همه مهر بر دگون از در دل برانمش

انکه شافعیم بود بسحکه از طاعتش / آه که میکشد مرا سرکشی و منابعتش

مردم دیده فاتحه از تو ضمیر پاک نظر / خوش بصر اغت احجان آتش اعتبار

گرچه شناعت آورد عشق بیان شنیعتش / عشق بورز و غم مخور هیچ که از شناعتش

کاش شفیع من شود در بر یار سنگدل / آنکه قبول افتد در بر او شفاعتش

عشق چو روی آورد پای بکش ز بند کی / دوست چو تیغ برکشد سر مکش از اطاعتش

پرتو و عشق بکوی آن خود بکدام رنگ تو / قول و غزل همساد نقد روان بضاعتش

آنکه بود برآینه شور من از ملاحتش / دیده آفتاب را خیره کند صباحتش

در سر کوی خود مگر طره بباد داده او / کاینهمه میوزد صبا مشک فشان ز ساحتش

جان بصباحتش دهد چون مگس از پی شکر / گرچه جراحت دلم بیش کند ملاحتش

هر که برخ دوستی دل بنهاد و جان و تن / باش که میرسد ز پی مژده استراحتش

آنکه به تیغ میزنی زخم تو به که مرهمش / و انکه اسیر میبری رنج تو به که راحتش

لعل تو روح بخش و من مرده یک تکلمش / تیغ تو در نیام و من کشته یک جراحتش

روی تو بی نقاب و مه مانده خجل ز تابشش / لعل تو در حدیث و من عاجزم از فصاحتش

منکر اهل فقر از همه کس قبیح تر / گر تو قبای سلطنت کم نشود قباحتش

پیش دو چشم مست تو نرگس بوستان شکفت / او بشکفت و من خجل مانده ام از وقاحتش

رنج که از تو میرسد گنج روان ما بود / عاشق صادق ار بود رنج تو به ز راحتش

پرتوش از لب و دهان کرده هوای بوسه ها / بر سر آرزوی او تا چه کند سماحتش

دلا که گفت که در بند زلف جانان باش   چو زلف جانان آشفته و پریشان باش
چو دل دهی بکف منعمی پریوش ده   چو تشنه بتمنای آب حیوان باش
درین سراچه هستی گر ای سخی جویی   غلام حلقه بگوش سرای سلطان باش
بتی که جزیه دهد مهر چرخ به پیش لبش   هوس خاتم لعل وی و سلیمان باش
هوای طاق قوی ابروت تا بسر دارم   خراب هر آنچه بود گو بطاق نسیان باش
گره مزن بسر زلف یکبار آید دست   در این دیار تو گو نرخ مشک ارزان باش
سخن بگوی که تا غنچه لب فروبندد   شکفته باش چو گل اوفت گلستان باش
ببوی خوی پرستار خار یا گل شو   ببر دی و موی هوا خواه کفر و ایمان باش
ز شهر بند جنون خیمه برکن ای عاقل   بسان مجنون سرگشته در بیابان باش
ز حادثات جهان ایمنی اگر خواهی   بکن اطاعت و اندر پناه یزدان باش
فدای مقدم جانانه ساز عمر عزیز   در این معامله ایمن ز آفت جان باش
مهی که سر زده خطش بگرد چشمه نوش   بسوی مهر خطش سر بخط فرمان باش

چه غم که پرتو گسست چرخ رشته مهر
چو نیک با هنری گو چو مهر عریان باش

هر آنکس را که بنوازد خدا از رحمت عامش   نهد در کوی صاحب دولتی آخر سر اینجا
پسر را علم آموز ای خردمند و هنر فرما   اگر خواهی علم گردد به نیکی در جهان نامش

ز شادی جان شیرین بسپارم گر دهد بوسی   از آن لعل روان پرور که شیرین است شناسش
من و کنج وصال او خیالی بس محالست این   گدا را چون بدست افتد چو نقره جا مکش
جهان در جلوه آورده است جام باده ساقی   که جم را خون بجوش آید چو خم از حسرت جامش
اگر عیش جهان خواهی درا با ما بمیخانه   که غیر از شادمانی ره ندارد در حرم بامش
بساغر خون ما ریزد بجای می از آن ترسم   که خون خوردن کند عادت لب لعل می آشامش

مپرس از حالت پر او که بی دلدار جو هستی
کسی کو شد دلارامش چه جوئی از دل آرامش

از مهر با فروغ رخت باشدم فراغ   در پیش آفتاب که روشن کند چراغ
کفی صبور باش بداغ محبتم   هم ساختم بدرد و بسی سوختم بداغ
ای سیل خانه کن بکجا یابمت سکون   وی برق عمر سوز جسان گیرمت سراغ

غیر از تو راه می ندهم در حرم دل
طاوس انخواهم هم آشیان زاغ

عاقل کسی که خیمه زند در دیار عشق   سازد مقام در کنف شهریار عشق
آسایش تن است همه در کنار دوست   آرامش دل است همه در دیار عشق
با آنکه بار عشق گران تر بود ز کوه   ما تن نمیدهیم مگر زیر بار عشق
مختار نفس خویشتنم آخر در رد   دادم عنان دل بکف اختیار عشق

سنی عقل را ننهد هیچ منزلت — الحق که او فتد نفسی در خمار عشق
از بوی زلف دوست تتبع عنبری — مست از نیاز دست نفس مشکبار عشق
گر بیقرار و صبر و سکونم عجب مدار — با عاشقان همیشه بود اقتدار عشق
نشکفت اگر که پرده عشاق بردرد — روزی که پرده برفکند پرده دار عشق

پرتو بود غزاله چرخش کمین شکار
شیری که آب میخورد از مرغزار عشق

چو برفشانی سوی هوا شراب عتیق — ز دست سرد دمی بسته میشود چو عقیق
اگرچه نار حریق است خصم سرمالیک — مرا شراب عتیق است به ز نار حریق
اگر که دور سپهرت موافقت نکند — بجوی یار موافق بنوش جام رحیق
اگر طریق محبت روی بپای نیاز — وگر رحیق مروق خوری ببست ز رفیق
دلم ز سنگدلیهای دوست خورسند است — که همچو آینه روی او شده است رقیق
تنی که تا بمیان موی عنبرین دارد — کجا بموی میانش رسد خیال دقیق
بمن بچاه زنخدان آن گل سیراب — که رنج چه برد از یاد یوسف صدیق
برفتی از دل و چشمم در انتظار رخت — ز آب و آتش چشم و دلم حریق و غریق
مرا ز موی میان تو فرق نتوان کرد — میان ما و تو موئی اگر شود تفریق
چگونه رخت از این ورطه میبرم بیرون — مرا که ترک نگاه تنی است در طریق

کی

گره از زلف مشکین چو نگه بگشائی تو در محفل
هزاران عقده بگشائی در آن محفل ز کار دل

الا یا سرو سیمین بر مبارک روی خوش منظر — بسان روح در پیکر نمودستی بدل منزل
توئی در جلوه با این و میان شمع از هر سو — و یا شمعی است در مشکو و یا ماهی است در محفل
زدی آتش و امان مشو از دیده ام پنهان — در آتش سوختن آسان فراق روی تو مشکل
بیا ساقی بده مینا بگو مطرب برآر آوا — بکوری ساقی و صهبا بهل ماضی و مستقبل

ز سرتاپای چون جانی بهشت عدن را مانی
ندیده چشم انسانی چو تو نقشی ز آب و گل

یک شبم دیده و نیامد بهم از زاری دل — من بجان آمدم از دست گرفتاری دل
این دل خون شده یارب چه متاعیست که مفت — کس در این شهر که آید بخریداری دل
دل من گم شده در حلقه زلفی که در او — نتوان جست دل خویش ز بسیاری دل
گل رخسار تو دارد هوس خاری جان — چشم بیمار تو دارد سر بیماری دل
دل من در صف مژگان تو افتاد و کنی — بجز از خنجر مژگان نکند یاری دل
دل در این حلقه غریب است چه باشد که کنی — یک شب ای طره جانانه نگهداری دل

دانم از درد فراقت نبرد جان بعجب
پرتو افتاده بدنبال پرستاری دل

پیش و پسش ز دست رفتم
از نیست بسوی هست رفتم

در میکده دوش سرخوش و مست — بشنو بکدام دست رفتم
از ذوق شراب لعل ساقی — پا بر سر هر چه هست رفتم
من مهر از او نمی‌گسستم — مهر از همه چون گسست رفتم
چون برق شد و بجستجویش — زانگونه که برق جست رفتم
رفتم بگشایشی از ابروی — چون پرده بروی بست رفتم
بنشست مرا ز خویشتن برد — از خویش بیک نشست رفتم
چشم و لب تو ببرد هوشم — همراه دو می‌پرست رفتم
دل بر قد و زلف او نهادم — دنبال بلند و پست رفتم
در معرکه شکسته زلفش — گر فتح و یا شکست رفتم
ماهی از شست میگریزد — در زلف تو من بشست رفتم

ای لعبت سیم ساق بر تو
باز آی که من ز دست رفتم

اگر شود در میخانه باز بر رویم — دمی غبار غم از دل همی فرو شویم
هوای میکده عنبر شمیم و غالیه بو — بیار ساقی از آن آب غالیه بویم

منه

رفتی و باز نمودی دلم از غصه دو نیم — دوست نبود که فراموش کند عهد قدیم
بر من از زلف تو آتش زده دانند که بود — آتش هجران سوزنده تر از نار جحیم
پرده برداشتی و سیر بدیدم رویت — که نخورند گرسنه ز سر خوان کریم
هر گرهی که فرو بست بمسکینان در — چون نکو می‌نگری فضل ندارد بلئیم
باغبانان نه زکانون شو بستان سیر — نام بیماری نرگس بر آن چشم سقیم
تا نخی کهنه بود نشاه دیگر بچه کار — بوی جان آید از صحبت یاران قدیم
بر گرفتن ز لبش بوسی از آن بخت برآیست — که که اندر ره از نسیم بستاند ز نسیم
متنعم بر دوست کجا میل کند — از سر کوی دلارام بجنات نعیم

حلقهٔ زلف تو آورده سر اندر بر ناف
نافهٔ مشک فرو ریخته در حقهٔ سیم

دوش بر روی تو چون موی تو می‌آشفتم — وز مژه بهر نثار تو گهر می‌سفتم
تا درآئی و بچشم بگذاری قدمی — خاک راه تو بمژگان ادب میرفتم
تو که طاق نشکونی همه دانند که من — چون دو ابروی تو با حسرت و غم جفتم
تا تو چون گل بشکفتی همه جا با همه کس — من از این تنگدلی غنچه صفت نشکفتم
بی تو ای مردم دیده همه شب تا بسحر — با خیال سر زلفت بر سر سوزن خفتم
تا تو از پرده برون آمدی ای یوسف حسن — زنخت دیدم و بیم است که در چاه افتم

بری

نمود زلف و زنخدان طاق و قمر شد طاق ندانم آنکه بچوگان زده است یا گویم
سپیده بر لب بام آفتاب عمر و هنوز در آرزوی خیال بتان به ره رویم
گشود چهره و ابرو نمود و شد روشن که آفتاب کشیده است تیغ بر رویم
فشاند طره ره باد در فسرو نبید مباد مشک ببیمار در نشکویم
خیال موی میانش نمود لاغر تر هزار مرتبه از آن میان چو مویم
بوصف آن قد موزون و لعل قند فروش بیا بیا که شکر میکشد ترازویم
بنجار وادی عشق تو میروم با سر چنانکه بر ورق گل بپای جیبویم
مرا نشانه تیر زره شکاف مساز خدا برا که نه از آهنم نه از رویم
اگر چو غنچه مرا تنگدل ببینی چرا چو شاخ گل بنشین بکفش به پهلویم
مده بدست من از زلف تیره در آن شب ببین که چون دل گمگشته باز بجویم

چو آفتاب بتی هست در برابر تو
که هر کجا که رود همچو سایه با اویم

ز دیده رفتی و در دل غبارها دارم بدیده بی گل روی تو خارها دارم
بیاد زلف تو هر موی من نوائی داشت چنانکه گوئی در چنگ تارها دارم
بموی نافه بیاتار رفته خلقی و من تتاری از سر زلفت تتارها دارم
شکافت زهره من تا گرفتم انجم زلف فسونگری عجبم طرفه مارها دارم

گهی بزلف تو مشغول و گه پریشان حالم شدم چو موی گر این رشته کارها دارم
تو از فراخته قامت من از دو چشم پر آب تو سرو داری و من جویبارها دارم
شمار عمرم تا بهر رسیده است و هنوز بموسی از لب لعلت شمارها دارم
چنان بخواب روم گر خیال ات برود بدیده شب همه شب و انتظارها دارم
سخن چو سنجم بر تو از آن لب شیرین بیک دو شعر تر از قند بارها دارم
ز تیر حادثه روزگار نندیشم که گرد خویش ز آهن حصارها دارم

مران حصار ولای علی ولی علیست
کز آن بکون و مکان افتخارها دارم

گهی که وجودت را با خاک ره آمیزم برخاک رهت تا چند بنشینم و برخیزم
پای طلب از کویت هرگز ننهم بیرون روی همه سوی تو من سوی که بگریزم
آن دست که شد کوتاه از زلف دراز تست یکشب چو سر زلفت در گردنت آویزم
بنمای رخ روشن تا مهر برانگیزی بگشای لب شیرین تا شور برانگیزم
ای سیل سرشک آخر یک لحظه مرا مهلت از آن کف پا خاکی شاید که بسر ریزم
کشته است مرا چون شمع حسرت شبها که ناله شبگیرم که آه سحر خیزم

شیرین غزلم پر تو مطبوع چو جانان است
بس فخر که میباشد بر خسرو و پرویزم

با غیر تو راه دیدم و بر خویش گریستم | خندانکه گذشت آب ز سر تا نگریستم
از دست تو گر زهر بجامم بود از آن | ساقی چو تویی دیده بجام دگر بستم
از باغ وصال تو مرا هیچ ثمر نی | جز نیست که در عشق تو زینسان سمرستم
ایام بهار آمد و هر مرغ بشاخی | خرمن نه بدام تو سری بر زبرستم
پرسیدم از انطره که تا خند بری دل | گفتا ببرم تا که قرین با قمرستم

میرفت در انکوی شبی تو و میگفت
صد ره بیکی کام سر اندر خطرستم

رفتی و کاروان غم بار فکنده در دلم | آمدن از قفای تو آه که گشته مشکلم
کشتی تن شکست اگر همتی ای دو چشم تر | بو که شبی ازین خطر موج برد بساحلم
قاتل هر که در رسد تن بهلاک در دهد | من بهلاک در دهم تن برود چو قاتلم
رفت و غبار محملی ماند از او بدیده ام | آه که شو بد از نظر گریه غبار محملم
خرمن هستی مرا آتش عشق شعله زد | من کیم آنکه در جهان برق بسوخت حاصلم
من که بعقل ذوفنون چاره همی کنم جنون | آه که می کشد کنون زلف تو در سلاسلم
تا بکدام قافله ماه منست شمع ره | من ذره او فتاده گر ز سروی با غافلم
آه که می ندانمت شمع کدام محفلی | آنکه همیشه روی تو بود چراغ محفلم
سهل همی شمردمی دوری آن نگار را | آه که رفت و خنده زد چرخ بفکر باطلم

ای روی همچو لاله رخم کرده چون زریر | با قامت چو سرو قدم کرده چون کمان
آنکس که شد به تنگ دهانی دلش اسیر | داند چگونه تنگ دلم از آن دهان
در بوستان دلبری ایماه دلنشین | سرو بلند قامت تو که چون جان روان بود
زانرو که گنج حسن تو باشد در آستین | دولت غلام وار نهد سر بر آستان
در پرنیان بپوشش تن نازک ای پری | آزرده گردد آن تن نازک ز پرنیان
پنهان و آشکار تویی در نظر مرا | هرگز نبوده روی تو از چشم من نهان
از روی تو گذشته صباحت ز آفتاب | وز شعر من رسیده فصاحت با آسمان

سایه کلاه گوشه پرتو بر اوج ماه
گر سایه افکنی بمن ای ماه مهربان

خوش است موسم گل جام باده نوشیدن | میان باغ چو گل بزم خرمی چیدن
خوش است خاصه چو گل خنده زد بطرف چمن | لب پیاله و لعل نگار بوسیدن
ببوس غنچه لعل بتان اگر خواهی | در آنحدیقه گل از شاخ خرمی چیدن
خوش است با لب لعلی مدام میخوردن | خوش است با گل روئی بسبزه غلطیدن
چرا بوقت صبوحی ز جام می خسبی | کند چو باد سحر از میانه جنبیدن
بکوش تا که ز می جام رستمانه کشی | اگر بخواهی با زال چرخ کوشیدن
مدام خون جگر میخورم که خند توان | برای قطره می همچو بحر جوشیدن

آلوده همی ساخت لب و داد تن جان — هستی همه زان لعل می آشام گرفتم

آورد بلب جام می و داد بر تو
کام از لب ساقی ز لب جام گرفتم

برقی از بر و گشت آرزوی دیدارم — بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
بدین بضاعت مزجاة شرمم آید باز — وصال تو که به از جان بجان خریدارم
بدو چشم تو ای فتنهٔ جهان بخشد — نیافت خواب ره اندر دو چشم بیدارم
اگر دریغ بود آستین مرحمتی — نگر بگوشهٔ چشمی بچشم خونبارم
چو شمع پیش تو همی سوزم و همی سازم — چه مایه سوختن و ساختن سزاوارم
مرا ز وسوسهٔ عقل دل بجان آمد — چه خوش بود که بدیوانگی کشد کارم
لطیفه ایست عجب گر بتنمی لبش — شکر بتنگ فروشد نمک بخروارم
همی خرامد و بالد چو گل که سرو سهی — کجاست تا که کند کسب طرز رفتارم

حدیث از آن لب شیرین اگر کنم بر تو
شکر بتنگ بماند ز شرم گفتارم

در کوی تو گر دهند راهم — همسایهٔ آفتاب و ماهم
با خاک ره تو آسمانم — با بندگی تو پادشاهم
ابروی چو آفتاب بنما — خواهی چو هلال اگر کلاهم

چاه

چاه زنخت فرامشم نیست — با یوسف اگر بقعر چاهم
زلف تو شب است و تیره روزی — پیداست از این شب سیاهم
در سایهٔ آفتاب حسنت — اقبال اگر دهد پناهم
از مهر مصاحبت نجویم — وز چرخ مساعدت نخواهم
آخر بصواب دید حشمت — مژگانت بخست بیگناهم
کابیست بدوش کوه عشقت — با آنکه ز غم چو برگ کاهم
بیم است که آسمان بسوزد — خاشاک صفت ز برق آهم
سلطان محبت تو را این — عمریست مقیم بارگاهم
تیغ فلک است ماه نو — ز ابروی تو من باشتباهم

حسن تو بجلوه من چو برق
جولانگه برق را گیاهم

تو همچون برق بگذشتی و من آتش بجان دارم — میان جان ندانم چند این آتش نهان دارم
فراقت شعله افروخت جانم تا بیندازی — بجای مغز آتش در میان استخوان دارم
بیا ای مردم دیده که تا از محفل جانم — تو محمل بسته از اشک من صد کاروان دارم
میان ما و تو موئی ز نزدیکی نگنجیدی — کنون از دوریت جسمی چو نی بند اموختنا ام
بیاد آن تن چون نیان در وادی عشقت — مغیلان گر به زیر پا کمان پرنیان دارم

دگر

دگر هرگز نه پندارم که عید روی آبادی
خرابیها که از چشم تو اندر ملک جان دارم

ز کف دادم سر زلف تو و ز سوز هجران بت
نخود چون موی میپیچم که در آتش مکان دارم

سهی قد ایکی باز آ و اندر دیده ام بنشین
که تو سرو روان داری و من اشک روان دارم

همان دستی که بد در گردن انما هر دو تو
کنون هر دو عالی بر سوی آسمان دارم

غمم بگداخت در این بوم چون موم
بگیرد کاش آتش اندرین بوم

در این بوم آزمودیم اهل شوم
برون بایست بردن رخت از این بوم

ترا باشد دلی گر سخت چون سنگ
مرا آهیست کآهن را کند موم

کمان ابرویت چون پشت عاشق
خدنگ غمزه ات چون آه مظلوم

بغیر از هندوی خال تو بر روی
ندیدستم که زنگی خیزد از روم

بسی خونین دلم زان حقه لب
که از مشک ختا گردید مختوم

بران عارض که عارف خوانده مصحف
خطی الله تعلیم گشته مرقوم

بکن هر حکم خواهی بر سر ما
که هستی حاکم و ما جمله محکوم

دهانست این ندانم یا که نقطه
هنوز این نکته ما را نیست معلوم

جوان کوچک دهان در دهم تابد
که گوئی نقطه هست آن نیز موهوم

بپوشش از خلق اسرار محبت
که سر عشق میبایست مکتوم

بجان

بجان لذت بری از خوان هستی
قناعت گر کنی بر رزق مقسوم

بدین شیرین سخن گفتی چرا ماند
بخشش بر تو از لعل تو محروم

مگر لعلت کف راد فلانست
گر و شاد است خلق و بنده مغموم

گهر باید چنین پیوست در سلک
غزل باید چنین آورد منظوم

هر که زد در طریق عشق قدم
در حریم وصال شد محرم

آنکه بی دوست زیست در عالم
جفت اندوه گشت و یار ندم

ره مده غیر در حریم وصال دل
نیست شایسته بساط حرم

نمکین لعل آن پسر امروز
شور افکنده در بنی آدم

تا که در هم شکست حلقه زلف
حلقه عاشقان شکست بهم

شاهد نو خطم بصفحه سیم
کرده بر خون من ز مشک رقم

ندهد بوسه گر بس از دم
زخم ما را که مینهد مرهم

آنچنان لاغرم که کاتب اگر
بگذارد مرا شق قلم

متغیر نمی شود خطش
نی سر موی نه زیاده و کم

رندانه شبی بر در میخانه گذشتم
جز ساغر می هر چه بد از دست بهشتم

تن داده بشادی و دل آسوده ز غم
در میکده تا با خم می پشت به پشتیم

روی تو بهشت آمد و ما طالب دیدار
با اینهمه زشتی بتمنای بهشتیم

در ملک تو هستیم بهر پایه که دانی
گر کاسه چوبینه اگر زرین طشتیم

باری که از او بهره توان برد ندیدیم
تاری که از آن جامه توان بافت نرشتیم

قد داس صفت خم شده و بار نه ایم
در مزرع دنیا چه درودیم چه کشتیم

شب وصال تو ای ماه روی سیم اندام
بدیده خواب نیامد ز شام تا که بام

دویده عشق توام باز در رگ و در ریشه
دمید مهر توام باز از عروق و عظام

بگو چه تلخ و چه شیرین از آن دهان گرچه
محقق است که باشد دعا به از دشنام

بهر حلال شراب از کف تو میخرید
اگر چه هست فضیلت حلال را بحرام

لطیفه طبع دل آگه بهیچ رو ندهد
حریر حسن را نسبت بدان لطیف اندام

بچشم مست تو انشوخ هر که دید بگفت
ز گردش نگهت آیتی است گردش جام

هلاک نرگس نگاهت که روز معرکه هست
بخنجر مژه خونریز تر ز دشنه سام

خوشا بحالت آن مستمند مسکین کو
اسیر دام سر زلف تو بود مادام

ندیده بودم تا زلف و عارضت دیدم
که کفر دست در آغوش کرده با اسلام

بگیر پرده بنام ایزد ای بت شنگول
میان خیل صنم تا که بشکند اصنام

بدولت لب جانبخش یار اهل سخن
ز شعر دلکش بر تو کنند شیرین کام

بخت اگر یاری نماید ترک این کشور کنم
رو از این کشور بسوی کشور دیگر کنم

روی آسایش ندیدم یکنفس زین خاکدان
بایدم رفتن ز جا گر تا از کجا سر بر کنم

گردش ایام دارد انچنانم تلخکام
که نه بتوانم تمیز حنظل از شکر کنم

غم طلب آرد جانم بی لب جانانه ام
من نمیدانم چه با این جان غم پرور کنم

قوت موری ندارم لیکن از نیروی عشق
میتوانم پنجه در چنگال شیر نر کنم

عقرب زلفش بدل زد نیش و بوسیدم خطش
دفع زهر نیش عقرب را با اسپغر کنم

حلقه زلفش گرفتم تا شوم آشفته تر
هم مداوای دل مجروح از عنبر کنم

چشم گرداند از من و رو کرد سوی مدعی
شکوه از آن ماه یا از گردش اختر کنم

گرچه در چشم مسلمانی شوم چون مردمک
باز میباید حذر زان چشم دل کافر کنم

تا بدیدم لعل و رخسار تو شاید مرا
خنده بر جام جم و مرآت اسکندر کنم

نفس را راضی نمیسازم که در دوران این
زندگانی یکنفس بی شاهد و ساغر کنم

دختر رز را ز پرده سوی مجلس آورید
تا همه هوش و خرد کابین اندختر کنم

غم دهر بر تو باد هستی هستی من
ز آستان میکده خاکی اگر بر سر کنم

شرح غم هجران تو گفتن نتوانم
جز حرف وصال تو شنفتن نتوانم

بی غنچه لعل تو گهر در چمن خلد
دلتنگ چنانم که شکفتن نتوانم

پیچم همه چون مار که با اینهمه افسون
با سر زلف تو گرفتن نتوانم

با نوک مژه از غمت ای گوهر یکتا
لؤلوی خوشاب اینهمه سفتن نتوانم

آنشب که وصال تو هم آغوش خیال است
گر بستر دیبا است که خفتن نتوانم

آفاق شد از شعر ترت خرم پرتو
خورشیدم و انوار نهفتن نتوانم

کو طالعی که دست در آغوش وی کنم
گرم گلوی شیشه و در جام می کنم

گر قرعه وصال تو افتد بنام من
تا حشر شکر طالع فرخنده پی کنم

گر خاک مقدم تو مرا دست میدهد
تا فخر بر کلاه جم و تاج کی کنم

ساقی بریز باده و مطرب بگیر نی
تا از طرب بناخن اندوه نی کنم

بینم چو عکس چهره ساقی بجام می
کی چشم التفات بخورشید فی کنم

بنیاد من چو بهر خرابی نهاده اند
پس خوشتر آنکه راه خرابات طی کنم

میوشم از مصاحبت آفتاب چشم
روزی اگر معاشرت جام می کنم

پرتو دو صد قبیله بسوزم ز تف آه
چون نوحه در فراق رفیقان حی کنم

خوشم

خوشم که تا بقیامت مقیم کوی تو باشم
بسو بجان ارادت مدام کوی تو باشم

همیشه مهر بروی تو و بموی تو ورزم
مدام مست ز جام تو و سبوی تو باشم

ز خاطرم که چو آئینه زنگ غم بزداید
مگر چو آینه یک روز روبروی تو باشم

در آرزوی تو بر لب رسیده است جان
خوشم که باز بجان اندر آرزوی تو باشم

بخنده گفت چو گفتم ببوسمت لب شیرین
گمان مبر که من لقمه گلوی تو باشم

ز بس خیال تو لاغر میان چو موی شدم من
بسی نمانده که باریکتر ز موی تو باشم

مرا بکوی خود آتش زنی ز خوی خود آخر
اسیر کوی تو بودم هلاک خوی تو باشم

بآفتاب دهم نسبت جمالت اگر من
خدا نکرده خجل ز آفتاب روی تو باشم

به تلخکامی پرتو تلطفی کن و یکدم
سخن بگوی که شیرین ز گفتگوی تو باشم

بقد همیچو صنوبر در آمدی ز درم
نگی چو شاخ سمن پای به چشم ترم

کنون که سرو قدت سایه بر سرم افکند
بیا و می بنشین همچو شاخ گل برم

تنم گداخت ز هجران بیا بپرس باید
بآب وصل تو بنشیند آتش جگرم

به بت پرستی اگر نسبتی دهند چه باک
چنین که روی تو بت جلوه کرد در نظرم

تو با رقیب نشستی و تلخکام شدم
در تغم آمد با زهر خو کند شکرم

مرو که با تو ز کون و مکان نیست خبرم
بیا که بی تو بنا شد ز خویشتن خبرم

مردو

مرد ز پیش تو ای آب زندگانی من
که بی خاک رهت ز آب خضر تشنه ترم

علاقهٔ دلم از زلف دوست تا گسلد
جهان فریب دهد هر زمان بشنگ ترم

اگرچه در خطرست آدمی ولی نه چو من
که هر طرف نگرم در میان صد خطرم

چنین که بر تو سرگشته ام بوادی عشق
گمان مبر که در این ورطه ره بدر ببرم

خوش است با تو نشاط گستردن
نمی نشستن و نقل از دهان تو خوردن

بیا که تا ز لب و چشم تو بیاموزند
نبید و نقل ببزم وصال آوردن

نه در بگردن تو مشک تر ز حلقهٔ زلف
مرا ز فرقت تو خون دیده تا گردن

بغیر زلف که شد سایبان طلعت تو
ز رشک تاب که دید آفتاب بردن

پی شکستن صفرای عشق بهتر چیست
ترنج غبغب جانان بدست افشردن

مرا مساز دل آزرده کم دریغ آید
تو خوبروی شوی شهره در دل آزردن

تو تا چه غنچه بروی همه بخندیدی
گل مراد من آورد رو به پژمردن

اگرچه مایهٔ آشفتگی بود بر تو
ولی خوش است ز زلفش معاشرت کردن

عمریست کز خیال رخ و چشم دلستان
با ساده همرکابم و با باده همعنان

دامنش منخرند ده ساقی از کرم
رطل گران اگرچه بد آتش کند زبان

باروی همچو لاله رخم کرده چون زریر
با قامت چو سرو قدم کرده چون کمان

آنکس که شد بتنگ دهانی دلش اسیر
داند چگونه تنگ دلم دور از آن دهان

در بوستان دلبری ای ماه دلنشین
سرویست قامت تو که چون آن بود روان

زیرا که گنج حسن تو باشد در آستین
دولت غلام وار نهد سر بر آستان

در پرنیان مپوش تن نازک ای پری
کازرده گردد آن تن نازک ز پرنیان

پنهان و آشکار تویی در نظر مرا
هرگز نبوده روی تو از چشم من نهان

از روی تو گذشته صباحت ز آفتاب
ور شعر من رسیده فصاحت بآسمان

ساید کلاه گوشهٔ پرتو بر اوج ماه
گر سایه افکنی بمن ای ماه مهربان

خوش است موسم گل جام باده نوشیدن
میان باغ چو گل بزم خرمی چیدن

خوش است خاصه چو گل خنده زد بطرف چمن
لب پیاله و لعل نگار بوسیدن

ببوس غنچهٔ لعل بتان اگر خواهی
در آن حدیقه گل از شاخ خرمی چیدن

خوش است با لب لعل مدام می خوردن
خوش است با گل رویی بسبزه غلطیدن

چرا بوقت صبوحی ز جام می خسبی
کند چو باد سحر از میانه جنبیدن

بکوش تا که ز می جام رستمانه کشی
اگر نخواهی با زال چرخ کوشیدن

مدام خون جگر میخورم که خند توان
برای قطره می همچو بحر جوشیدن

پس از پیاله گهر بوسه داد مستانه زن
ز ابروان تو ای لعبت کمان ابرو
بوی زلف تو هر لحظه شوقم افزونست
اگرچه کار به پیچ و خم او فتد سهل است

بدور ساقی مهوشی همچو پیاله گردیدن
مرا تیغ محالست مهر بریدن
دماغ سیر شود گر ز مشک بوییدن
شبی بحلقه گیسوی یار پیچیدن

مهوشش پرده بر ابروی خاصه از پرتو
بر آفتاب در نعت پرده پوشیدن

گر عقل بسر داری از عشق بتان دم زن
غم حلقه چو زد بر در داری خرد اندر زن
چون تاختن آرد غم در کش می و تیر آسا یکسر زن
یک قطره می ار نوشی با شیر همی گوشی
در باده بود بسیار هست از کمی و کیفی
در دور قدح ساقی بمشغله ده بوسه
از عشق تو میسوزم باور کرت نبود
چون صبح زند خنده با پرده یکسو نه
سیم دل مشتاقان تا بوسه دهد ساقت
از زحمت شست تو از دیده نگارم خون

ورز آنکه غمی داری رو باده در غم زن
یا باده در غم خور یا حلقه ماتم زن
رو زین تن انده را در دیده خورم سست زن
جامی بکش و خود را بر شیشه چنین غم زن
با تا بجز این حرفی نه از کیف دنه الم زن
نه غافله بر پا کن نه قاعده بر هم زن
یک شعله از این آتش در دوده آدم زن
طعنه ز رخ روشن بر نیر اعظم زن
سر پنجه سیمین را بر طره پر خم زن
ای ماه کمان ابرو یکره مژه بر هم زن

گر عاشق

گر عاشق جانانی جان بر سر کف نه
گر منزلتی خواهی جا بر در یاران کن
در حلقه اهل دل خواهی که دهند جا

در طالب مرجانی غوطه بدل یم زن
ور سعر فتی داری پا بر سر عالم زن
در حلقه گیسوئی دستی زن و محکم زن

در موسم گل بر تو در باغ بکش ساغر
یعنی که می روشن با شاهد خرم زن

هلال ماه بر ابروی چه جبینان بین
مرانشان بخم باده ساقی سرمست
مبین بیاری جامه گنجهای روان
نیاز حلقه عشاق دیدی اندر روش
بتان بلب همه چون آتش مرا چون شمع
بچشمی که تو داری بحسن همچو نگین
گذشته خرمن حسن تو چون ز حد نصاب

تمام سیمتنان ماه را از ایمان بین
پس آنکهم چو فلاطون ز خم نشینان بین
بزیر خرقه آیین کهنه آستینان بین
بحلقهای سر زلف نازنینان بین
بسوز و ساز بعشق لب نگینان بین
بگرد خویش ز هر سوی چشم بخیلان بین
بچشم مرحمت آخر بخوشه چینان بین

بتی که ریخت لبش خون عاشقان بر تو
مرا بوصف دهانش ز خم دهن بسته بین

خون خورم تا چند ای شوخ کمان ابرو ایمن
آنکه ابرو بروی غیر بستم دریغ

تیری از آن غمزه خونخوار آخر سوی من
ده برای غیر می بندد همی بر روی من

من

بسکه نیکو کرد رقت پنجه با آنچرخ پیر — ساعد طفلی شکسته بر دی بازوی من
دی سخن از آب حیوان رفت و از لعل تو شد — گفت آخر شرمسار باد از خاک کوی من
زد گره در کار جان بر بست تا بند قبا — غم بدل بنشست چون برخاست از پهلوی من
خود چه بد دیدی در این باده که از یک جرعه اش — شهر اگر فته یکسر بانگ هایهوی من

گفتمش احوال بر تو چیست در آن کوی گفت
آنقدر دانم که خاکی شد بباد از کوی من

آمد و جام می بکف مست و خراب با من — تا مگر آبی آورد تازه بروی کار من
گردش جام ساقیا هیچ نشد بکام ما — آه اگر چنین بود گردش روزگار من
ریخت بیاد لعل تو لعل و گهر ز دیده ام — داشت چها که در نظر دیده اشکبار من
از همه دلبران بجان چشم امید دوختم — تا برخ تو باز شد چشم امیدوار من
یا که ز غمزه ضربتی بر من و جان ناتوان — یا که ببوسه مرهمی بر دل داغدار من
مژده دلا که هر طرف کرده بصید عاشقان — حلقه زلف دام ره آن بت دلشکار من

دوش بزم تو این غزل مطرب با نغمه
خواند که برد از دلم صبر من و قرار من

خوبان که ملک دل همه یکسر خراب شان — جان بر لب آمد از ستم بیحساب شان
بگرفته خواب خلق دو چشم پر فسون — یکشب ببا دانکه در آئی بخواب شان

ای فتنه بتان بد و چشم خراب خویش — آنقوم را ببخش بحال خراب شان
بی لعل می پرست تو رندان باده نوش — تا روز حشر نشأه ببخشد شراب شان
ساقی مئی بساغر رندان که آورد — آبی بروی کار بکار از کار آتشان
یک بوسه از دو لعل بتان نیست حاصلم — یارب عطائی از دو لب عنابشان

ویران سرای تو از این رندان شهر
روشن اگر شود چه کم از آفتاب شان

دلبند و دل آشوب فنی خان و علیخان — این آفت جان آمد و آن غارت ایمان
این فتنه بیکطایفه از چشم فسونساز — آن آفت یکسلسله از زلف پریشان
این جان مجسم بود از روح مکرم — این سرو خرامان بود و آن بدر فروزان
این طعنه زند بوسش بر تنه شکر — آن خنده زند لعلش بر پسته خندان
این میکشدم هر طرف از سلسله زلف — آن میکشدم هر نفس از ناوک مژگان
لعل لب این یک چه دم عیسی مریم — روی خوش آن یک چه کف موسی عمران
از قامت افراخته در روی دل افروز — این غیرت سرو آمد و آن رشک گلستان
پیش رخ این مهر فلک چاکر خدمت — نزد قد آن سرو چمن بنده فرمان
این لوح سرینش چو یکی گوی ز سیماب — آن موی میانش چو یکی تار ز کتان
این شاهد یکی شوخ و فریبنده و طرار — آن دلبر یکی رند و قدح خوار و غزلخوان

این جان نیازی همه در خانقه بر — آن شاه غازی همه در خانهٔ یزدان

خوش خوش بخرامید ز زان پادشاه
بر تو چو کشد رخت از این خطهٔ ویران

همچو من چو نبینی همه شان چشم از یاران — که تا بو شنید چشم ز گردش پیمانه میخواران
همچو من چو نبینی فغان بر خیزد از یاران — بدل بردن چو بر خبری ز پا افتند بیماران
دل اندر حلقهٔ زلفت گرم گم شد عجب نبود — که در شب کس سلامت نگذرد از خنگ طراران
دو زلف تابدارت برده تاب از جان مشتاقان — دو چشم نیم خوابت برده خواب از چشم بیداران
بشام تیره روزان سهیل رحمت بر تو — بکشت تشنه کامان السحاب مکرمت باران
بود در دیده کمتر از کلافی پیر کنعان را — اگر صد مصر جان آرند یوسف را خریداران
خوشم با حلقهٔ ذمت خدا را مال من بکشا — که به از رستگارانند در دام گرفتاران
بخیل لبران کر دین و دل با زم نبند ایشان — که روز حشر بو نشیند از خیل گنه کاران

به بیماران شب گردن کجا مشکل بدی گر تو
گر بودی چشمان اخبر از حال بیماران

گر دست جای قند دهد زهر نوش کن — فرمان او چو حلقهٔ طاعت بگوش کن
در خانه آر و از سر زلف معنبرش — ایوان و کاخ دکه عنبر فروش کن
خادم نشاط نو کن و شاهد بمجلس آی — ساقی پیاله در ده و مطرب خروش کن

آشفته دوش گفتی مطرب ز طره اش — بر گیر چنگ و باز حکایت ز دوش کن
گر عارفی ز جام مرصع طمع ببر — کشکول فقر گیر و بهمت بدوش کن
خواهی اگر مقام خداوندی ای پسر — گوش خدای داده بنصیحت نیوش کن
تا هوشمند طایفه گردی بحکم عقل — چندی بجان غلامی ارباب هوش کن
خاموشی تو مایهٔ آزادیست و بس — همچون زبان سوسن لب را خموش کن

بر تو مشو ز جادهٔ راست منحرف
آب وصال دوست ز سرچشمه نوش کن

همرنگ خون بجام بلورین شراب کن — می کن بجام و خون بدل آفتاب کن
ساقی گهی پیاله ده و گاه بوسه بخش — آباد ساز گاهی و گاهی خراب کن
شیرین دقیقه ایست که با شکر دهن — گر زهر میدهد بگرفتن شتاب کن
ای آب زندگانی من رخ ز من متاب — مستسقیم که گفت ز من منع آب کن
برکا ترا که گفت که پیکان ناز را — خونریز تر ز خنجر افراسیاب کن
ساغر بنوش و هوش ز پیر و جوان ببر — خنجر برآر و عربده با شیخ و شاب کن
ما را که در شمار غلامان تو نه ایم — انجا که خاک پای غلامان حساب کن
صد بار گفتمت ز صفا از ره ثواب — یکبوسه نذر ما کن و صد ثواب کن
تلخ است کام جان من آخر تو بسی — در کار پرتو از لب شیرین عتاب کن

گر عاشقی چه رنج و چه راحت بر یکیست
خواهی بخواره خواه به سنجاب خواب کن

گیسو نقاب طلعت چون آفتاب کن
بر آفتاب سایه ز پر غراب کن

تا روشنت شود که چه پرده برفکن
بنمای رخ مواجهه با آفتاب کن

خواهی بنای طاقت ما را کنی خراب
این کار را اشاره به چشم خراب کن

تا کام تو چو لعل تو شیرین بود مدام
ما را ببوسه ز لبت کامیاب کن

دیوانه تا کنی همه روشندلان شهر
خورشید رخ به سلسله از مشک ناب کن

خواهی ز دیده ام ببری خواب بیحساب
در کار بنده یک نگه نیمخواب کن

خود بوالهوس عیب نهی گلرخان رو
ز کوم کوز نافه چین احتساب کن

زین آب و خاک اگرچه سرشته شده گلت
مرد رهی تعرض از این خاک و آب کن

بر تو هوای گلشن وصل ار همی رود
چون برگ گل ز باد بر من شتاب کن

سر برزده است گرد رخت خط عنبرین
آری خوش است مشک ختا بر حریر چین

بر صفحه جمال تو آن نقطهای خال
یا داغ لاله است به اطراف یاسمین

گویت اگر بهشت برین است ارچه رو
دربسته است حسن تو بر روی حور عین

هر کس نشست با تو شبی تا بصبحگاه
با ماه شد معاشر و با مهر همنشین

خیره است چشم عقل به دیدار روشنت
حسن تو آفتاب مگر بسته بر جبین

از آستین برآر و برابر بگیر دم
حیف است دست تو که بود اندر آستین

نوشین لبت ز شهد سخنهای روح بخش
در کام لعل تعبیه کرده است انگبین

تا پای نازنین بگذاری بروی خاک
جانهای نازنین همه فرش است بر زمین

تا گفته پرتو از لب و دندان تو سخن
شعرش شکسته رونق از گوهر ثمین

آن کمان ابرو که پیوسته است آمار در کمین
در کمند زلف کافرش بسته دلهای غمین

جنگجویان کسب از آن ابرو و گیسو کرده اند
گر کمان خواهند خم و اندر کمند ار چین دهند

چشم مست دلفریبش رهزن ارباب هوش
کفر زلف جانشکارش آفت اصحاب دین

پشت ما را کرد چون دال از فراق خود خمید
آن الف قامت که دارد گوهر دندان چنین

میتوانی یاد زلفش از دلم بیرون کنی
بوی از ایل توانی کرد اگر از مشک چین

گر به تیغت میزند خوش بوسه بر دستش بزن
نازنان باید کشیدن یار چون شد نازنین

شاه ما قا در هنرپروری بود دادگر نگار
منع پرتو زان لب و دندان مکن از انگبین

پیر و شکسته گشتیم از عشق نوجوانان
زور آوران بخرد ند رحمی بنا توانان

دل دادگان و خوبان شل و نی نظرند
ده دلربائی ایشان در جانفشانی آنان

حسرت

تبلا

بر دل زنند پیکان در خون کشند ترکان | این لاله برگ رویان این سرو قد جوانان
تیره است روز بختم از این تنان روشن | تلخ است کام جانم از این شکر دهانان
ناآشنا چه داند قانون آشنائی | نامهربان چه داند آئین مهربانان
از کف زمام طاقت کردم رها چو بستند | بر ناقه محمل یار بر حسب ساربانان
از من زمن بپرسید گر خویشتن بدانم | از خود خبر ندارد مشتاق روی جانان
گرگان نمیگذارند یک گوسفند بر جا | گر مهر باز گیرند از گله این شبانان
چرخت چو قد کمان کرد بیحاصل است سختی | نرمی نمودن اولیست خاصه بسخت کمانان
نام و نشان چه حاصل ارباب معرفت را | کاسوده اند در دهر بی نام و بی نشانان
سری بجوی دانا و اندر طریق درویش | رازی که هست آید برگو نزار دانان

بر تو نظر سعدی کردی بیان ولیکن
خوشتر که لب ببندد در پیش خوش بیانان

درست کرد که انگشت حلقهٔ گیسو | بدل شکستن آنها ببردی غالیه مو
عجب ز غالیه مویان که زخم دلها را | برشتهای معنبر همی کنند رفو
تو در کنار چو آب حیات و ما ناکام | فهل که جان بسپاریم تشنه بر لب جو
بری بهر که بنازد بنافروشی ناز | کنی بغیر تبسم بتا ترش ابرو
بهیچ رو نشود حال ما بتو روشن | مگر بآینه گردد رخ تو رو برو

مرا بهم مشکن ای غزال شیر شکار | که این شکار نیرزد برنجش بازو
غلامی از تو بهر حلقه ما نپیچویم | که تا بگوش کشم حلقهٔ غلامی او
تو بر گذشتی چو این برگ گل ز باد و بشد | مشام خلق جهان از نسیم تو گلبو

بچشم پر تو روشن تری ز صد خورشید
هزار بنده بگیری اگر بروی نکو

آه که کردم سفر از کوی تو | رفتم و بردم هوس روی تو
بگسلد ار رشتهٔ عمرم اجل | نگسلم از سلسلهٔ موی تو
کسب کند سرو بدان اعتدال | راستی از قامت دلجوی تو
تا چه کند ناوک نازش بجان | غمزه که پیوسته با بروی تو
جانب پر توجه زبان گرفتند | پرتوی ای ماه من از روی تو

ای دل خون گشته سوی آن خم گیسو مرو
مشک دارد در بغل تو زخمناک آنسو مرو

هیچجا دست بر کوی رسند آتش بزن | با چنین چوگان که دارد در پی آن گو مرو
در گفت تا نافهٔ زلف غزالی مشکبوست | جانب تتت بسوی نافهٔ آهو مرو
از خدنگ غمزه اش یکدل بدست کس نماند | دوستداری گر دلت با ابرو کمان ابرو مرو
با لب لعلش حدیث از چشمهٔ کوثر مگو | وز سر کویش بسوی گلشن مینو مرو

بکفتن

یکنفس کرد دستداری همچو گل پیش من آی
قطرهٔ خون غنیمتی پیش آید دل شرمان بیا
چشم دارم یک نظر بینم جمال دلکشت
جز رخ رنگین یار و طرهٔ مشکین بمرد
خوی ترکان بر تو آتش در دل و جان میزند

یکدمم گر خون میخواهی دل از پهلو بر کرد
رو به تیغ خون چکان القوی بازو مرد
یکنفس از پیش چشم ای بت نه رو مرد
جان من گر عارفی دنبال رنگ و بو مرد
بارها گفتم بی ترکان آتش خو مرد

هرکه با تو دل ندارد یکنفس با او مکش
هرکه با تو سر ندارد یکقدم با او مرو

گرفته پرده ز رخ راه شیخ و شاب زده
ز روز نامه دگر آب و رنگش افزونست
شکسته نرخ شکر ناگشوده لب بسخن
هنوز سر نزده صبح بی نقاب انا
بچشم فتنه گرش بین که از ره نیرنگ
سیاه غمزه آن چشم نیم مست خراب
تو آفتابی و نا گشته ز چشم دور
خمار باده ام از سر ز چشم مست ببرد
ز زلف دوست سخن رانده گر بر تو

مهی که طلعت جمالش بر آفتاب زده
ندانم آنکه چه نقشی دگر بر آب زده
فزوده رونق گل تا برخ گلاب زده
در آمد از در من یعنی آفتاب زده
ز چشم مردم بیدار راه خواب زده
بملک دل اگر آباد اگر خراب زده
ز گریه دیده من خنده بر سحاب زده
ز بسکه می زده ام گشته آتش آب زده
که خنده نافهٔ کلفت بمشک ناب زده

بر

لبت جان پرور ساقی بشراب آلوده
یا عقیقی است یاقوت بمذاب آلوده

لب میگون که بصد گونه عتاب آلوده
خواب آلوده شب دوش بهم آمده بزد
بخرابی شدم آلوده خدا را ساقی
می و مشکست به از جان بهر تن تا بمن
باده پیش آور و این گر نه مار آستان
سر گیسو که بدندان بلورین بگرفت
دل بدستان ببرد ار گفتار ستمکار
چون میسر نشدی بوسه از آنخاک قدم
چه نوابست بخوبی بخشم بوسه بده
رخ میالای بگلگونه گلاب افشان کن

آه از آن دم که نماید بشراب آلوده
خواب چشم من از آن نرگس خواب آلوده
قدحی باده بیارید خراب آلوده
روی در شک تر و لب بشراب آلوده
ناشر است چراتن شود آب آلوده
شک ناب بهست بلولوی خوشاب آلوده
زانکه از خون دل آمد تا خضاب آلوده
سر خوش آن جبهه که گردید تراب آلوده
تا لب لعل تو گردد بشراب آلوده
به که گلبرگ تو گردد بگلاب آلوده

بر تو ای خرقه آلوده عجب کهریست
خاصه آنخرقه که شد از می ناب آلوده

چون نه مرد رهٔ عشقی بتا غازی به
ای رخ روشن اگر پرده براندازی به

رخش در معرکه عشق نیندازی به
روی آئینه اهل نظر سازی به

با چنین

با چنین روی اگر بزم منور در خوش شد
با چنین دست اگر جام برافرازی به

چون پی نازش جانها نه بسی بیمند
گر سر آغاز بتا جانب ما تازی به

ناز زیبا همه تن نازی و مستی و غرور
مردم دیده ندید از تو طنازی به

دلربا باده و قدح خوار و دل آشوب خوشست
دلستان تیغ زن و صف شکن غازی به

سروی اندر چمن ناز ببالات چو نیست
نازکن ناز نه چندانکه بخود نازی به

قد برافراز که تا سر بنهم در پایت
گر زمن افتادگی و از تو سرافرازی به

کارها چون همه پرداخته خواهد گردید
عشق کاریست که در وی چو بپردازی به

اینکه در سر هوس شکر بادام تر است
زان لب و چشم بیادام شکر سازی به

قامتش هر که شد از گوی زنخ چوگانی
باز با گوی زنخدان بکند بازی به

از در مهر اگر دوست درآید بر تو
راستی خانه چو از غیر بپردازی به

ای شاخ گل که در چمن ناز رسته
بر برگ گل ز مشک خطا پرده بسته

تا از خمار مستی خواب آمدت بر و
رخساره از گلاب و لب از باده شسته

بیگانه وار ای بت دیرآشنای من
پیوند آشنائی از ما گسسته

مشکن دلم خجسته نگارا بشکر آنکه
با طلعت خجسته و زلف شکسته

عاشق کشی و زحمت بازو ندیده
پرده دری و پرده برخسار بسته

ازخط و

ازخط و چهره آفت ریحان و لاله
در چشم و لب خجالت بادام و پسته

از یک نگاه فتنه نمکدان بدلی
وز نیم بوسه داروی بشهر خسته

بر سر همای عشقت اگر سایه افکند
با طالع مبارک و فال خجسته

گویند پرتو از دل خونین بدر کنش
از دل چسان روی تو که در آن جا نشسته

مطرب چه داشت در سر کاین نغمه ساز کرده
در پرده مخالف ساز حجاز کرده

آن تازه روی خندان بر حسن تا زنان
بر ما نیازمندان آغاز ناز کرده

گیسو کشیده از من افکنده گردن عنبر
زلفو نموده کوته زانسو دراز کرده

از آن که ابروی دوست محراب طاعت آمد
از خون وضو نموده از دل نماز کرده

در گوش کش حدیثش چون گوشواره لعل
آنکس که گوش معنی بر اهل راز کرده

خیل خیال جانان دوشینه بر سر دل
که تاختن نموده که ترک تاز کرده

عشق بتان بداند شاه از گدا نه بینی
محمود در اسیر زلف ایاز کرده

از کوی دوست تو هر کس که روی تافت
خود پشت بر حقیقت رو بر مجاز کرده

نگه تو بارک الله بچمن ما نشسته
بچمن ما نگاه تو بهر کجا نشسته

چه بلا اید لارا تو بچمن عالم آرا
که جهانیان ز مهرت همه در بلا نشسته

سررشته گر ندارد سر زلف پیش چشمت — بر رشته جوی مردم تو بگو چرا نشسته
سر غمزه نورا من بدل و بجان غلامم — که جدا نشسته بر جان و دل جدا نشسته
چو صبا تو برگذشتی و ز فرقت ندانی — که وجود من چو شمعی بره صبا نشسته
بکشم و چو جان شیرین بنشانمش بدیده — ز طریق عشق خاری که بپای ما نشسته

تو درون خانه با غیر نشسته بگویی
که چو مرتو آشنایی بدر سرا نشسته

جان بباز ار جنون بسرم ان شاء الله — گوهر عشق بجان میخرم ان شاء الله
عشق اگر تیغ برآرد ز میان میخواهم — همتی گر سر جان بگذرم ان شاء الله
گر شود روزی من ساغر صهبای وصال — نقل از قند لبت میخورم ان شاء الله
با خبر باش که جان در قدمت افشانم — منهی پای اگر بر سرم ان شاء الله
خواهم ای ماه شبی با همه آشفته دلی — سر زلف تو بدست آورم ان شاء الله

گرچه سخت است ره عشق سرانجام
بر تو همراه ببر سرم ان شاء الله

بطلعت خجسته تر از آفتاب و ماه — ما را هلال وار ز غم پیش از این نگاه
ز ابروی چون هلال بهر سرم اشارتی — بطلعت خجسته تر از آفتاب و ماه
از دیده همچو برق برفتی و فرقت — با من همان کند که کند برق با گیاه

در انتظار مقدمت ای نور دیدگان — عشاق بر رهت ز مردمک دیده فرش راه
بر ما نگه نمیکنی از چشمت چه کم — گر پادشه بحال رعیت کند نگاه
بنما چه ذقن بنکویان این دیار — تا هر کجاست یوسفی افتد بچاه
مژگان تو بخون دلم پنجه ور شده — یک قطره خون چگونه برآید بسنگ سیاه
دل چیست پیش چشم تو ای یار سنگدل — کوه ار بود ز جای برآرد بیک نگاه
هر جرحت دلم از زلف و کاکلش — عنبر بدوش پرورد و مشک در کلاه

بر تو که میبرد خبر از ما بسوی دوست
حال گدا که عرضه کند پیش پادشاه

روی شهانه چو گلبرگ تر آراسته — بسراپای تو پا تا بسر آراسته
تا ز روشن رخ خود پرده برانداخته — همچو خورشید جهان سر بسر آراسته
روی بنمودی و دست از همه خوبان بردی — بچه دست این رخ زیبا تو بر آراسته
مادر دهر نپرورد و نخواهد پرورد — بکمالی تو رعنا پسر آراسته
رنگ و بویی که تراهست بماناند آدم — با گل سوری و با مشک تر آراسته
دلربا تر شده ای صنم حور لقا — یا که تن را بلباس دگر آراسته
میکنی زیر و زبر خانهٔ دلهای فکار — زان خط و خال که زیر و زبر آراسته
ای کمان ابروی من از صف مژگان چو تیر — پی دلبردن اهل نظر آراسته

لب و دندان که تو داری پی تسخیر جان
تا که باریک کنی پیکر مشتاق چو موی

درج یاقوت بعقد گهر آراسته
تا کمر مویت و چون مو کمر آراسته

هیچ مپرسی پرتو چه شدی همچو هلال
تو که رخساره چو قرص قمر آراسته

ساقی مجلس بکف شراب گرفته
چشم توام کرده مست برده دل از کف
زلف تو از جان عقل تاب ربوده
کرده دلم را سپاه غمزه مسخر
پای بقهر قمر بصد درنگ نهاده

در دل شب ماهی آفتاب گرفته
داده شراب الستی کباب گرفته
چشم تو از دست دیده خواب گرفته
پادشاهی کشوری خراب گرفته
تیغ بقتلم بصد شتاب گرفته

عکس رخش پرتو آفتاب چه تابد
شمع که در پیش ماهتاب گرفته

آتشین رو مرا آتش بجان افکنده
ترک شهر آشوب من تا برده مرکرفتی رخ
زلف افکندی برخ تا خود که آید در کمند
برگرفتی دل ز ما بخیه تا برده بسر
تا کمر بسته در دلربائی جان من

ده چه میگویم که آتش در جهان افکنده
رستی شوری عجب در اصفهان افکنده
در ره عشاق دام امتحان افکنده
خویشتن در سود و ما را در زیان افکنده
نکته باریک چون مو در میان افکنده

چون گرفتی پرده از رخ آفتاب ذره را
تیر مژگانت سرگشته ای بت ابروکمان
من که ام موری ضعیف و تو قوی بازوی من
با توانائی چو خود گر پنجه اندازی رواست

با همه تابش ز چشم آسمان افکنده
جان بقربان خمی کاندر کمان افکنده
پنجه بنداری که با شیر ژیان افکنده
آنکه با همچو تو ناتوان افکنده

ماه من تا شکست طرف کلاه
تاج خوبی ربود از سر ماه

چون نیاز دلبری تست من
دل اگر آفتاب ذره شود
گفت هر کس که دید بر رخ او
دست داده است با غضب حمیت
از غضب چهره چون برافروزد
با قوی بازوان نبرد چه سود
ما هر دو با نخوتش نمی سنازند
آفتاب و مهش بگویم از آنکه
دلم از آن چه دمی بجنبد
مدعی گو سخن دراز مکن

بشکند هستین و طرف کلاه
تن اگر کوه میشود چون کاه
خال مشکین دلفریب سیاه
جمع گشته است با ثواب گناه
او چو برق است ما چو خس گیاه
پنجه چون میزند گدا با شاه
چون در آینه میکند نگاه
گوی خوبی سرده از آن شاه
آنکه یوسف بر او نگشند جاه از
شرح زلفش نمیشود کوتاه

ما که رفتار از تو کسب کند — پرتو ار عاشقی مجنونی
یکقدم سرو ار ببر همراه — بجز از آستان عشق پناه

کو چه گفتی از آن دهان که چو قند — سخنت او فتاده در افواه

چه خوش است در بساطی می و شمع از سبوئی — زکف بهشت خوئی ز آفتاب روئی
چه عنان تافت عشقم سوی کوی دوست دیگر — نه غرکنم بکوئی نه گذر کنم بسوئی
برقیب گو مخور خون که لبش بکام ما شد — غم لقمه چه حاصل که فرو شد از گلوئی
چه زنی ز خواجگی دم که نکشته بعالم — نه غلام سرو قدی نه اسیر ماهروئی
نه بیاد دادی ایجان که چه باشد آبرویت — تو بیا که جز وصال تو ندارم آرزوئی
پی صید دل گشودی چو دو زلف پر شکن را — دل عالمی ببستی به کمند تار موئی
بحدیثی از لب تو همه جان دهند گو سخن — تو بهر زبان که دانی بخدا که گفتگوئی
بچه رنگ و بوی زادی تو بسر که پیش بهشت — نه ببرگ لاله رنگی نه بمشک تازه بوئی
تو که گوی حسن بردی ز بتان غنچه تبسم — ز نخت بدست ناید که زنیم تا بگوئی

صبا بچشم بر تو قدمی اگر چه دانم — که نرسته است سروی چو قدت کنار جو

آزمودیم به از عشق نباشد کاری — وندر این کار کسی را نرسد انکاری

در ره عشق بگوییم که یاری طلبید — آنکه رفته است براهی قدمی با یاری
جان گرامیست گرامی از آنش خواهی — با ادب ساز نثار قدم دلداری
طاقت زخم نداری بکسی تیغ مکش — دل آزار مکن تا نکشی آزاری
تا نمی مست نگردی نکنی عربده ساز — نشنیده است کسی عربده از هشیاری
لیلی باید تا شور کند مجنونی — یوسفی باید تا گرم کند بازاری
سر آزادی ها داری اگر بر سر ما — آخر ای سرو خرامان گذری کن باری
گرچه خاریم ولیکن تو سمنبر یاری — تا به پیوند نشسته است گلی با خاری
طره مشک فشان را بگشا گو برود — نافه از زلف تو در هر طرفی عطاری
آنچنان چشم تو خواب همه مردم بگرفت — که محالست دگر خواب کند بیداری

زنگ غم از دل بر تو برای آینه رومی — که رسد عاقبت این آینه را زنگاری

گر پرده بگیرد رخ آن حور بهشتی — خوبان جهان معترف آیند بزشتی
چون تو نبود ماه بنیکوئی طلعت — چون تو نبود حور بپاکیزه سرشتی
رخسار تو صافست چو آئینه چینی — اندام تو نرم است چو دیبای بهشتی
از زلف تو خون در جگر مشک تتاری — از چشم تو حیران نگه آهوی دشتی
از بوسه آلوده بدشنام لب تو — نیکو بهم آمیخته زیبائی و زشتی

همچون دو زبردست که زیر و زبر افتند — بحده صبا با سر زلف تو بکشتی
در بحر غم از موج بخیزد ز سر شکم — آسوده کسانی که نشستند بکشتی
پنجه بپنجه نبرد زنی العقل تو با عشق — خردان ببزرگان ننهادند درشتی
دیوانه نیم من که نمودم سفر عشق — دیوانه تو هستی که از این ره بگشتی

با نظم تر حافظ پرتو چه زنی دم — کان نکته که رز بود این با کس خشتی

بستی تا بگیسو دست بردی — دل از آشفتگان مست بردی
بگیسوی پریشان دست بردی — دل آشفته هر جا هست بردی
ز چشم نیم مست و لعل میگون — دل از هر هوشیار و مست بردی
زدی تیری از آن بازو و آن شست — دل خلقی بیار شست بردی
دلم را باز ای کبک خرامان — کبوتروار اندر شست بردی
گل و سروی تو در نشست و برخاست — چه دلها زین بلند و پست بردی
ندارد باخت بازیهای دوران — مشو غره چو زد یکدست بردی
بزن رندانه نقش پاکبازی — که نقشت گر چنین بنشست بردی
بگیسویش چه خوش پیوستی ای باد — که گر تاری از او بگسست بردی
خدا را جای لبهای شکسته است — بدین معنی دل بشکست بردی

بردی

ببردی بخت پرتو بر در دوست — بروی غیر اگر در بست بردی

توئی آن غزال مستی که ز مشک دام داری — همه خون ما بساغر عوض مدام داری
بگو از چه در گدازی تو که آتشی سراپا — بگو از چه رو خرابی که تو می بجام داری
بلطیفه ز لعلت دو جهان پر از شکر شد — چه حلاوتست جانا که تو در کلام داری
قدمی بمهر بگذاری که دلی بمهر یابی — چه روش بود خدا را که تو در خرام داری
بمیان شهر خلقی همه جان سپر نموده — بامید زخم تیغی که تو در نیام داری
دل مرغهای گلشن همه خوش باشیانه — سر آشیان ندارم که تو ام بدام داری
من و من هوته غم همه ز آتش فراقت — تو بسیم خام پنهان دل چون رخام داری
من اگر بخلت آیم چه زبان بد شکایت — که بجشن پادشاهی تو و احتشام داری

ز کرم اجازه فرما بغلامی تو آیم — که هزار همچو پرتو همه جا غلام داری

ببرقص چو دامان ز ساق برچیدی — بچرخ پرده ناموس زهره بدریدی
بیاد تار سر زلف تو بزم طرب — خروش چنگ ز هر گوشه دگر آشنیدی
تو پای کوب شدی تا ببزم مشتاقان — بکالبد همه را جان ز شوق رقصیدی
چو تار موی بهم بگسلد علاقه عقل — کسی که با سر زلف تو عشق ورزیدی

چه ادا کنم

چه اوفتاد که از ما تو مهر بگرفتی — چه روی داد که از ما تو روی پوشیدی
خوشا دمی که بتیغ غمت در آن سر کوی — سرم چو گوی بخاک ره تو غلطیدی
بروی طرهٔ آشفته ات بدان ماند — که شاخ سنبل بر برگ گل پرشیدی
بجستجوی تو ما راست حالتی که مپرس — ولی تو هیچگه از حال ما نپرسیدی
خراب آهوی چشم ترا ز چرخ چه باک — که شیر شرزه مست از فلک نترسیدی

شب فراق تو با یاد حلقهٔ زلفت
دلم چو مار گزیده بخویش پیچیدی

زان طره که بر طرف بناگوش تو داری — امروز پریشان ترم از دوش تو داری
تا سلسلهٔ زلف تو بر دوش تو افتاد — هر گوشه دو صد سلسله بر دوش تو داری
بر روی چو گل ریختهٔ زلف معنبر — از زلف سیه عنبر گلپوش تو داری
از حالت عشاق دل آزرده نپرسی — اینطایفه را از چه فراموش تو داری
ترکانه بریزی همه را خون عوض می — در شیشه مگر خون سیاوش تو داری
لب باز کنی چون بسخن گفتن شیرین — ارباب سخن را همه خاموش تو داری
نورسته نباتیست بسر چشمهٔ حیوان — آن سبزه که بر گرد لب نوش تو داری
تا سینهٔ سیمین بنمودی شده روشن — خورشید بود آنکه در آغوش تو داری
ساقی ز کرم باز بپیمای به پرتو — جامی گر از آن بادهٔ سرجوش تو داری

گو

گو جنونی و باندازهٔ آن صحرائی
تا کنم هر طرف از سیل مژه دریائی

گر با تو دگرت گوشهٔ خاطر باشد — خوشتر از گوشهٔ میخانه مجو ماوائی
عشق جان مطلبی خیز و بکابین خرد — دختر رز ستان از پسر ترسائی
پیش زاهد نبرم نام شراب روشن — وصف آئینه چه حاصل بر نابینائی
حسرت لعل لبش چون بدلم کرد ادم — آنخوش اندرزد که بر جان رسید از غیبائی
ریخت خون دل ما خوش بقدح جای شراب — شاهد سیمبری ترک قدح پیمائی
بار از سنگ ستم ساغر عیشم بشکست — نیست از سنگ حوادث دگرم پروائی
منت از سایهٔ سرو و سمنم نیست که بر — سایه تا بر سرم افکنده سهی بالائی
کاش میدانستم از اول که ببازار بتان — تیر از غمزه و قامت دگر کالائی
من گرفتار بخال تو و دل در خم زلف — من سیه روز شدم از جائی د

تا سر اندر قدم دوست نهادم بر تو
راستی با قدم دولت پایه جائی

گل خیمه به بستان زد و گو برگ تماشا — تا رخت برم در باغ یا خیمه بصحرائی
در باغ خرامان کن بالای دلارا — بخرامد اگر ماهی با قامت زیبائی
از جنبش سر آمد صد بار مرا خوشتر — گر هر طرفی سروی افراخته بالائی

از

از کوی تو ام در سر نبود هوس بستان | آسوده کنار دوست هرگز نرود جائی
از مشک ختا خوشتر تاری ز سر زلفی | وز آب بقا بهتر خاکی ز کف پائی
هر سو نگرم ترکی بگشوده بیغما دست | کاش این دل هرجائی میرفت بیغمائی
دشنام لب شیرین خوشتر بود از تحسین | بس خار که باشد صد بار ز خرمائی
برگیر ز رخ پرده محروم چه میخواهی | آنرا که بود از تو قانع بتماشائی
اندام لطیف تو در زیر قبا گوئی | حوریست نهفته تن در جامهٔ دیبائی
پرتو گهر نظمت در مدح که میشاید | جز پاک گهر راد شهزادهٔ والائی

شهزادهٔ جهانگیران کاندر نظرش کیهان
ماند یکی قطره اندر بر دریائی

هرکرا آشوب دل آن ترک بی پرواستی | کشور صبرش سراسر در کف یغماستی
زان لب شیرین بشبها میم ننوازد چو نی | خار او در کام من شیرین تر از خرماستی
تا چه سازد با دلم کز قطرهٔ خون بیش نیست | تیر مژگانش که از او رخنه بر خاراستی
ترک من با تیر مژگان و کمان ابروان | رهزن و غارتگر و دلدزده بی پرواستی
آب روی ما و آب چشم ما در کوی دوست | چون گهر بیقدر پیش مردم دریاستی
ذکری از زنجیر زلفش رفت و در هر حلقه | هر طرف عشاق را زنجیرها بر پاستی
ماه من در سایهٔ سرو سهی بنشست خوش | یا بهشتی جلوه گر در سایهٔ طوباستی

گرد

سرو بستان را که میخوانند آزاد از همه | بندهٔ بالای تو با آن قد و بالاستی

شمع روی یار در بزم کسان افروختن
پرتو سوز درون و چشم خون پالاستی

حلقهٔ اهل شوق را قصه دراز میکنی | زان سر زلف عنبرین حلقه چو باز میکنی
فتنهٔ جان خسته ام خال سیاه کرده | آفت عمر کوته زلف دراز میکنی
چنگل باز کرده طره بصید عاشقان | باز کبوتر حرم طعمهٔ باز میکنی
از سر ناز یک نگه جانب ما نمیکنی | بن فدای انعضب گر سر ناز میکنی
از تو بچشم عاشقان نیست بجز حقیقتی | گو تو اگر شاهدی حمل مجاز میکنی
ترک مجسته روی من رو بحرم چه میکنی | دل ز عراق می قصد حجاز میکنی
مطرب بزم حالیا راه مخالف میزنی | ساز نوای راستی چنگ چو ساز میکنی
ای دل سخت جان من با بت من چه کرده | گو تو ناز میکند هرچه نیاز میکنی

پیری

پرتو اگر نه قبله ات ابروی الصنم بود
سجده بروی بت بود هرچه نماز میکنی

با تیر غمزه و مژهٔ خونچکان کشی | هم رزم پور زالی و همسنگ آرشی
برقع گرفت چون ز رخ آتشین تنی | مهر از ستاره سوخت سپندی بر آتشی
تو ترک جنگجوی به نیرو تهمتنی | تو ماه خوب چهره بطلعت سیاوشی

با چون

باچون تو شوخ سرکشوان بر در روزگار
ترکی و جنگجوئی و مستی و سرکشی

از چشم مست باده برندان همی دهی
بر روی ماه از مژه خنجر همی کشی

جز سوختن چه چاره و جز ساختن چه سود
ما خار مایه ایم و تو سوزنده آتشی

سرتا کمر چو طوبی خورشید طلعتی
پا تا سرین چو نقره سیماب جنبشی

گفتم که چهره بنما عقل تیره شد
گفتا پری ندیده و اینگونه [illegible]

ما خوش به پیش تیغ تو از جان گذشته ایم
گر ناخوشی بکشتن برو اگر خوشی

تشنه در آتشم ای آنکه مرا راحت جانی
بنشین تا نفسی آتش جانم بنشانی

منکه جز بندگی درگهت ایچ نکردم
تو بگو روز بگه آرم کرم از خویش برانی

من کجا با تو برآیم که تو سیمین تن و دلبر
سست عهدی و قوی پنجه‌ئی و سخت کمانی

این عجب نیست که رخ مینمائی بگفتم
کادمیزاده نئی و چون پری از دیده نهانی

آنکه جز خضر نبرد چشمه لعلت نبرد پی
چه شود گر بلب تشنه ام آبی برسانی

ز لعلت که مرجان تن خواری چه عزیزی
بدو زلفت که ملرزان دل پرچین جوانی

از سر زلف و خم ابرو و تیر نگه ایجانی
فتنه شهر و بلای دل و آشوب جهانی

طاقت و صبر و خرد را بیکی غمزه فریبی
نقد جان و دل و دین را بیکی غمزه ستانی

چهره بنمای که تا هوش زلیخا بربائی
پرده بردار که تا پرده یوسف بدرانی

منع دلم بخنده ز آن لب نوش میکنی
ایکه بوسه خلق را شهد فروش میکنی

قفل حدیث ای پسر لب ز سخن چه بسته‌ئی
تشنه نوشخند را از چه خموش میکنی

روی نمیکنی بمن سوی که باز شد رخت
گوش نمی‌دهی بمن پند که گوش میکنی

باز چه خواهی از دلم آنکه بدلبری نظر لقب گشته
آفت عقل میشوی غارت هوش میکنی

رهزن جان عاشقان زان سر دوش
غارت صبر بیدلان زان بر و دوش میکنی

سینه خراش نغمه تا که خراب تر شوم
مطرب بزم عشق اگر ساز خروش میکنی

خانه برتو ارنه ماشطه سخن چیان
روی عروس صفحه را غالیه پوش میکنی

باز ای پسر بدلشدگان ناز میکنی
ناز و عتاب و سرکشی آغاز میکنی

ناز بتان خوش است باندازه جمال
زانداز جمال فزون ناز میکنی

باز از برای صید دل چون کبوترم
گیسوی خود چو چنگل شهباز میکنی

بخشد اگر ز مهر در آئی ز روی جود
ما را بماه و مشتری انباز میکنی

ندهی ز ناز بوسه‌ئی و جان همی دهی
با آنکه ناز میکنی اعجاز میکنی

من چون تو شوخ مست معربد ندیده ام
در هر پیاله عربده ساز میکنی

زان چشم فتنه جوی بهم چشمی سپهر
درهای فتنه بر رخ ما باز میکنی

دستت چو خلق خواجه معطر بود مگر
بازی بزلف ای بت طناز مشکینی

مطرب ز بر تو این غزل شکرین بگو
در پرده چونکه خنک طرب ساز میکنی

دلبری از دست هر جا زاهدی
چون تو اندر شهر نبود شاهدی

گرم کن هنگامه ساقی پیش از این
گر ز در مجلس درآید باردی

بهر قتلم آستین بالا شکن
آنچه نبود چون تو سیمین ساعدی

شرح حالی تا فرستم سوی دوست
غیر آه دل ندارم قاصدی

رهبران عشق را در هر طریق
قایدی بایست و روشن قایدی

ای تو محسود همه خلق جهان
باش تا کور بمیرد حاسدی

هرکه همچون من بغربت آشناست
نیست جز غم در دل او واردی

پیش این منطق که بر تو را بود
هر کجا مد ناطقی شد جامدی

از مصحف جمال تو خورشید آیتی
در خشنه دهان تو کوثر کنایتی

در تنگنای منکر و در پرده غنچه حقیقتی
چون از دهان تنگ تو کردم حکایتی

ای دشمنی دیده چو شمع زبان بُر
گر بر خط بلب کنم شکایتی

در دل خیال راندنم از خویش داشتنی
یا مدعی ز من بتو کرده سعایتی

طی

طی طریق عشق نمایم چنان که من
اندر بدایتم بره بی نهایتی

با هر که میزنم قدم اندر ضلالت
ای هادی طریق حقیقت هدایتی

گشتیم در ممالک گیتی تمام دوست
خرم تر از دیار محبت ولایتی

حرمان بسوخت جان مرا ساقی از کرم
بر تشنه کام باده وصلت سقایتی

از نعمت وصال تو محروم مانده ام
ای خواجه بنده توام آخر عنایتی

یوسف لوای حسن برافراخت گر زمان
امروز را تو نیز برافراز رایتی

بر تو نبرازد این سره مردم که این رعات
هرگز نکرده اندیشی را رعایتی

ساقی بچه زاده شرابی
با بچه ماه و آفتابی

در دفتر خوبی ای پسر جان
گویی که تو فهرست انتخابی

روشنگر بزم ماهرویان
زان روی شدی که بی نقابی

بر مرده دلی چو من تو جانی
بر تشنه لبی چو من تو آبی

مکتوبه بده ز مصحف روت
ورنه گویم که بی کتابی

هر فتنه که هست خفته بهتر
تو فتنه خوش است اگر نخوابی

با این همه خردسالی ایشان
من صعوه ام و تو چون عقابی

زلف تو کمند گردن ماست
گویی که تو مالک رقابی

چون

چون چشم خراب از می نابی	خوشتر که به تهمت خرابی
نه مستکشیم نه میدهی جانان	نه بوسه دهی نه در عتابی

بگسسته ز نو چرخ جهت دل
ای زلف چگونه شکیبابی

بزلفکان گره بگیر اینچنان بازی	که برکمند جهانگیر خسرو غازی
بسمت تازد بهر کشوری که در تازی	زخیل دلشدگان خانمان براندازی
سحن ناز برانداز آفتاب شوی	نقاب از رخ روشن اگر براندازی
بفرق نازنین پای این چه رفتار است	چرا نداری با ما سر سرافرازی
هوای ساعد سیمینت از سرم نرود	گرم بود ته حرمان چو سیم بگدازی
بران سری که دری پنجه در شاهان دراز	شبی که باسر زلفت همیشه کنی بازی
لبانت شکر اهواز و زلفکان بخت	زنند نیش چو جرارکان اهوازی
نرسته لاله بدین تازگی و شادابی	نرفته سرو بدین سرکشی و طنازی
تویی که حور برت معترف شود بقصور	گر از بهشت درآید ترا بانبازی
بشوخی از کف آزادگان ربودی دل	چو کودکی که به مرغان همی دهد بازی

بپوس باده که تا عیش جاودانه کنی
بنوش باده که تا بر سپاه غم تازی

کاش ای در پرده نهان پیچ و تابت دیدمی	یا شبی از بخت بیداری بخوابت دیدمی
یاد آدم ای دل آن لشکر فکندن با خشم	وقتی ار بی پرده چون کشتی برآبت دیدمی
کاش ای دل چون نخواهی تنگ آبادی گرفت	از لگدکوب سپاه غم خرابت دیدمی
زنگ آلایش نداری گرچه آید شب نگاه	ده که از خون دل بر تو خضابت دیدمی
تا برم بگذرد جان از دست شبها بفراق	صبحگاهی کاش همچون آفتابت دیدمی
آه اگر مستانه وقتی در بساط نای و نوش	با شراب و با کباب و با ربابت دیدمی
بی می و خشم ای پسر خون در دلم کردی مدام	آه اگر در جبهه چین در سر شرابت دیدمی
چون میسر نیست بوسیدن بهشیاری لبت	کاش چون چشمت ز می مست و خرابت دیدمی

از نظر کردن به رخسار خطا برمن مگیر
گر همی دانی که از چشم صوابت دیدمی

سلیمانی کنی وقتی که یار نازنین داری	چو یار نازنین داری جهان زیر نگین داری
کمان شاهد که من دارم به مویش را نشستی گو	دهی بر تار گیسویش اگر روی زمین داری
تمام سلطنت وقتی که آن بوشین دهان بوسی	سلیمانی کنی هر که که این انگشترین داری
زدی بر گیسوان شانه بمشک چین مگر خصمی	گرفتی پرده از عارض مگر با مهر کین داری
بعمدا خشمگین کردی که بر جانم زنی آتش	چرا خود را چنان داری که ما را اینچنین داری
نبرمی دل ز من بردی بنجی دادیش آنکه	نی گر چون حریر ستت دلی هم آهنین داری

قدی چون سرو آزاد و رخی چون لاله حمرا — میانی همچو زنبور و لبی چون انگبین داری
بزیر کوه اندوهم اگرچه چون پر کاهم — که تو با این فرخناکی مرا اندوهگین داری
فدای چین من حسنت اسیر کندم خالت — که در هر گوشه چینی هزاران خوشه چین داری
بدان خردی و شیرینی دهان دیگر نمی بینی — گرش بینی بگو بر تو خیالی خورده بین داری

گر تو نقد دلستان جلوه ببوستان کنی
با همه سرکشی برت سرو کند فروشی

از ره دوستی تو عبرت دشمنان شدم — کانچه کنی بدوستی کس نکند بدشمنی
برق صفت چو بگذری شعله گشت مردمان — روی چو بازپس کنی بر تن تشنه از منی
زلف نمائی و رخ ای بت دلفریب رو — بهرچه بند میکنی بهر که چاه میکنی
چشم که بر تو دوختم باز بنیکم بکش — گرچه بدید کان من از مژه همچو سوزنی
انجمات در قدح تا تو نشسته بجان — شمس بخانه شرف تا تو بکلبه منی
مهر سلاح نیتش تا بتو رو برو شود — زانکه ز زلف و ابروان جا بجاست تیغ و جو
با همه ضعف کرده ام پنجه به پنجات ولی — بازوی بارستمت پنجه خواهد آهنی
دل بنما چو آینه تا که ز نقص وا رهی — کس بعبث نشود شهره بپاکدامنی

بر تو ازان لب و دهان تا تو سخن چنین کنی
آب گل و شکر بری رونق قند بشکنی

بده شاهانه

بده شاهانه ساقی جام پر می — که نوسازیم آئین جم و کی
بمستی بوسه ده زان غنچه لب — که دارد رنگ و بو از گل و می
به بستان پای نه تا خرم شود مرد — بگلشن روی کن تا گل کند خوی
زخاک تیره گل از سنگ گوهر — دمد از خار خرما شکر از نی
بچشم کم چرا بینی بهر چیز — بود خاصیتی پیدا بهر شی
چو بر خیزی بجان بخشی برائی — ز هر سو بانگ یا قیوم و یا حی

به پیش آفتاب طلعت او
بود خورشید پرتو کمتر از فی

خورشید بتاب از رخ زیبا که تو داری — گل تنگدل از غنچه خندان که تو داری
از خویش تهی گشته و بر بسته میان نی — در بندگی لعل شکرخا که تو داری
گر غرقه عشق تو برد رخت بخشکی — ساحل نه پدیدست بدریا که تو داری
بس عاقل فرزانه زده خیمه بهر گام — از عشق تو در دامن صحرا که تو داری
عشاق تو شاید که سر از ناز نشانند — زین دلبری و ناز سراپا که تو داری
ما هوش نخواهیم سر خود تا بکف تست — با خویش نخواهیم دل خود تا که تو داری
چون کشتن ما هست تمنای دل تو — قربان تو گردیم و تمنا که تو داری
مشکن دلم از سنگدلیها که ندارد — این شیشه من طاقت خارا که تو داری

کرت

گر نیست قیامت قد و بالای تو از چیست | هر گوشه بلایی است ز بالا که تو داری
صافی شودم قلب چو مرآت سکندر | گر می خورم از جام مصفا که تو داری
گر رستم دستان که عنان باز نتابد | زین تاختن رخش بهیجا که تو داری
خاک در مسعود شهنشه شد چو جبین سا | خورشید برد سجده بسیما که تو داری

پر توجه به از مدحت شهزاده والا
با این گهر نظم دلارا که تو داری

ریخت خون دل خلقی بنگاه عجبی | نگه عجبی چشم سیاه عجبی
چون به نخشب روش بفراز نخش | هست ماه عجبی بر سر چاه عجبی
زنخ بر تابری کنج چو ماه کنعان | که زچاه عجبی رفت بجاه عجبی
خال چون شاه حبش تکیه زده بر رویش | تکیه گاه عجبی ساخته شاه عجبی
تنکه چون کوه به نیرو بدم اکنون شده ام | پرکاه عجبی بی رخ ماه عجبی
بردم از ضعف اگر باد نگوید از مهر | بر ماه عجبی از پرکاه عجبی
سوختم از اثر آتش دل جان رقیب | برق آه عجبی زد نگاه عجبی

عارفی شد ز خرابات بمسجد بگره
اشتباه عجبی کرد ز راه عجبی

دلت نداد که با ما شبی بسر ببری | ز چهره پرده کشی رونق از قمر ببری

ز زلف و لب بحدیثی اگر زبان بدهی | ز رشک نکهت و شیرینی از شکر ببری
بسر که پا نگذارد مگر بچشم بدر | چگونه بهره توانی از آن پسر ببری
نیاز نموده بمیدان عشق رخش متاز | مگر که پنجه توانی ز شیر نر ببری
بسیم اشک و زر چهره رام خود سازش | ز راهش ار نتوانی بسیم و زر ببری
تهی ز خویش شو و پر شو از محبت دوست | ازین میانه مگر خویش را بدر ببری
ز نقصهای جهان خویش را منزه دار | که تا ملک شوی و گوی از بشر ببری
در این بساط ز داد و دهش مشو غافل | که هرچه پیش دهی صرفه بیشتر ببری

نثار حضرت جانانه ساز جان پرتو
ز دست حادثه دهر جان اگر ببری

چه باشد ار ز رخ روشن نقاب برفکنی | که رونق به دو بازار مشتری شکنی
هم از لطافت تن هم ز نکهت گیسو | حریر چینی داری و نافه ختنی
تنی ز دست تو مشکل بود که جان ببرد | چنین که آفت خلق و بلای جان و تنی
بچشم مردم از روشنی و شادابی | چو لاله چمنی و چو شمع انجمنی
چمن چو روی تو خرم شد ای بهشتی رو | بگیر پرده ز عارض که بهتر از چمنی
رواست ساقی مجلس که ساغری بدهی | سزاست مطرب محفل که پرده برفکنی
از آن دهان که شکر تنگ شکر بباری | چرا بروی من اختر تبسمی نکنی

شکفته

شگفت نیست که برکنده ز جا دل خلق | ببک نظاره توانی که کوه را بکنی
چنانکه یوسف وقتی بچاه ماند اسیر | دلا تو نیز گرفتار آن چه ذقنی
ز نرمی تن و سختی بازوت پیداست | که گرد مقدم میر و بلای جان منی

بجز ثنای زبر تو سخن نمیگوید
تو میشناسی قدر سخن که اهل فنی

نوروز شد و حال جهان گشت دگرگون | بر لشکر دی نامیه آورد شبیخون
از خون خزان کرد زمین یکسره گلگون | اطراف چمن ساخت ز گل مخزن قارون

مرغ سحر از شادی این عید همایون
شوری عجب انداخته در ساحت گیهان

از باد صبا صحن چمن آمده گلبیز | چون نکهت خلد است هوا خوش طرب انگیز
گل تکیه بگلبن زده چون خسرو پرویز | بلبل چو نکیسا شده از نغمه شکرریز

سرو سهی افراخته آن قد دلاویز
قمری بسر سرو در انداخته افغان

تا خسرو گل سوی چمن تاخته ابلق | از شاخ گل سرخ برافراخته بیرق

از

آب رخ خورشید برد لاله زنبق | بالد همه بر چرخ برین خاک مطبق

بس داغ که بنشسته بدل کاخ خورنق
تا خیمه بگلزار زده لاله نعمان

بر سنبل و گل ژاله فشان ابر بهاری | خاک آمده قیمت شکن مشک تتاری
انفاس صبا چون نفس عود قماری | وقت است بتا رخ سوی بستان بگذاری

بر کنی طره مشکین بصحاری
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان

شد طره سنبل ز صبا پر شکن و تاب | برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب
وان لاله ز شبنم قدحی پر ز می ناب | مستی دهد اینگونه که بوی گل سیراب

گوئی که مگر سرخ ترین می عوض آب
در پای گل سرخ دهد مردک دهقان

تا چند بکاخ اندری ای لعبت مهوش | تا چند بود خوی تو چون مجمر آتش
چون روی خوشت صحن چمن آمده دلکش | هنگام نشاط است که عشرت ورامش

برخیز و ز خادم بطلب باده بیغش
بخرام یکی جانب بستان ز شبستان

زان باده که با هوش خردمند رفیقست | از آتش و جوشش افکار دقیق است

دهند

در رنگ از حزمن و سوری و شقایق است — از روی گهر خوبتر از کان عقیق است

تابنده فروغش ز رخ ترک عقیق است
زانسان که عکس حل شده در آینه مرجان

از بهر تماشا یکی از خانه برون شو — گر فیض هوا آمده این دیر کهن نو
گیتی نه کم از جنت و فردوس بکیست چو — وان باغ شکوفه فلک اختر با ضو

گل گشته سمن در چمن انگونه که پرتو
ریزد گهر مدح خداوند در ایوان

مولای امم سید آفاق محمد — دارای جهان مفخر دین میر ممجد
گر گوهر حیدر بود و طینت احمد — دور از نسبش چو دوران فلک بادو رند

من بنده بر آنم که دگر نقش نه بندد
چون ذات شه خوش نقش در آینه ایمان

ای شخص تو سالار ده در کسب فضایل — نامت بسزا آمده عنوان رسایل
هم قبله حاجاتی و هم میر قبایل — در عهد تو منسوخ شده رسم اراذل

دستت بسخا معطی هر زر و سایل
در صدر شریعت تو امروز جهانبان

چون شخص وجوت نزده تکیه بر اورنگ — بارای تو از چهره خورشید برد رنگ

کاوند

کاوند زمین گر همه فرسنگ بفرسنگ — نبود بتر از روی سخاکس تو هم سنگ

معیار بزرگی تو ئی و دانش و فرهنگ
چون قدر تو آفاق نسنجیده میزان

در دوده آدم تو ئی امروز مسلم — زیبد که کند فخر بتو دوده آدم
شد پشت سپهر از پی تعظیم درت خم — از نام تو ای میر جهان بگسیره خرم

ایام نه پرورده همال تو بعالم
تا خیمه زده جاه تو در عرصه امکان

تا فصل بهاران بد مد لاله حمرا — تا فرش زمرد فکند سبزه بصحرا
تا برگ سمن چهره کند چون رخ بیضا — تا خسرو انجم بود ش کاخ حمل جا

تا عید همایون بود و عیش مهنا
عید تو و عیش تو فرخنده بدوران

تمت الغزلیات بعون الله فی شهر ذی قعده الحرام کتبه العبد العاصی الجانی

میرزا غانی

حسن میرزا آقا من نزاد استاد و عزیز الحضرت الله میرزا حسین لله الحق الحق اساتید الهی رای اودرا

دفتر از دفتر او ز این دیوان زبانی ... اربابی ... الملک ... همت بر گزیده دیوان مرحوم را بالطبع

بسم الله الرحمن الرحیم

خدیو شرع پیغمبر بگیتی جاودان بادا / همه روی زمین خوش عید خرم بخوبی تو امان بادا

محمد مقتدای دین چراغ دوده یاسین / که تا حشر آل طه را فروغ دودمان بادا

تو دولت کاخ گردون بار افروزدانی / بدر الشرع پیغمبر درش دارالامان بادا

بود تا گردش اختر بگرد مرکز اغبر / بگیتی جاودان این اختر روشن روان بادا

جهان پیر تا برپا بامر خالق بخت / برای پیر و طبع خرم و بخت جوان بادا

خلایق تکیه و حفظش شان در ربع گیتی / بود تا ربع گیتی بر این گله شبان بادا

جهان مهمانسرا مخلوق مهمان و بهر فرقه / درین مهمانسرا تا حشر بخشش میزبان بادا

بود چون سرور عالم نثارش هرچه سر باشد / بود چون زنده زو جانها فدایش هرچه جان بادا

الا ای نوبهار دین بود تا عید فروردین / بهارستان جاهت ایمن از رنج خزان بادا

الا ای گلبن طه نهال گلشن یاسین / ز بوی خلق تو دایم جهان عنبرفشان بادا

الا ای طایر عرشش همایون مرغ هستی را / ببام کاخ اجلالت همیشه آشیان بادا

سهی کو راست با تو نیست همچون تیر در عالم / قدش چون تیر او پیوسته مانند کمان بادا

کسی کو حاسد درگاه تو پنهان نمان باشد / کسی کو منکر قصر جلالت لامکان بادا

کسی کو سرگران با تو اگر عالم و گر جاهل / سپهر کینه ور با او بعالم سرگران بادا

کسی کو سر ز سودای تو برتابد ابا سرو زن / همه نفعش ضرر باشد همه سودش زیان بادا

مه و خورشید تا باشد غلامان شهان رو / یکی در پیشگه بادت یکی در آستان بادا

بود تا رخش اقبالت بزین ای شهسوار دین / بنصرت همرکابت آید دولت همعنان بادا

بدر الملک دین احمدی مرتب همی جاتی / بشهرستان شرع مصطفی حکمت روان بادا

چو دایم خرمی از تست بستان شریعت را / همی نخل قدت خرم چو سرو بوستان بادا

بود جای کهنه کاران همی آتش دوزخ / بداندیش ترا در آتش سوزان مکان بادا

بعالم هر کجا زایر بود زوار کوی تو / بگیتی هر کجا شاعر بمدحت شعرخوان بادا

بود تا نام عید و شاعر اندر دهر عیدی / چو عیدی تو بر درت صد شاعر شیرین زبان بادا

آمدی بخ بخ فدای مقدمت جانهای ما
تازه کردی بار دیگر جان غم فرسای ما

نبود از هستی ما جز قبضهٔ خاکی نشان
آمدی چون جان و کردی تن بتن احیای ما

خیر مقدم ای جهان حکمت و فضل و شرف
بود خالی جای تو در جسم چون لالای ما

آنقدر دانم که اندر غیبتت همچون حضور
یکنفس بیرون نرفتی از دل دانای ما

تا نهادی پا برون زین خاکدان انجمن
پهلویت یکقدم ننهاد هرگز پای ما

جای تو اندر میان جان ما خالی بدی
همچنانکه بود خالی در بر تو جای ما

ای پناه دین و دولت ای قوام ملک و دین
گر حوادث آستان تو بود ملجای ما

شد جدا از کوی رضا پای جنابت در کار
کرد استقبال پای معرفت پیمای ما

آمدی همچون بهار و تازه کردی چون بهشت
خانهٔ ما باغ ما بستان ما صحرای ما

هستی آن خضر مبارک پی که از تو زیبا نقش
سبزه صحرای ما و لالهٔ حمرای ما

تنگ بد عیش جهان بر ما بدانگونه که رفت
رنگ و بو از لاله ما هستی از صهبای ما

بار دیگر سرخوش از جام ولای تو شدیم
وه وه از این می که ساقی ریخت در مینای ما

اصفهان چون سواد کعبهٔ آزادگان
تو همیرزادهٔ مائی و این بطحای ما

این شرافت بس که ما گشتیم خاک مقدمت
آسمان از رشک می‌آید ز خاک پای ما

زاد راه ما چه باشد گرد میمون موکبت
حاصل امروز گردد توشهٔ فردای ما

دین

دین حق دریای بی پایان و شخص تو در او
گوهر شهوار ما و لؤلؤ لالای ما

جز تو در دنیا و ما فیها نمیخواهیم کس
هم توئی دنیای ما و هم تو ما فیهای ما

تا تو هستی رستیا بی نیازیم از همه
هم باستقلال خود بین بیت مانمای ما

ای خداوندی که شخص تست در اقلیم شرع
پیشوا و مقتدا و سید و مولای ما

تا بمحراب دو ابرویت نماز آورده ایم
ما نوا از آسمان قصد یک ایمای ما

تافته تا بر سر ما آفتاب چهر تو
خاکپای تو بنکهت عنبر سارای ما

در وجود ما سر موئی بجز مهر تو نیست
مو بمو گر بر شکافی سر بسر اعضای ما

ای تو یکتا در بزرگی در خلوص بنده نیست
گر جهانرا بار کاوی نیست کس همتای ما

گر کنون تا عهد آدم از دل و جان بوده اند
جا کرده در سینه اجداد تو آبای ما

آسمان خواهد چو جام مهر تو گیرد نخست
بایدش جامی کشد از طبع دریای ما

تا که نهادیم سر اندر خط فرمان تو
بیند از بوسه عطارد بر خط طغرای ما

هر که نور معرفت اندر ضمیرش تافته
میتواند نقش مهرت دید از سیمای ما

همچو بلبل بر گل و مانند پروانه بشمع
عاشق دیدار تو بود این دل شیدای ما

دل که در بند هوای تو نباشد گو مباش
سر که در سودای تو نبود دیده رسوای ما

پیر بادا عمرت همچو دور روزگار
گرچه شد پیر از فراقت این دل برنای ما

برابر

سیراب کرد کوه و در و دشت را سحاب — ساقی بیار باده و بنشین بکنار آب
بشکن خمار خواب که نرگس بباغ رست — ان نرگسان شوخ تو سرمست نیمخواب
سنبل دمید خیز و قدح گیر ساقیا — در ده ببوی سنبل ای سنبلت بتاب
ان جام ارغوانی در ده که ارغوان — شد همچو پنجه تو که از خون من خضاب
ان آب سرخ در ده ای تازه گل که هست — در رنگ و بوی رشک گل و عنبر و گلاب
کهسار شد ز لاله بدخشان بیا بیا — ای لعبت بدخشی از ان لعلگون شراب
خوش خوش بده دی دختر رز پرده بر فکن — کز رخ فکند شاهد رعنای گل نقاب
خون کبوتر از دل بط بر کشا که تا — صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب
با در رکاب بگرد چو ایدون خدیو گل — هی باده خورد باید از ان خسروی کباب
انزوی تابناک چه مهتابی از نشاط — بر رخش منشین و مستی عنان متاب
ای ابروی لعل بدخشان لبت بیا — ان آب آتشین که ز یاقوت برده تاب
هنگامه گرم ساز از ان آب آتشین — شکرانه که روی تو چون آتشست و آب
روشن شود بخلق چو گیری قدح بکف — می هست آفتاب و قدح جوار آفتاب
یکدست جام گیر و یکی زلف مشکفام — یعنی که باده در ده بر بوی مشکناب
سرمست کن ز جام حقیقت یکی مرا — تا سر کنم مدیح شه مالک الرقاب

یکتا خدیو خطهٔ دین مجتبی حسن — اعرش فرش مهر سریر فلک جناب
دوم امام پاک که خورشید طلعتش — روشنتر است از چه زبرجد قباب
مرآت جان صفای خرد روشنی عقل — سر خدا و شبه نبی شبل بوتراب
آن در شاهوار که زهرا ورا صدف — ان بحر نجات که گردون ورا حباب
معمار کارخانه امکان اگر نبود — یکسر بنای عالم ایجاد بد خراب
بی پرده باز گویم مشرک شوند خلق — زان طلعتی که دانی اگر بر کشد نقاب
گر متفق شوند جهانی بدوستیش — یزدان پاک سر نکند آتش عذاب
با مهرش از حساب قیامت مرا که باک — چون شحنهٔ ولایش خیزد با حساب
انکس که پیرو سگ دولتسرایش نیست — جان پلید اوست همه طعمهٔ کلاب
ای سبط اول ای پسر فخر کاینات — ای کاینات جمله بذات تو کامیاب
اشخاص انبیا را در حضرتت مکان — ارواح اولیا را بر درگهت ایاب
مصحف کریم تویی گر در نسب — یاسین و هل اتی بودت تا حم و ب
در مورد شهود تویی شافع امم — در دفتر وجود تویی فرد انتخاب
تو آبروی ممکن و خضر توجهت — سرچشمهٔ حیات بر انگیزد از سراب
از شکر خبث تو ادلی تجنب است — آری ز خبث باید هموار اجتناب
آنانکه قرب حق را طالب همی شوند — بر خاک آستان تو جویند اقتراب

چنگال چرخ با تو چه نیرو کند بکین | با شیر ایزدی نکند پنجه شیر تاب
پور شهاب ثاقبی و هارب از تو خصم | آری هماره شیطان بگریزد از شهاب
هر کو نه در طریق تو خندد و ندی تو رفت | واماند تر بود ز خر لنگ در خلاب
چون هشت باب خلد کلیدش بدست تست | ره نیست منکرت را در وی ز هیچ باب
از غیبت و حضور تو کون و مکان بپاست | حیران الحضورم و قربان نغیاب
در مطبخ نوال تو ای آسمان جود | خورشید هاونیست فتاده ز زر ناب
هم قصه محاسن تو احسن القصص | هم دفتر محامد تو احمد الکتاب
هم خط رقعه تو بود احسن الخطوط | هم خاک بقعه تو بود اطیب التراب
تو خفته در بقیعی و این بقعه زمین | از فیض خاک تست که پاید بروی آب
در ثلث آخر سفرای خاک در دلم | زالماس سوده در دلت افتاد التهاب
زین غم زنان بر دگیت تار مو کنان | قامت چو چنگ کرده در ناله چون رباب
کف الخضیب خون جگر میخورد همیشه | زانکه که دست قاسمت از خون شدی خضاب
هر کس که در شمار مقیمان کوی تست | اندر صف شمار نیندیشد از حساب
فر عقاب گیرد ای شاه بیار دین | نام تو گر نگار شود بر پر ذباب
تا گشت و شوی جان کنم از لوث هر خطی | جز مدح حضرت تو ندیدم رهی صواب
غیر از ترا ستودن باشد خطای محض | کز این گناه زاید و زان همه ثواب

ح

ای لنگر زمین و زمان کشتی نجات | مارا یکی بر از زغرقاب اضطراب
چون رشته امور خلایق بدست تست | ایدست کرد کار برارم ز پیچ و تاب

ابر انبصد رحبت در تن لباس نور
ایزر التقعرد دوزخ ز آتش بود ثیاب

مبارک بادت ای فرخنده منصب | ز الطاف شه و از یاری رب
خلافت بر گزید از اقربایش | فرودت شاه هم بر جاده منصب
شهنت خلعت فرستاد از نعیمی | امامت را تو ای اولی و انسب
بزن بربام گردون رایت شرع | بنه پای شرف بر فرق کوکب
پیمبر را تو هستی پاک فرزند | شریعت را تو هستی مهربان آب
بعظمت فلک باشد معظم | ز تادیب جهان گردد مؤدب
امامت مطلقی هر پس بزرگ است | ترا شاید بزرگ آید چو مطلب
پس از آن چارده تن گوهر پاک | نباشد نزد حق کس چون تو اقرب
چو احمد زانبیا در خلق نبود | خدا را بنده چون تو معزز
زحق جبریل اگر از بعد احمد | شدی نازل تواش بودی مخاطب

گردن

نگردد ون گردشی چون حد ناکت / هوسد خنک چرخت ستم مرکب
فضیلتها است پیش اهل حکمت / ز نعل اشهبت با ماه نخشب
نگیستی اگر پشت بار گردد / چو بالا گیردت گردی ز موکب
فلک را راست رفتاری تو دیدت / از این پس کی رود گامی مورب
هزار استاد در هر فنی ز علم / به پیش تست چون یک طفل مکتب
ز حشمت دشمن دین می بلرزد / چنان کز این جرارت گیرد تب
شود سیاره کفر از تو نابود / بود اوراق دین از تو مرتب
چو باغ از باد فروردین و اردی / همی بالد ز تو آیین و مذهب
بیاض ساعد غلمان خط آ / سواد دیده حورت مرکب
ملایک رفته خاک مقدمت را / بچشم و چهره و مژگان و غبغب
دل هر کس نباشد جای مهرت / مگر سازند دل چون جام مهذب
دلت لبریز مهر خالق پاک / قلوب خلق از مهرت لبالب
ز کم علمی و از بیداد ایشان / ز دولت خواستند منصب اغلب
ولی از سهم تو شد زهره ایشان / که نارد تاب پیش شیر ثعلب
بلی چون شیر نر آید بمیدان / کند غالب تهی یکدشت از تب
اگر خورشید مهرت تابد / بدرد شیر چرخ خش بن بمجلب

رخ

رخ بدخواهت از خونابه دیده است / چو دست یار تو از حنا مخضب
تو بی المنجمی کز فیض عامت / فرا برد طمع از طبع اشعب
بگیری پرده گر از روی روشن / در دیجور ضمیرت پرده شب
چنان مدحی سرودم حضرتت را / که هر کس گوش گیرد بوسدم لب
الا تا در جهان فضل و بزرگیست / الا تا در زمان جاه است و منصب

ترا بر مسند عزت بود جاه
تو را بر چرخ اعلی باد کوکب

روزی ز این خوشتر و خرمتر و فاضلتر نیست / که در او شاد دلی چون دل پیغمبر نیست
این چه روز است که در منزلت و قدر و شرف / هست روشن که شب قدر از او بهتر نیست
از شب قدر بسی به بود این روز عزیز / خوشتر از مهر درخشنده و مه انور نیست
روز از این خوشتر در گردش ایام نگشت / عید از این بهتر در دوره هفت اختر نیست
لنگر کشتی ایام شد این روز بزرگ / بحر امکان را محکم تر از این لنگر نیست
روز مولود شهنشاه عرب شیر خداست / که چو او در صدف کون و مکان گوهر نیست
علی عالی اعلی که چو او در صف حشر / خلق را پیش خدا مرد شفاعتگر نیست
پاره فیض خدا دایره حب علیست / نقطه فیض برون از خط این پرگر نیست

ساقی کوثر لیکن بحقیقت خواهی | خاک راهش بود آن آب که در کوثر نیست
هر که آرد بزبان نام علی بی تعظیم | ننگ پیداست که از مردم نام آور نیست
هیچکس را نسزد تاج ولایت بر سر | جز سر شیر خدا لایق این افسر نیست
طالب راه حقی بشنو و گمراه مباش | آنکه جوید غیر علی سوی خدا رهبر نیست
ایکه خواهی ز در شرع در آئی بخدا | باره شرع نبی را بجز او کس در نیست
از پس یازده لولوی پسندیده او | چون محمد دری از سلسله حیدر نیست
مهر فرخنده امام ایکه در ایوان قضا | داوری همچو تو در پیشگه داور نیست
کشور شرع نبی را که تو سلطانی از آن | هیچ کشور بجهان امن چو آن کشور نیست
بر جهان تا نگری همچو تو یک مهر گر | بر سران تا گذری همچو تو یک سرور نیست
چاکر حضرت تو در پی عزت و شرف | بنده خدمت تو طالب سیم و زر نیست
شکر احسان تو گویند ز خورد و ز بزرگ | منکر فضل تو از اکبر و از اصغر نیست
نبرم پیش بد اندیش تو من مدح ترا | کام بدخواه تو اندر خور این شکر نیست
با طلا مدح تو بنویسم بر صفحه سیم | مدحت ذات تو اندر خور هر دفتر نیست

سایه لطف تو بادا بسر جان جهان
تا بدانگاه که گویند دگر جان در نیست

مجلس

مجلس فروز جمع وجود سماور است | گردی بساط مطلع خورشید خاور است
چون گردن بتان سمنبر بطوق زر | در بزم بشکوه انش گردن بتجبر است
در طاس نه سپهر طنین افکند ز جوش | هرگه که برنشسته بران خشتک زر است
انجیرم صیقلی که مرکب ز روی و مس | از تاب رویش آینه چین مکدر است
از آب نیست باکش گویا که ماهی است | ز آتش زیان ندارد مانا سمندر است
چون جوش زد سماور و برشد ازاو بخار | ابری بشکل محیط بخورشید انور است
پس گوشها ببانگ سماور بوقت شام | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
آئینه دار چهره او خانه وجود | چون ز آفتاب عالم امکان منور است
غوری فراز قد سماور بنور ناب | مانند ماه نخشب بر سرو کشمر است
غوری نهفته تن همه در زیر روپوش | چون بیضه نعامه که در زیر شهپر است
غوری بود چو مرغ صراحی که دم بدم | از حلق او بساغر خون کبوتر است
همچون ز زینت حامله غوری بروی آن | کابستنی او همه یاقوت احمر است
هنگامه گرم گشت چو از رنگ و بوی چای | تر میکند دماغ که هم گرم و هم تر است
ممزوج چون بشیر بمانی بطعم و رنگ | همشیره حیات و بکوثر برادر است
تکرار جام چای خوش آید مرا همی | خاصه در آن بساط که قندش مکرر است
بر چشم کم مبین و بجان باز خر که این | ساغر چای قندی با جان برابر است

بشنو

شیرین نمود چای زبس کام مرد و زن — مانند لعبتان ختا شور کشور است
بس قاعده است چای بهر شهر و هر دیار — از بسکه رسم چای بهر بوم و هر بر است
اسباب باده آب شد و صرف چای شد — زنیم بباد خاک بخفناد دختر است
با این همه سماورکی هست بنده را — بی قند و چای سرد و پریشان بس ابتر است

گرمی نمی پذیرد لا بلطف آنکه
در کام جان حلاوت مهرش چو شکر است

کیست که ارکان دین از او شد مشید — سید احرار هاشم بن محمد
قائمه دین احمدی که از او یافت — مذهب جعفر قوام و ملت احمد
پنجه سیمین دین از اوست مخضب — قافیه گو ذال شو چو شاخه بُسد
هیچ نرفتی بجز طریق پیمبر — باید از اینگونه کرد پیروی جد
ای تو بگاه عطا چو حاتم طائی — شخص وجودت بجود از همه اجود
سر صف ارباب شخص فضل تو آمد — راست بمانند حرف اول ابجد
حوزه درس تو با سپهر مکوکب — روضه کوی تو با بهشت مخلد
رشته فقه و اصول بسته بدستت — چون برخ یار زلفکان مجعد
راستی امروز بر بصدر شریعت — همچو تو ننشسته کس بیالش و مسند

درت

دست بدامان تو زنیم که هستی — صاحب ذو الاقتدار و سرور دوابلد
دست کجا میرسد بپایه قدرت — پای گذارند اگر بتارک فرقد
مجد و کرم زنده از تو است ازیراک — سرور امجد توئی و صاحب امجد
چشم عدو کنده شد ز حاتم عدلت — می بکند کور چشم مار زمرد
پیش تو چون چهره برفروزد حاسد — نور مه شمع کجا و نار موقد
خلق تو یا مرکز وجود خلایق — خلق تو یا نکهت گلاب مصعد
سجده تو میکنند فرقه عباد — چون رخ طاعت نهی بجانب مسجد
قد تو زاکسون مهر دوخته جامه — قدر تو بر بام چرخ ساخته مرقد
گاه عطا زر سرخ بر کف راد — بر طبق نقره مینماید عسجد
حرف سخا پیشگان ز لوح بشستی — تا چو الف در سخا فراخته قد
کعبه جانی تو فی الحقیقه و مارا — سوی تو مقصود هست وی تو مقصد
فضل ترا وصف چون توانم کاندر — فضل تو بی منتها و وصف تو بیحد
تا در گیتی نیاورد چو تو فرزند — گر بزید دور روزگاری ممتد

تا به بهاران شکوفه بر دمد از شاخ
شاخ وجودت بود چو باغ مورد

بجه

عید غدیر خرم و میمون و شاد باد / بر پادشاه شرع محمد امام راد

سلطان شرع سبط نبی مقتدای خلق / آنکو بزاد مادر گیتی چو او نزاد

قانون عدل بر نسق مرتضی گرفت / آیین شرع بر صفت مصطفی نهاد

بر خلق دهر آمده مخدوم خاص بخش / بر اهل فضل آمده شاگردش استاد

منت خدای را که بتایید بخت و رای / آنچ از خدای خواست مراد او را خداداد

حلم و حیا و صدق و صفا عز و اقتدار / علم و سخا و خشم و رضا فضل و فر و داد

جاه عریض و دولت پاینده طول عمر / بخت بلند و خاطر خرم روان شاد

دست جواد و طبع لطیف و دل قوی / قلب رئوف و رای رزین پاکی نژاد

خوش بر سریر معدلت ای آفتاب فضل / بنشین که آسمانت پی بندگی ستاد

آزادگان مملکت از بهر کسب جاه / استاده بر بخدمت تو همچو سرو زاد

با همتت سخاوت حاتم شده است طی / با حکمتت حدیث فلاطون شده بیاد

ظلمت نشیب پیش دست و زبان تو اهل هوس / کز این و آن ز حکمت و همت کنند یاد

هرگز نزاد مادر گیتی بروزگار / کو دال باش قافیه همچون تو یک جواد

از قهر و لطف تست گهی بیم گه امید / وز دست امر تست اگر بست اگر گشاد

در طالع تو یاری افتاد کان بود / این قرعه خوب شد که بنام تو اوفتاد

اسلام و دین ز عدل تو گردید ارجمند / زنده بود بنام انوشیروان قباد

هرگز

هرگز ستاره نیست بدین رفعت و شرف / هرگز فرشته نیست بدین خوی و این نهاد

هم آشیان تست کجا آسمان بقدر / در رتبه برتر است دو صدره هماره خاد

جامی ز دوستی تو هر کس که نوش کرد / بر گوش او ز عرش رسد بانگ نوش باد

فری که بر بطره بود دستار تو بود / هرگز نبوده در گهر تاج کیقباد

روز ولیت را نبود تیرگی شب / شام عدوت را نبود نور بامداد

در مدح حضرت تو ز بر تو شهر نظم / یارب که این قصیده بشیوه قبول باد

تا چرخ و اختر است بگردش همی بود / از حادثات دهر درت خلق را ملاذ

شاخ از فیض بهار اچون دم طاوس شد / باغ از گلهای رنگین گنج دقیانوس شد

راستی جان مجسم شد هوای فرودین / هم بدانگونه که بر حس بصر محسوس شد

از زمین پیچان بخار و در هوا قوس قزح / آن کمند تهمتن آن چون کمان طوس شد

آن بستان لاله اندر باغ گوئی روز رزم / سرخ از خون دلیران نیزه کاموس شد

حال بستان را ز تجنیس تا نماید عندلیب / عنبر از مقدم گل در چمن جاسوس شد

چون مسیح بی پدر هر یک ز اطفال نبات / خوش بنقش خویش از بطن زمین منقوش شد

بس بهاری تازه تر دانم که آرد مجد باز / گر بنام او نهانی در زمین مغروس شد

میرزا

میرزا سید محمد آفتاب چرخ دین
کآسمان نتوان به پیشش از در سالوس شد

ظلم اندر دور عدل او به پای قید ماند
بخل اندر عهد دست جود او محبوس شد

پای بوس حضرتش زانکه روزی دست داد
خاک پایش از در حرمت سزای بوس شد

از کمال قدس او در پیشگاه کبریا
هر شبی از قدسیان در ذکر یادش انیس

ای مدینهٔ علم و فضل اشهر از شرع تو دین
از تو اصفاهان چنان کز شاه هشتم طوس شد

کوس سلطانی شرع مصطفی را تا زدی
صیت اجلالت بلند آوازه همچون کوس شد

رایت اسلام تا افراختی بر بام شرع
طوق تسلیم نصاری حلقهٔ ناقوس شد

طاق کسری کاخ نعمان مدرس ادریس گر
پیش کاخ و مدرس و ایوان تو مدروس شد

مجمع البحرین فضلی با وجودت نی عجب
در بر اهل لغت متروک اگر قاموس شد

هر که شاگردی رای حکمت آموز تو کرد
پست‌تر شاگرد او استاد بطلیموس شد

از شفاخانهٔ درت هر کس که برتابید رو
صحت اندر جسم او قولنج ایلاوس شد

پرده پوشی کار مردم را تو از بس شاد بنشست
رازداری چون تو کی در پردهٔ ناموس شد

خاک روم و روس بگرفتی خواص کیمیا
وقتی از ذکر سخای تو ورد روم و روس شد

سعد اکبر با ظهور رای نور افشان تو
خصم چون اختر بدخواه تو منحوس شد

تا کسی کو نیست اندر رشتهٔ طاعت ترا
همچو زلف نیکوان آشفته و منکوس شد

لوحش الله زین قبا کز صرصر باد حرج
شمع هستی مرا پیراهن فانوس شد

رانز

این مبارک خلعت انگو بر تن من دید گفت
زینت بال چو اصل شهپر طاوس شد

جسم پر تو بود بنیان خرابی را اجرام
از فروغ خلعت تو گنبد فانوس شد

جوشن جانست این فرخنده خلعت مر مرا
جسم از او محفوظ ماند و جان محروس از او شد

فربهی پیدا شد اندر پیکرم از فر او
نی پدید آماس اندر جسم او مهووس شد

هست تن پوش تو جان و جان ما زان زنده گرد
بار دیگر مرده را جان بتن مانوس شد

گرچه جان آورد در تن لیک حرام نبی
گر نپوشیم چرا ماکول من ملبوس شد

باز گو ای لطف تو ماکول و ملبوس همه
میرسد ماکول یا میآیدم مایوس شد

از درون خون سیاوش میخورد جان تعدا
از برون مدحت از با فر کیکاوس شد

امبارک عید فرخ نیکبختی شاد زی
کز به بخت بد کنش در قید غم محبوس شد

ای کلک گهر سنج من ای ابر گهربار
در گوهر تو خیره شود دیده احبار

هر نقش بدیعی که تو بر صفحه نگاری
جان گیرد و در رقص شود چون بت فرخار

هیچ از تو بجز شکر اما نزاید
یک شبرنی و این همه شکر در بار

آورده نشنیدیم که گردد
آبستن مشک ختن و نافهٔ تاتار

تا گشت سرانگشت فت اسب سواری
در دوده اقلام شدی قافله سالار

بنذر

هندی صنما شاه حبش گرنه از چه — از هند کشی در روم بس لشکر جرار

هم عنبر تر باری بر نامه بحر من — هم مشک تتر آری بر صفحه بحر وار

غیر از تو ابا شاخه مرجان شنیده — هرگز که شنیده است چنین سرخ نگار

مانی نیک انگشت سیمین مخضب — نغز و خوش و زیبا و هنرمند و هنرکار

من طایر کی طرفه تر از تو نشنیدم — هم داغ بدل داری و هم لاله منقار

در دیده مسیر تو به از کشتی طاوس — در گوش صریر تو به از ناله مزمار

مانند خط سبز و لب سرخ نکویان — آلوده لبت گاه بشنگرف و زنگار

هر نقطه سیاهی که چکد از تو بدفتر — زیبنده تر از خال شبانست برخسار

ای دایه دانش تو صدف نیستی اما — پرورده دامان بودت گوهر شهوار

حرفی ز دهان تو و صد چشمه روشن — زانسان که در او خیره شود مردم نظار

چون رای خسرو روشن اما ز مدادت — آیینه دفتر شود آلوده ز زنگار

هستی تو سخن لال ولی مرد سخندان — در پیش زبان تو لالست بگفتار

با سر همه پوئی و عجبتر که سرت را — چون باز ببرند شوی تند برفتار

نازی همه بر پر تو نازی بقلمرو — نازنت بسی امسال فزونتر بود از پار

گوئی که مگر خط قبول تو نوشتست — دارای کرم فخر جهان سید احرار

خورشید جهان سید محمد فلک فضل — آن کو بودش علم و عمل ثابت و سیار

برات

بر است و بزرگست و نجیب است و هنرمند — دارند بزرگان به بزرگی وی اقرار

بدخواه سیه روز تو ای مفتی اسلام — چون زلف بتانست سیه روز و نگونسار

بر تکیه گه احمد و بر صدر شریعت — بعد از ده و دو پاک امامی تو سزاوار

در زیر نگین تو بود ملک شریعت — انگشتری عدل تو شد خورشید انوار

بر خلق توئی سرور و مولا و سرافراز — ذات تو بود مرکز و آنان خط پرگار

از رشحه تقوای تو رفت آبروی کفر — در سبحه زهد تو شد رونق زنار

هم قبله حاجاتی و هم اهل مناجات — هم کعبه آمالی و هم مقصد زوار

از سعی تو معمور بود معبد زهاد — وز عدل تو ویرانه شده خانه خمار

بر هم زن کفر است یک ایما ز دو ابرو — مانند تیغ دو دم حیدر کرار

گر خانه من مدح تو پر در عجب نیست — در باغ نگه کن که چسان گل دمد از خار

تا نیک و بد و شهد و شکر نیست در آفاق — تا کینه و مهر و گل و خار است در امصار

بدخواه و محب تو مر این هر دو یکیتی
این بر سر منبر بود آن یک بسر دار

فرازنده شرع محمد مختار ۶ — توئی سزای نشستن ز بعد هشت و چهار

توئی بنسبت فرزند احمد مرسل — توئی بگوهر هم سنگ لؤلؤ شهوار

تو

توئی سزای نشستن بمسند احمد — که چون تو نیست بپاکی در این خجسته دیار
توئی که مزرع دین محمدی ابرست — بخرمی چو بهشت و بتازگی چو بهار
توئی که از تو صفاهان شده است همچو بهشت — چنانکه یثرب و بطحا ز سید ابرار
توئی مروج دین بالغدو و الآصال — توئی بطاعت حق بالعشی و الابکار
توئی که هستی ز آلایش زمانه بدور — مثال لاله سیراب و قطره امطار
بنام هاشم سادات و هاشمی پیوند — تمام را ببزرگی تو بود اقرار
توئی که هستی خورشید فضل و ابر سخا — توئی که هستی دریای علم و کوه وقار
توئی که خاک تو خجلت دهد بآب بقا — توئی که خلق تو نکهت دهد بمشک تتار
توئی که هرکه بمهر تو آستین بزند — رساند بر سر خورشید شقه دستار
بگرد شقه دستار تست میل قلوب — چنانکه حلقه عشاق گرد طره یار
توان سپهر جلالی که بر در تو سزد — که آفتاب برد رشک سایه دیوار
توئی فرشته نهاد و توئی ملایک خو — توئی مبارک فال و توئی سعادت یار
نهاده است فضیلت ببارگاه تو سر — فکنده است شریعت بر آستان تو بار
ببصره زهد و ورع هرگز این رواج نبود — بنور قدس تو دادیش رونق بازار
جهان فضل و شرف را نبوده چون تو خدیو — سمند جود و سخا را نبوده چون تو سوار
بخواجگی جهان سر فرو نمی آرد — ببندگی تو الحق که میکند اقرار

در این زمانه که سلطان اهل علم توئی — بر اهل علم همانا فزوده شد مقدار
مگر بصیقل احکام تو زدوده شود — وگرنه آینه دین پر است از زنگار
تو از ملک بگذشتی به بندگی ورنه — نبود در خور عبودیت اینچنین رهوار
چنان صفات خدائی نموده از تو ظهور — که در تو خیره بمانده است دیده نظار
اگر که نام ترا بی وضو کسی ببرد — هزار بار بباید نماید استغفار
رواست اگر برد آفتاب سجده بر آن — که از قفای جناب بود نماز گزار
ز بسکه دست برای دعای تو بجد است — تمام دست نشستند مردم از هر کار
مدام خیل ملک زایرند الحق را — که سوی کعبه کوی تو باشد از زوار
بود هوای تو بر سر معدن دانش — نشسته مهر تو در دل بموضع اسرار
میان طوطی و کلکت مخالفت است — که آن شکر خورد این قند ریزد از منقار
بهر زمان که بخواهند از تو می بخشی — بابر میتوان گفت هر زمان که ببار
ز نظم دلکش خسرو بیاورم بیتی — بوصف جود که گفت ای گزیده دادار
امل ز جود تو بگریخته است و از پی او — جنازه کرمت میدود گسسته مهار

همیشه تا که بود آسمان بگردش باش — تو همچو مهر فروزان چو ماه پر انوار

شمشیر شاه و کلک مشیرند چون دو یار   این بر یمین نشانده و آن بسته بر یسار
این بر یمین جان مشیر از در صواب   آن بر یسار سلطان مسعود کامکار
کلک مشیر مشکین چون خال دلستان   شمشیر شاه خونریز چون ابروان یار
این یک بدلنوازی چون لمعات شاه   آن یک بفتنه سوزی چون قهر کردگار
این داده بر رعیت تشنه آب زندگی   آن سوخته مخالف دین را بیک شرار
شمشیر شاه دوزخی افروخت بهر خصم   کلک مشیر ساخت جهان را بهشت وار
خونابه از دو چشم حسود رود   زین کلک سرخ روی و زان تیغ آبدار
کلک مشیر گشته در اجزای مملکت   شیرازه بند دفتر اوراق روزگار
زین خامه ای مشیر عطارد بچرخ بر   چون نی میان بخدمت تو بسته استوار
گوئی عطارد است شده بر فراز عرش   چون کلک تو شود بسر انگشت تو سوار
از حادثات تیغ ملک در امان بود   آن کامدی بسایه کلکت بزینهار
کلکت ندانم از چه سر چشمه آب خورد   کامروزه در مزارع دین شد سه آبیار
از خامه گرد ملک اگر برکشی خطی   از بهر حفظ ملک شود آهنین حصار
دانم یقین که از قلمت رشحه چکد   از خاک می نروید جز در شاهوار
شخص تو آن درخت ای برومند ملک   کز عدل سایه دارد و از جود برگ و بار
گوئی که ناف خلق بمهرت بریده اند   گر پیر سالخورد و گر طفل شیرخوار

درعهد

در عهد باغبانی تو باغ فرودین   نبود عجب که گل بدمد بدون خار
تا آفتاب و ماه بتابد ز آسمان   تا بر فراز خاک کند آسمان مدار
بر بالش صدارت باشی تو تکیه زن   بر مسند وزارت باشی تو برقرار
کلکت بفرق پرتو اگر سایه افکند   بر لوح و بر قلم رسدش فرق افتخار

از اصفهان که تا بابد باد پایدار   انجم کشند رخت بقم آن نکو دیار
چون خاک پاک دختر موسی بن جعفر است   در وی گذر نمیکند الا که حقگذار
مستوره که بر در محصوره اش امین   بی اذن حاجبان در او نیافت بار
از دور باش عصمت او وهم دوربین   گرد حصار مدحت او کی کند گذار
تخت جهان ز مرقد او یافته شرف   تاج شهان ز معجر او جسته افتخار
از بهر کحل دیده حور از سوی بهشت   رضوان تحفه برد از این خاکدان غبار
قم گز حوادث فلکی باد در امان   قم گز نوائب فلکی باد پایدار
آبش بخوشگواری چون آب سلسبیل   خاکش بجان فزائی چون نقش قندهار
زادان در او بعیش گروه از پس گروه   خوبان در او بجلوه قطار از پس قطار
در رسته اش که رشته زرین از او خجل   هر دکه آفتابی دارد براو قرار
سنگش هماره به بود از گوهر ثمین   خاکش هماره به بود از نافه تتار

ورزکه

روزی دو کامیاب شدم اندر انجمن
از فر بخت و نیروی اقبال کامکار

طوبی لک ای بهشت نشان قم که درگهش
نور دو چشم صدر ز شه صاحب اختیار

سرو فر مروت و دیباچهٔ سخا
شیرازهٔ فتوت و سرلوح اقتدار

در رزم خصم سوز چو تیغ علی ولی
آن تیغ ذوالفقار بد این حال ذوالفقار

انجم گروه وار کف و عرش منزلت
خورشید رای و برق عنان آسمان وقار

دریا شکوه و کوه توان بحر خاصیت
دانش پژوه و پاک گهر معدلت شعار

از سهم تیر او سپر و پنجه افکند
گر ببر کارزار و گر شیر مرغزار

از بیم جود اوست که محصور گشته است
زر در درون کان و گهر در دل بحار

در روز عرض لشکرت ای میر صف شکن
باشد سماک رامح چون طفل نی سوار

یا چند از تیغ تو گاه اندر صف جدال
بر خرمن عدوی شهنشه زند شراره

یا مرحبا ز بار خدنگت بروز رزم
جز جان خصم صدر نباشد ورا شکار

ازاکه نیست مهرهٔ مهر تو خسرخان
روزی هزار پوست ز تن افکند چو مار

در عهد دست جود تو بشکست پای فقر
گونی بود همین تو سرمایهٔ یسار

حکم تو نافذ است در اقصای بر و بحر
امر تو جاری است در اجزای روزگار

روزه بربست رخت ازاین کشور
کشور آسوده گشت در روزه هذر

برفلک

بر فلک پیکر هلال نمود
چون تن روزه دار من لاغر

از هلال ابروی مهی همه سو
جستی از دیدن هلال خبر

عید آمد مبارک و میمون
رفتن روزه بس مبارکتر

رمضان زرد ساخت همچو زریر
آن رخان چو لاله احمر

روی روزه سیاه باد که کرد
تیره روی بتان روشنگر

در میخانه باز گشت و شکست
قدر محراب و مسجد و منبر

شکر ایزد که رفت روزه چنان
که بگردش نمیرسد صرصر

عید را بهر تهنیت ناگاه
همچو جان اندر آمدم از در

خانه ام شد ز پرتو رویش
رشک ایوان خسرو خاور

تنگ در برگرفتمش چون جان
زدمش بوسه‌ها به تنگ شکر

گفتمش ای رخ بهشت تزئین
وی لب غیرت زلال خضر

از رخ و لعل آبدار ز
بزمگی شرم جنت و کوثر

موی سر شد چو پنبهٔ محلوج
پنبه برگیر شیشه را از سر

خون ما گر در روزه در شیشه
خون انگور ساقی دلبر

شادی فتحش بیار و بریز
از سبو در پیاله و ساغر

باده تلخ که ز رنگ و ز بوی
لاله برگست و نافهٔ اذفر

ازبتو

از سبو در پیاله چون ریزی — برفروزد چو شعله آتش در
پرورش چشمه ز آفتاب و لیک — لعل نجست و آفتاب اثر
خیزد در گردش پیاله درآید — پنجه شیکون پنجه شمر
یکدو ساغر بکام بر تو ریز — تا کند مدح آفتاب هنر
دادگر گفتش — همچو ابر است و بحر پهناور
دل او چیست غیرت دریا — دست او چیست خجلت گوهر
کلک او وان سمند خوش رفتار — که بود جلوه گاه او دفتر
خرد اندر نهاد او مدغم — دانش اندر ضمیر او مضمر
شکر او بسان لشکر شاه — هست در چشم خلق بس منکر
باغ آمال را همایون شاخ — شاخ اقبال را خجسته ثمر
تکیه درزی خلاف و الجهان — که ز شاخ خلاف یافته بر
دره دشمنی او بکمین — برنشسته هزار گونه خطر
ای دبیری که در درفشانی — خانه تو کلید گنج درر
نکته فرخنده آمد یاد — خردم گفت ها ازاین بگذر
جفت انوغ سر بریده که او — نکند هیچ بویه جز با سر
بجز او طایری ندیستم — گرد و منقار ریزد ش شکر

طایری عرفه تر ندیدم زان — چون فرو بسته شد گشاید بر
بکی جنبش نشنید باز — صد هزاران هزار فتنه و شر
بیدلی همچو او ندیده کسی — که بود سخت تر ز صلب حجر
شاخ مرجان خبر او سینه تهی — که بود چون صدف گهر پرور
همچو خط شعاعی است بود — هردم آموده هزار اختر
هم برونق از اوست تاج کلال — هم برومند از اوست شاخ هنر
نه سپهر است لیک همچو سپهر — بسته در نظم ملک شاه کمر
حل انخواهی اربگویم باز — کلک تو آنکلید فتح و ظفر
تامیان بسته بخدمت شاه — آسمانت بطوع فرمان بر
آب حیوانش نقع می نذر — ز آتش قهرت آنکه یافت ضرر
شعله شفقت ام تو سوزد — جان بدخواه را به بیم شرر
تو جاه و خطر همی نازد — همه نازند گر بجاه و خطر
هرکجا ذکر خلق تو گذرد — شک گوئی نهاده در آذر
تا نماید بچرخ هیسکر ماه — گاه مانند تیغ و گاه سپر

قامت دوستانت ز آن شبر
چرخ سان پشت دشمنت چنبر

هنگام رامش است خرمی و عیش هر طرف / از فر طاعت علی آن شاه لوکشف

دست خدا وصی نبی شاه لافتی / آن خصم کفر از مدد بازو و کتف

آن پست تر ز واجب و برتر ز ممکنات / آن کافرینشش همه آسوده در کنف

بیدار تا بحشر ز اوراد زنده جان خلق / اگرچه بچشم ظاهر خوابیده در نجف

پی رفرف و براق باجماع و اتفاق / آنکه ز نه رواق فلک بود رفرف

آئینه خدای نما مظهر وجود حق / آن گوهر نخست که شد کعبه اش صدف

اختر دری که بر درش صفاف زد کاز / برنا و پیر از پی خدمت کشیده صف

حوران قصر جنت بی وصل دوستانش / یکلحظه باز می‌ننشینند بر غرف

عکس جمال قنبرش افتاد بر سپهر / خال جمال مه شد و شد نام او کلف

اشهسوار عرصه هیجا که روز رزم / پیکان تیر شست تو را آسمان هدف

آن رفعت است رمح تو کین چرخ گوژپشت / از بیم اوست سر بکف برده چون دف

از نار انتقام تو دیگ درون خصم / هرگز نه ایستاده زمانی ز جوش و کف

چون بدر و چون هلال ز بیم امید تست / پهلوی دین ز فربهی و کفر از عجف

در دایره ولای تو ای مرکز نجات / خلق دو کون حلقه بگوشند همچو دف

خاک

خاک درت بآب بقا کی دهد خرد / بی دیده کان گهر نشناسد از خزف

طومار مدح تو نه بهم دست ما ضعیف / آئینه کور را ندهد هیچکس بکف

تفضیل غیر بر تو عجب نی که پیش خر / هرگز نبوده است زمرد به از علف

شد زین قصیده خوش مطبوع آذر آ

زنده روان بحتری و قیس و بو دلف

آسمان یاور سهام الملک / آفتاب اختر سهام الملک

فوجی از لشکر عدو شکند / تنی از لشکر سهام الملک

علم فتح و رایت نصرت / زینت و زیور سهام الملک

بعد باشد از ستاره فزون / سپه بی‌مر سهام الملک

چشم خورشید با همه بینش / خیره در گوهر سهام الملک

کف گوهر نشان و طبع جواد / بحر پهناور سهام الملک

آفتاب و مه اندرین بازار / نقد سیم و زر سهام الملک

گر کمند افکند بچرخ قدر / چرخ در چنبر سهام الملک

آسمان لاف سروری نزند / در بر سرور سهام الملک

ماهر از آسمان بر برآرد | مهر جان پرور سهام الملک
دوست فربه کند عدو لاغر | خانه لاغر سهام الملک
میکند چو پشه از ضرب ضرر | ستم از کشور سهام الملک
آسمان بنده وار استاده | با ادب در بر سهام الملک
رای بزم ار کند بود چو سپهر | زهره خنیاگر سهام الملک
خون بدخواه ناصر الدین شاه | باده ساغر سهام الملک
چین گیسوی مهوشان ختن | نافه اذفر سهام الملک
سر خونین بود بباغ ظفر | لاله احمر سهام الملک
جام جمشید میخورد حسرت | بر چه بر ساغر سهام الملک
کوه با شوکتی که دارد دشت | شکوه و فر سهام الملک
فتنه سر در کشید تا بر شد | از گریبان سر سهام الملک
آسمان وام کرده نعل هلال | از سم اشقر سهام الملک
کوه سنبد بسم خاره شکاف | خنگ که پیکر سهام الملک
هر کجا مار فتنه می بلعد | رمح چون اژدر سهام الملک
نیزه سرفشان بود در رزم | نخل بار آور سهام الملک
خون مریخ میچکد بمصاف | از دم خنجر سهام الملک

برشکافد ز نعره زهره ابر | بوق چون تندر سهام الملک
ماه رایت در آسمان نبرد | خسرو خاور سهام الملک
صیقل تیغ آفتاب بود | آهنین مغفر سهام الملک
خشک سازد رگ عدو در تن | تیغ از خون تر سهام الملک
تیغ زن گر ستاره بگزیند | از برند آور سهام الملک
بعقابین بر کشیده عقابت | مگس لشکر سهام الملک
او غلام شه است و قیصر و رای | دو غلام در سهام الملک
مدح گفتم اگر چه مستغنی است | از عرض جوهر سهام الملک

باد بر گردش سپهر بسیر
بر فلک اختر سهام الملک

پیش از نه هفته هست شدم مبتلای چشم
پر شد دلم ز غصه چو دود چشم من ز درد
زین رنج غم فزا نه برفتم شبی بخواب
غیر از نگارش خط و دیدن بخط پای

یارب مباد هیچکس اندر بلای چشم
اندر بلا نشسته ام از ابتلای چشم
یارب چه جرم رفت که این [illegible] چشم
دیگر بخویش راه نبردم خطای چشم

واحسرتا که خواب نیاید بچشم خلق | از بس ز درد ناله نمودم که وای چشم
مردم بخون نشسته ز سرخی دیده ام | این رنگ را که ریخت ندانم برای چشم
گر خون دیده ریخت مرا این ز رنج جا نخوا | از عافیت طلب نکنم خون بهای چشم
گرد غضب گرفته ز روز سیاه چوش | سرخست از چه روی ندانم قبای چشم
رنجی بجان رسید گر از چشم من چه باک | ای صد هزار جان گرامی فدای چشم
دارو ز بس بدیده کشیدم بچشم عقل | دار و سرای من شده پرده سرای چشم
از بس بدیده سودم گر باسش آستین | آماس کرده است همه پلکهای چشم
نزدیک شد با که دواخانه و اکتم | از بس ز هر طبیب گرفتم دوای چشم
آهسته گوید آنکه حذر کن ز خشم شور | سوزنده گوید آنکه بجوز شوربای چشم
آبم رود ز دیده چون طفل شیرخوار | تا شیر دختر آمده ایدون غذای چشم
دیگر دوشش سیاست گر از آب از چه رود | از گردش ایستاده مرا آسیای چشم
تا صحبت از کناره چشم گرانست | بیکاره است قوت و ضعف آشنای چشم
رویین تن از خدنگ تهمتن ندیده است | این رنجها که دیدم من از جفای چشم
گاهی خلد بخاطر من آنکه گاه هست | مژگان چشم بد بودم خار پای چشم
گشته فضای سینه من تنگ از الم | تا راه یافت رنج زند در فضای چشم
در ماجرای دیده فسرده بماندم عجب | در حیرتم که بر که برم ماجرای چشم

گر عافیت

گر عافیت پذیرد این چشم حق نگر | بر من بسی است منت بی منتهای چشم
باشد که برگشایم بر روی میر راد | داور امام جمعه که رایش ضیای چشم
آنکس که خاک مقدمش ارباب فضل را | هم روشنی دیده و هم توتیای چشم
غیر از ثنای او نشناسیم دفع غم | غیر از لقای او نشناسم دوای چشم
ارباب دیده بر در دولتسرای او | گسترده اند فرش حریر از عطای چشم
روشندلان علم که از اهل بینش اند | جویند از غبار در او بهای چشم
هر کس که جز بخاک درش دیده برد | بر جان خود نمیخرد الا فنای چشم
ای پیشوای دین بطریقی که پا نهی | اهل نظر نهند بر آنجای پای چشم
آنکس که دیده جز بکمال تو بر نکرد | هرگز نخواسته است بغیر از رضای چشم
چشم است تا نظر کنی از خاک تا سما | در روز بار تو که برآید صلای چشم
بر چشم راه تنگ بود بس نظارگان | بنشانده اند مردم چشم از قفای چشم
خورشید را که مردمک چشم عالم است | داده است خاک راه تو نشو و نمای چشم
تو چشم عالمی و جز این هر که بیندت | باید که باز شوید دست از بقای چشم
همچشمی ار نماید با دست تو سحاب | بی آبرو نگر که ندارد حیای چشم
آنکس که اوفتاد ز چشم تو همچو شب | تا صبح خواب میکند از بکای چشم
طفلی که چشم جز بمراد تو وا کند | گو مادرانه گریه کن اندر عزای چشم

چو تیغ

جز مدح و جز ثنات نگویند و نشنوند   گوش و زبان که آمده از قهرهای چشم
چشم از ز شغل باز نشاده بهت نکید و دو   دریای طبع را نشاندم بجای چشم
بسرودم این قصیده چون در ثنای تو   که هست نور جان گهر جان فزای چشم
چشمم بخدمتت ولیکن به بندگیست   دل پیشتر فتد گهی اندر رضای چشم
تا هست خط و شعر حقیقت چو بنگری   یک جان فزای گوش و دگر دلربای چشم

این یاد بر جان فزای گوش
این باد بر محب تو روشن نمای چشم

الا یا بضعه مولای هفتم   بعز هست جایگاه و خوابگه قم
تونی بیفاصله فرزند آن پاک   امام و قبله مولای هشتم
الا ای گوهر دریای عصمت   شناسندت خلایق از اب و ام
پس از زهرای اطهر ذات پاکت   زمانرا تا بجوا در تقدم
بدم ایجاد کرده هر کرامت   هزاران مریم عیسی تکلم
شرافت بین که جبریل جوارت   خطاب کن آمد بر زبان کم
زیارتگاه تو و آنگاه کعبه   وضو اول سزد آخر تیمم
اگر نی بهر چوب مرقد تست   نیرزد نخله مریم بهیزم

براه کعبه گو هست مغیلان   نرمی خوشتر از سنجاب و قاقم
هزاران باره که گو بذر راه کوی   چو رفرف بر سر گرد و بن نسیم
بجنب روضه پاکت بهشت   شراب ناب گردد سرکه در خم
کسی کو سر نهد بر آستانت   نهد پا بر سر این سبز طارم
ز نور قبه کاخ جلالت   بود روشن همه افلاک و انجم
دل گرویان از شوق کویت   چو بحر رحمت اندر تلاطم
ز انبوه ملائک در حریمت   کند اندیشه راه خویشتن گم
در اندیشه نگنجد وصف ذاتت   که لنگست اندران پای توهم
بدانستن نگردی گرد عرفت و نگفت   نیابد جز گزی از نیش کژدم
ز اوقات این بهشت آمد که آدم   در اینجا ایمن است از نهی گندم
برای مطبخ جود تو رضوان   بدوش آرد ز شاخ سدره هیزم
بسوی تربتت در صبحگاهان   سپیده لب گشاید در تبسم
هزاران کوی تو پاکیزه تر رضوان   در خلد برین بر روی مردم
بکویت دوستان اندر نعیمند   چنان کاهل بهشت اندر تنعم

نسیم تربتت گر آورد باد
روان مرده آید در ترنم

آمد بشکسته عنان در کجا رویم
گر بار رضای اوست بلا گو بیا که ما
دل بر خدای بند و با حبیب تا بجنبد
این آسمان و زمین ملجای چو نیست
باشد عطا بطاعت و بخشش به بندگی
باید درون معطر تا چند و تا بکی
مرآت دل ز دوده زنگ هوس بود
آب بقاست خاک در محرمان دوست
گر اژدهای نفس نهد سر کشی زسر
از پیشگاه حضرت او رو کجا نهیم
دار الشفای ما در خاصان حضرتش
کانجا زحادثات جهان طرفه ایمنی است

ای تو امروز در اقلیم شریعت سلطان

اینک که در حمایت حفظ خدا رویم
بر آن چو تیر در دم تیغ بلا رویم
اندر شکنج و غصه و رنج و وبا زیم
اندر پناه خالق ارض و سما زیم
کو طاعتی که تا بامید عطا رویم
بر بوی مشک جانب چین از خطا رویم
گر در هوای دوست بصدق و صفا زیم
تا چون سکندر از پی آب بقا رویم
با بندگی او بدم اژدها رویم
بیگانه ایم اگر در آشنا رویم
ای دل بیا که بر در دار الشفا رویم
خاصه که در پناه شه اولیا زیم

از پدر تا به پیمبر همگی شاه نشان

بیجا

هیچکه بر فضلا مانده همچون تو رئیس
در ره طاعت حق جل جلاله یکتن
قلزم فضل تو بحری که ندارد پایاب
اندرین عصر توئی مفخر اولاد رسول
فردی از دفتر فضل تو بود مهر منیر
زاتقیا آنچه شنیدیم بدیدیم از تو
پرتو صدق تو از چشمه خورشید گذشت
میشود زنده اگر درنگری بر مرده
گر خلافست سر موئی خالقم بدهن
تک گیاهیست که بیمهر تو روید از خاک
خامه ات نایب ثعبان کلیم است و بشرع
هر که کالا و لای تو خرد نفع برد
مردم چشم جهانی و بچشم مردم
خاک پای تو بر ما بود کحل بصر
جز بخاک در تو روی ارادت ننهد
همه را روی بتو چون رخ تو سوی خداست

هیچکه بر علما مانده چون تو سلطان
از پس چارده تن چون تو نجسته است میان
وادی جود تو دشتی که ندارد پایان
همچو یاسین که همی منتخب است از قرآن
ریحی از بهر عطای تو بود بحر عمان
ای بسا فرق که باشد ز خبر تا بعیان
چشم بد دور از این رفعت و بین شود الکن زبان
شود آباد اگر در گذری در ویران
یکسر موی تو ارزد بهمه کون و مکان
گر بکاوند زمین را ز کران تا بکران
کل خلق خدا را توئی امروز نشان
مرد سودای تو دیده است گجا روی زبان
خاک راهت به از آن سرمه که در صفاهان
سنگ عدل تو شیطان شده زیر دندان
هر که آغشته گلش گشته بنور ایمان
کانکه رو کرد بتو پشت کند بر شیطان

بنامیز

بی کمان رهست دو تیر دعا ما نهدف / بهر طاعت بر یزدان چو کمی پشت کمان
باخدا باش و مکن باک ز بیگانه و خویش / نوح اندیشه نه از غرقه کند نه از طوفان
کوه حلم تو بنازیم که کیال قضا / سخت بیچاره بماندست ز سنجیدن آن
بس گران سنگ بود بار تحمل شریعت بازی / جز تو کس حمل تواند مگر این بار گران
خانه دل را کردی ز زر ابل چون ما / خانه گل شود ت خانه یزدان آن سان
خانه از سعی تو شد مسجد و خوش یافت صفا / باشد ای کعبه جان خانه تو آبادان
وه چه خانه که بر در سنگ بر او عرش برین / چون سوی عرش از آن بر شود آواز اذان
وه چه خانه که پس از قبله اسلام بد هر / کس ندیدست بدین خیر و سعادت بنیان
وه چه خانه که ثواب آرد و نعمت ببرد / اندر آن هر چه در این شهر بود بر سر خوان
چون در او شخص کند از پس پشت تو نماز / میبرد روز جزا گوی فلاح از میدان
بهر جاروب در او موی کشان آمد حور / در نی فرش در او خیل ملک بال کشان
روغن چشم غزالان حرم در قندیل / میکنی تا که شود خانه دین روشن از آن
هرکه از آب وضوی تو غسل جوید / ز آب کوثر بقیامت نماند عطشان
از پی موعظه بر عرشه منبر بنشین / که مقام تو رفیعست و بدیعست و عیان
بذر تو احیای شب جمعه و حاصل ز رحمت / چون تو در مزرعه شرع ندیدم دهقان
بگذرد تیر دعا از سپر چرخ تو را / زود تر صد بار از آنکه بجنبد مژگان

ای مسیحا دم موسی کف احمد پیوند / ای ملک روی ملک خوی ملایک دربان
کهنه مداح کهن سال توام از کار فتاد / مفلسش از دست مده هم مفروشش ارزان
دهر چون پنبه محلوج شش حلاجی کرد / گشته نزدیک که بر چرخ رساند فغان
طبع گوینده اندست نویسنده نشد / که نه گفتند چنین و نه نوشتند چنان
ثناها ز نعمت را چه زبان دارد اگر / همچو ریزه تو کسی باز نشیند بر خوان
خود تو مهمان خدا ما بطفیلت زنده / از طفیلی چه غمم از مرتبه دارد مهمان

ز تو از بار خدا عمر ابد میخواهد / تا که جاوید دعای تو کند از دل و جان

هلال عید مبارک بچرخ آینه گون / چنان نمود که در دشت پیکر مجنون
کنار چرخ درون شفق نمود هلال / چو ماهی که در افتد میان لجه خون
سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی / همی نمود چو مفتاح گنج افریدون
یکی بتافت بر افلاک چون کف موسی / سپس بزیر زمین شد نهان چنان قارون
چو رنگهای عجب ریخت بر مرکز خاک / ز بیم دایره از این سپهر بوقلمون
بود چو دایره نون و کرد او انجم / چو نقطه که بنهد خانه گرد حلقه نون
خمیده شکل و منور چه داس زرینی / که ماند از کف دهقان بعرصه هامون

اگرچه لاغر و زرد است شکل چوگانش — بسا شها که ازو فربه است و رخ گلگون
برین چراغ شب افروز پرتوی افکند — که گرد مشعل خورشید از ذلیل و زبون
هلال ابروی پرتو بدیدن مه نو — رخ چو مهر منور ز غمزه کرد برون
همه بدیدن ماه نو و من حیران — بدو هلال شبه گون او شده مفتون
ز چین زلفش عالم چو خطه تاتار — ز نقش رویش گیتی چو صحف انگلیون
معلق است سر زلف عنبرین برخش — چنانکه سنبل نو با ز طرف لاله گون
ز حسن و عشق کسی گو مرا او را دید — چه گفت گفت که آن لیلی است و این مجنون
چنانکه بسته بدان عنبرین رسن دل من — دگر ز چاه زنخدانش چون برآید چون
بحیله و بفسون مار را بچنگ آرند — بچنگ ناید مار دو زلف او بفسون
ندانم آنکه چه کیفیتی است در چشمش — که از نگاه بمغزم برافکند افیون
ز حسن چنانکه تو دانی چو رای میر منیر — قدش چنانکه تو دانی چو طبع من موزون
ستوده میر محمد امام جمعه که هست — کتاب فضل و سخا زینام او مشحون
همه رسوم معانی ز چهره اش پیدا — همه رموز فضایل بسینه اش مخزون
ز بار منتش خم شد بروی زمین — چو پشت خم کند از بهر طاعت بیچون
کسیکه خم نکند پشت بهر تعظیمش — مدام همچو فلک باد بخت او وارون
ایا سپهر معالی مجد و فضل تو نی — از آفتاب جهانتاب در گهر افزون

ز کبریای تو چون روی آوری بنماز — شگفت نیست که تکبیر آید از گردون
بغیر شخص تو اندر قبای حکمت و هوش — یکی ردا نشنیدم هنر ز افلاطون
بروز کار مرا و را احترام باد حرام — اگر ز حکم تو پیچد عنان سپهر حرون
فکنده کوه وقار تو سایه اندر طی — وگرنه خاک کجا یافتی قرار و سکون
کسی که خاک در تو را کشد چو سرمه بچشم — غبار مقدم او را ملک برد بجفون
کجا که خیمه اجلال تست میشاید — ز ماه قبه خرگه ز شاخ سدره ستون
کلام حاسد جاه توست و معنی است — چو لفظ خام شود پخته کی شود مضمون
ز یمن مدح تو با طبع همچو آب روان — ز بهره رود زنم خیمه بر لب جیحون
ز نیکخواه و بداندیش باد حدیث رود — بآفرین و بنفرین بهر دو ام موزون
همیشه باد عدوت اسیر پنجه غم — همارها باد محنت ز حادثات مصون

ترا که نیست بنیک اختری قرین کو باش
هزار قرن بروشندلی و عز مقرون

بحمد الله کز تا شد بزدان — سایان برد قرآن جهانبان
جهانجو معتمد آن آیت مجد — که قرآنش کند حفظ تن و جان
بتحریر کلام الهی ز فارس — بتر تو داد فرمان در صفاهان

چو فرمان خداوندی تعالی	نهادی بند سر بر خط فرمان
طاعت راهی گردن نهادم	زنوک مژه و از نیش دندان
بجوی همم خود را دست مصروف	که سالی بر نوشتن آن نفیر قرآن
کجا شاهی چنین گنجی ترا دست	بسالی از جواهرهای شایان
گر خود از معنی در آفتی	بهر قیراط از آن گنجینه پنهان
بود هر صفحه زان یک قطعه یاقوت	بود هر سطر از آن یک رشته جان
بحکمش زنده کردم جان اسلام	بنامش تازه کردم نقش ایمان
نیم آصف ولیکن سیفرستم	نگین اسم اعظم بر سلیمان
ولیاعتم شاه داد دستور	که عدلت زنده کرده خاک ایران
زبیمانی تو بود آنکه فرمان	بکندی کوه را از ریشه بنیان
عدوی ملک از برق حمایت	چو آتش در دل سنگست پنهان
شهاب تیر تو بر چرخ دولت	دو صد فرسنگ ره تا تاز سلطان
اگر از رای تو آئینه گردی	سکندر بهره بردی زآب حیوان
گر چه رخت جانور شعیت	ولی هر جا بور شش باشد نمایان
مثال تو نبیند دیده عقل	نظیر تو نگیرد نقش امکان
چو خوان حکمت گسترده گردد	بود یکلقمه در پیش تو لقمان

دیار فضل را هستی تو والی	جهان علم را هستی تو سلطان
توئی آن شه که در جام جم تو	همه دانشوران مانند حیران
از آن تو بادکان خاطر تو	که سر برکرده زان حال گریبان
برده صد هزاران یکر غیب	که هر یک رهبری شرح سوال
بپیش خاطر حکمت نهایت	همه هیچست شکلهای یونان
چنان نقشست در نقش تو هر علم	که شرح حال عاشق پیش جانان
شود آراسته چون جود بزم	بدر کاهت بود یک بنده ایوان
بسیط آنگونه عادت گر نشستی	که فیضش گر بخواهی گردشن دهوان
اگر خواهی جهان را بیمار بخشی	بیفشان از کرم گردی بیزدان
ترا داد وارث پر دامن شاهی	بنازم بر تو و بر دردان
زفر مقدم تو بر سر خاک	زمین را بر فلک باشد بنجان
سواری چون تو ز پیش بنده	سمند سلطنت تا کرده جولان
غلام حلقه در گوشی	کشد حلقه بگوش قیصر
نهیب تیر تو سازد بکرپیل	گرش آهن تن از پولاد سستخوان
در آنعرصه که گیری تیغ بر کف	چه تیغ رستم و چه دستان
غلامی تیغ زن از تو نیابد	برون آرد حسام از دست دستان

اگر خواهی خدنگ اندر زه آری / ز خشمت کن بچنگال سگ سپندان
بباد حمله شیراز بیت تو / بدرد پوست بر شیر نیستان
جهان در موج خون بینند سکالت / بود چون کشتی اندر موج طوفان
ستاده گر نخواهد نصرت تو / برای خود نخواهد غیر خذلان
الا ای آسمان رفعت و جاه / که کمتر چاکری از تست کیوان
مرا عرضی است در ضمن بیانش / اگر صفا شود
جو آماده شدم در کار مصحف / میان بسته بخدمت چو غلامان
بشب رضوان بخواندم آمد آمد / ز جنت کای هنرمند سخندان
ورق آوردمت از برگ طوبی / قلم می آرمت از ساق غلمان
مداد از مردمان دیده حور / بگیر و کار را بر ساز سامان
تمامی مصرعی تاریخ هم گفت / که رحمت باد بر بانی قرآن
مگر مقبول آن کار گردد / که گردون طاق بست و مهر دربان
دو دیگر آنکه انعامی بهر سال / مرا بود از تو از کل باقیت نقصان
چو امسال است سر فرازم بخدمت / تفضل باید حالی دو چندان
نه آخر شاهی ار مالی بخش داد / بنزد ما تن جان دارد این نان
نیک خوشه چو گم گردد خرمن / ز یک قطره چو نقص آید بعمان

پس از انجام کار انسان که دانی / بزرگان را همین بوده است بنیان
بشیری یعنی بفرما سر بلندم / که تا یابم سرافرازی بخوبان

جهان دارا جهان باشد ترا باد
جهان داور تو مباش و جهانبان

شکر خدا که رنج تنت رفت بر کران / برگشت گرد صفرا از خیمت آب جان
ای شاخ ارغوان شریعت بهار فضل / خوش گشت زعفران تو و چهره ارغوان
بس رنگ زرد گشت و بسی دل بخون نشست / تا گشت ارغوان تو لب زعفران غنا
گویند زعفران که همی آورد فرح / اندوه عام داشت بدین زعفران جهان
آن شکر زعفران تو گردید لاله برگ / الحمد کهربای تو گردید همچنان
منت خدای را که بمطمورهٔ عدم / رحمت نمود رنج تو را حبس جاودان
منت خدای را که شد از روی در تو نیست / ضمرت بدل بحرمت و هر ضعف بر توان
هستی تو جان ما و همین دعای ما / صحت نشست بر تن تو چون حکیم جان
الحکم ان شرع بشکر شفای تن / بنشین بصدر جاه و شفا گوی و حکمران
پر تو همی شفای تو میخواست از حکیم / کاندر شفای تست اشارات بیکران
چند انکه رنگ در گل و در مشک بو بود / با عافیت وجود تو خوش باد توامان

کیست هر روز افتخار زمن — هاشم بن محمد بن حسن
نور چشم امام روشن رای — که از او چشم عالمی روشن
آنکه چون او تنی بدهر نبود — از گریبان برون نکرده ذقن
حاج بیت الله آنکه کعبه جان — هر که او بود بسته و علن
چرخ ایمان شهاب ثاقب دین — که فرو سوزد آنچه اهرمن
در شکستن به نیروی اسلام — باره کفر گرچه از آهن
آفتاب وجود او در خلق — همچو شمعست درمیان لگن
هم سیادت از او قوی ارکان — هم شریعت از او قوی گردن
هم از او حنظل موافق شهد — هم از او شادی عدو شیون
شخص او در تقیه اسلام — همچو جانست درمیان بدن
طایر باشش از ستاره گذشت — مرغ عرشی چه میکند ارزن
کف رادش نظیر بحر محیط — خاک راهش عدیل در عدن
افتخار جهان بجود و سخا — آفتاب جهان بفهم و فطن
مادر روزگار باد عقیم — گر نه بر طفل مهرش آبستن
ای گزیده امام زاده راد — ای که در وصف تو زبان الکن

گر زبان

گر زبان در دهان بمدح تو نیست — بچه کار آیدت زبان بدهن
خاطرت طفل خود را دایه — سینه ات در علم را مخزن
دایه در عهد کودکی گوئی — شهد فضلت چشانده جای لبن
مر ترا هست در محجه دین — گوی فضل از خصم ممتحن
تو بزهد و صلاح مفتونی — همچو خسرو بشاهد ارمن
فضلا را چنین بود آئین — فقها را چنان بود دیدن
بس نمانده که بهر شاگردی — زی تو آیند ای بهین زمن
فضلای زمانه گرد آرد — علمای جهان به بر زن
باشی تا اهل فضل گرد آیند — خوشه چینانه گرد این خرمن
بر همه آن فضل میخرند — که فروزد چراغ از این روغن
حوزه درس تو بهشت آئین — روضه بزم تو بهشت شکن
دوش میگفت با سپهر قضا — این سخن را شنیده ام از من
بهر سقف کتابخانه او — خشت خورشید و ماه را برکن
بعد تحصیل درس و بحث علوم — باز داری همه تن روشن
که بتسبیح و گاه در تهلیل — بفرایض گهی و گه بسنن
بکسر موی نیستش تعطیل — در شبانروز زان مبارک تن

تن خاکی کجا دانیمه تا ب / تک فرشته است در ته پیراهن

چون بعزم وضو رجا خیزی / آستین بر شکسته تا ارن
آسمانت نماز می آرد / تا ببوسند تو را یکی دامن
باشش تا ببینی آسمانت بده / همچو حجاب بار جسته وطن
انچه در ملک شرح خارستان / اهتمام تو سازدش گلشن
بزدائی بصیقل اسلام / از دل تب پرست بهر وثن
باشش تا بینی از عدالت خویش / که بهر جانب و بهر مسکن
میخورند آب از یکی کوزه / زاهد خشک و رند تردامن
شحنه عدلت ار شود ارگا / نشاه بکر برد از شراب کهن
مژه چشم تو تخشم کند / چشم بدخواه دین برار سوزن
برتن از شیر چرخ نهر آسد / هر که سازد ز مهر تو جوشن
تا بنان تو را شود خاتم / سالها خورده خون عقیق یمن
خاک درگاه تست تعویذی / دافع صد هزار رنج و محن
نیکنامی همیکنی تا کرد / هی ببست آرسیم و پیراگن
خون شود مشک در دل نافه / بوی خلقت چو بگذرد بختن
پرتو رای تست یا خورشید / نکهت خلق تست یا لادن

شب که در مدح تو زبان دادم / تا زدر دو دو ازند مثل
رست از خوابگاه من بیزن / تا ز رنج و تعب کنند سخن
بد سگال تو را ز رنج حرب / تن مجدر بسان پرویزن

پس از نگارش قرآن شهریار جهان / که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
گرارسد که طرازم بدوش مصحف / گرارسد که نگارم بهمتش قرآن
کسی که یافت قبول ملک نمی شاید / گر آستان ملک رخ بتابد آسان
گرفتم انکه بفرمان شه نبستم کار / بنان و کلک چسان میبرد فرمان
دوات بسته دهان خامه برگشوده کمر / بنان ستاده زجنبش بداد از خیزبان
مرا که صفحه چو رخسار حور بود کنون / بخود به سجده چون تار طره غلمان
کمر که همت شاهانه پایمرد آید / که نیست در کف من اختیار کلک و بنان
زبان گشود یکی کلک سر بریده که تا / میان سجده بت خیره به بند از دل و جان
نعیم جنت درخورد مردم جنت / کلام یزدان از بهر سایه یزدان
یکی دو صفحه نگارش نمای همچو بهشت / زشاه ناصر دین وقف خواجه امکان
بنام عالی اعلی که شاه مهر آورنگ / به بندگی درش برگذشته از کیوان

شهی که گوهر ذاتش عجین بحب علیست
شهی که طینت پاکش سرشته شد از ایمان

ایا شهنشه ذو الاقتدار عالمگیر
ایا شهنشه ذو الاحتشام ملکستان

شهاب خامهٔ مصحف نگار شاهانه
تهی ممالک خسرو نماید از شیطان

شهان ذخیره گذارند گنجها آری
مرا این ذخیره به از صد هزار گنج روان

از این ذخیره چه به در خزینهٔ بجا
از این عطیه چه به در بساط کون و مکان

همیشه تا که طریق هدی است کارگشای
همیشه تا که کلام خداست فیض رسان

تو در طریق هدی کوش و داد خلق بده
تو با کلام خدا باش و داد دل بستان

سرو من آن برو بی چو گلشن
ماه من آن موی چین چو جوشن

گلشنش نی بعبیر زلک فریب
جوشنش نی بعنبر تاب و شکن

غرهٔ اش آفتاب سایه نشین
طرهٔ اش ابر آفتاب شکن

رخ پریشانگر است چو نقش
دارد افسرده خوی اهرمن

زلف بهزاد نادرهٔ وقت
لب جگر گوشهٔ عقیق یمن

روی یغمای لعبتان ختا
چشم آشوب آهوان ختن

فرق

فرق چون جان پاک تا بر ناف
ناف چون سیم ساده تا بر فرق

بر رخ افکنده زلف پر خم
سجده پیش صنم نموده شمن

هجر او آشوب صبر و رنج توان
وصلش آرام جان و راحت تن

ابروش جان شکار و تیرانداز
غمزه اش شیرگیر و صید افکن

آن پریوش چه هست آهن دل
گر پری میگریزد از آهن

برده چشمه بخون شیران چنگ
لب فرو شسته است تا از لبن

آمد اندر وثاق من شب دوش
پرده بگرفت از رخ روشن

گرد از زلفکان فشاند و نشست
گردش از مشک سوده شد خرمن

چون غبار قدم چشم رسل
سرور انبیا خرد و کل

بتم آن پای تا بسر چون جان
آفت صبر و غارت ایمان

زلف همچون زره مژه چو سنان
ابروان چون کمان و قد چو سنان

زنخش گوی از چه نقرهٔ خام
زلف از مشک تر برو چوگان

خبر سر زلف او ز مشک که است
بر رخ آفتاب سایه داران

غم من کرده فربه و دل تنگ
تب لاغر میان تنگ دهان

لب و دندانش از عقیق و گهر
بندگی کرده از بن دندان

چون

چون نشیند بزین فرو ماند — ماه از جلوه برق آن جولان
چون به بنگاه جلوه تافت جرش — شمس او بهست شمسه ایوان
نور روشن بر ظلمت لف — چون لقینی است حقه زرکان
برده صندرهٔ نغارت دلها — زالسر زلف دست از دستان
شد دلش مهربان و مهر کنان — کس ندیده است دیده از سیدان
نارسیده ز گرد راه مرا — گفت برشو زچهره گرد عنان
زانهمس برنشست و بال افراخت — لب شکرفشان گشود که هان

عید مولود پاک پیغمبر
علم افراخت در جهان دیگر

احمد آن کز پس خدای کریم — آفرینش بدو کند تعظیم
شاه لولاک و خواجه افلاک — آنخداوند کار هفت اقلیم
شب معراج کرد نعلینش — هشت جنت بسی بعرش عظیم
گر بدیش نبود در شه امر — آفرینش نیافتی تنظیم
چون بطور حقیقت است او — مدح او سربسر کلام کلیم
با کلیم ار نبود مهرش ها — تا قیامت بداد سیاه گلیم
کاخ ایمان نشید است ازو — همچو کعبه بسعی ابراهیم

پاک

پاک یزدانش از در رحمت — داده برنیها همه تقدیم
بمقامیست کز پی خدمت — جبرئیلش بر آستانه مقیم
سنگ در مشت او سخن گفتی — باد زانگشت او شدی دو نیم
هر که شد خاک آستانش شد — دم او محیی عظام رمیم
هر که سوزد در شعله قهرش — نار او جنت غیر نار جحیم
کور گردد چشم دشمنانش — بدر است ارچه او در یتیم

کی توان مدح خواجه که بود
یاد جشش کردگار حی قدیم

پسر و دین کمینه خاک پایت
افسر شده فرق سروران را

ای پادشه شریعت ما
ای سروری از تو این سران را

چون تو خلفی نزاد هرگز
ختم همه پیمبران را

نامد چو تو خلف بصد قرن
یعنی صاحب قران را

از گرگ ستم کنی شبانی
آنگه که شرع پروران را

بر کوه ز حشمت فضل دو دست
چون تو که فسرده است ایزد را

گوئی که ز شمع فضلت افروخت
افلاک چراغ اختران را

روشن کرده فروغ رایت
چون مهر سپهر هر کران را

کرده است کمال عزل جهد
اسلام تو بوم کافران را

آنی که گدای آستانت
سرمایه دهد توانگران را

آنکس که بنقد خدمت تست
نقد دو جهان بود مر آنرا

از راست روی سهام عدلت
خم کرده قد کمان گران را

از جور

از جور زمانه ایمنی هاست
اندر کنف مجاور آنرا

آیینه بخت تو شکسته
باز از همه مصور آنرا

رای تو بروشنی از این حیث
کائینه کند سکندر آنرا

از مهتر و بهتر طوایف
هر بهتری از تو بهتر آنرا

تو داور دین و کرده حکمت
چون بنده مطیع داور آنرا

من مدح تو گویم و دگر کس
ای برتری از تو برتر آنرا

تو فحل وجود و آنچه مردانست
خدمت بکند بجنبر آنرا

یکمسئله مشکل او فتاده
اندر سینه سخنور آنرا

بر تو که بحر مدیح ذاتت
مدحی بگفته دیگر آنرا

در سوره چنین که از طرز بها
کرده است جوان معمر آنرا

با چیست که از نظر فکندی
یکطایفه از سخنور اینرا

خاصه من و میرزای مسکین
افسر ور خلد [illegible] آنرا

سهلست اگر کنی
این بافی مدح مستر آنرا

غرق عرقم خو سیستم آزر
بحر کرمت مشاور آنرا

در حکم یم تو در گران سنگ
ارزان مفروش اگر آنرا

دوران فلک بود بکامت
تا هست مدار اختر آنرا

ارمو [illegible]

ای خدیو شرع گر سیم نجات / هر طرف مینی روان صد قافله است
کفر در دور تو ای دارای شرع / دور از اقلیم دین صد مرحله است
سلسله آل نبی را چون تو نیست / رشته اندر رشته بی سر سلسله است
تو چو سجاد و نگارشهای تو / در اثر همچون صحیفه کامله است
دیگران جسم و تو همچون جان ناب / از فریضه فرقها تا نافله است
گرد شهر دین حصاری کرده عزم / که مصون چون کوه از صد زلزله است
کنده دندان طمع گرگ ستم / تا که خرم توشه‌دان این گله است
از نفاذ امر چون نور علی / بره اندر دشت دیگر بی‌تله است
کوی تو خرم‌تر از هر مرغزار / رای تو روشن‌تر از هر مشعله است
هست روشن چون ادراک نجات / صفحه خورشید خود با طلعه است
دامن همت زدی بر میان / دامن خورشید روشنگر یله است
منفصل باشد ز طبعت خود اگر / در میان وصل و رد بر او فاصله است
خرمن جود تو تا در کار شد / مرغ حرص آز را در حوصله است
کرم تا شد از تو باز از ورع / تا در گیتی تقوی حامله است

جنبش

جنبش افلاک گرد اگرد کنج / کعبه کوی تو را در هروله است
آسمان هر شب بگرد آستانت / بس بسر گشته ز جوش پر آبله است
ده دله مردم نباشند در نشست / رستگار آن کس که با یکدله است
دست فیاض تو بر لب تشنگان / چشمها جاری ز فرجه انمله است
گر بگیرد دیو عالم را چه باک / زانکه بر جبهت ما بسمله است
بر تو باد العاقله در روز نبرد / گر تو ما را هر زمان چشم صله است
عرض کردم قطعه بر مطلبی / خود تو فرمودی دیه بر عاقله است

شعر

خان محمود آنکه اندر روزگار کامکار / چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست
خاک درگاهت مباد از درگه اندر روزگار / بوسه جای خلق تا هر جلعه را مسجود نیست
سعد اکبر گو بود چشم و چراغ انجمن / پیش رای روشن تو اختر مسعود نیست
آسمان بر شده با آفتاب گرم سیر / از دریچه مطبخت جز آتش و جز دود نیست
حاسدت گیرم بصورت چون تو اند لاجرم / هر کجا چوبی بمعنی همچو چوب عود نیست
هر که خر اند ربناه رهنت در رزم / تا رکش را مجری زبید سزای خود نیست
آنکه چند ضربتی از تو عبث جوید علاج / تا قیامت زخمی تیغ تو را بهبود نیست
مقصد آزادگانی کعبه افتادگان / خود تو میدانی که ما را جز تو کس مقصود نیست

انعام

الغیار آستانش سرمه از آن دکان — از تو یک خاطر در این کشور غبار آلود نیست
دیر شد ای زود بخش دیرگیر اکرام کن — بعد یکسال ار دهی انعام ما را زود نیست
کاش پوشانیم تن از جبه انعام تو — پیش از آن کز هستی ما هیچ تار و پود نیست
ای سلیمان زمان چشمم ز حسرت شد هرا — جبه با هوت هست این جوشن داودی نیست
پیش ارباب طریقت نزد ارباب سلوک — بستن عهد و شکستن این همه معهود نیست
این نوافی گرچه مردود است با هم نشستنش — لیک شاعر عذر اگر آورد خود مردود نیست

دریغا ز سرکار الله خان والای — که چون او نبودی بجاه و حشمت
دریغا از آن کان جان آن که بودی — سحاب مروت محیط فتوت
وداع جهان گفت و از فرقت او — جهانی بمانده گرد هی محنت
چو خورشید کرد او غروب و چو انجم — فرو ریخته شد از غمش اشک حسرت
چو پرداخت این منزل عاریت را — بمینو برافراخت ایوان رفعت
پدر صدر بودش که صدر جهانش بد — پدر وار هم شد بصدر او بحرمت
پدر حاتم وقت خود بود آری — پسر هم بدی همچو حاتم بهمت
بجا مانده صد شکر هر باغ دولتش سنی — دو شاخ برومند از آن نخل دولت
یکی زیب ایوان یکی سر مسند آن — یکی شاخ دولت یکی نخل سروت

ز بس خوان نعمت نهادی بمردم — از آن در بهشتست در باز و نعمت
برحمت از آن در بهشتش بود جا — که بد بهر مردم همیشه برحمت
منزه ز هر عیب و هر نقص بودی — چه در کار دین و چه در کار ملت
بمحشر از آنرو شفیع وی آمد — پیمبر شفاعت گر پاک امت
بعزت چو دیدی بمردم نهادی — بدوش ملک پایه تخت عزت
مجرد چو شد از جمیع علایق — ز کثرت زدی خیمه بر بام وحدت
بنجف شد صدف بدن در یکتا — گهروار شد غرق دریای رحمت
بدرگاه شاه نجف خوش سزا بود — مقیم حرم را چه خوف و چه خشیت
بود خاک درگاه شاه جهان صیانش — بر آسودی از آن در آن پاک تربت
بجائی بود مدفن او که جبریل — بدیده کشد خاک قبرش بمنت
بود قصر جاهش برار سقف گردون — بود خاک قبرش به از مشک نزهت
چو بد تشنه کوثر از دست حیدر — موفق شد او خم بر آن کام و نیت

بتاریخ فوتش رقم کرد پرتو
بصدر آرمیدی در ایوان جنت
۱۲۸۶

حیف از مقتدای دین صالح — که یگانه بد از صلاح و سرشت
گفت پرتو برای تاریخش — صالحی را مقام باد بهشت
۱۲۸۵

شاها مرقع فلک نیلگون لباس — بر قد کبریای تو عطفی ز دامنی است
انشاه سرفراز تو هستی که روز بار — سلطان اختران بر تخت فروتنی است
تنها نه گردن فلک اندر کمند تست — در طوق حکم تست بهر جا که گردنی است
دریای آب و توده خاک از نهیب تو — هر جا که دشت آتشی و کوه آهنی است
ای روشنی چشم سلاطین روزگار — هر ذره خاک پای تو خورشید روشنی است
خاصه سهام ملک که هنگام گیرودار — سهمش ز دها در آرد و هر جا تهمتنی است
هر حمله اش خسروانی یک مملکت عدو — هر ضربش هلاک تن خیل دشمنی است
پرداخت ایمن و فرع آراسته چو حور — بهر حضور شاه که خلد مزینی است
هر قطعه اش بیاد لب و چهر گلرخی — این برگ لاله بود از شاخ سوسنی است
یک غنچه اش بدلبری ثغر شاهدی — یکقطعه اش بخرمی سبز گلشنی است
برج کواکب است نه درج جواهر است — نی نی که از جواهر هر گونه مخزنی است
در هیئتی نقش دلکش او نقش مانوی — مانند خوشه ایست که در پیش خرمنی است
از بهر حفظ تن ز خدنگ خطای چرخ — ما را دعای جان ملک سخت جوشنی است
من بر تو مه که شاه پرستی است خوی من — زیرا که هر کرا نگری خوی و دیدنی است

ایا

ایا نسیم سحرگاه عرضه کن بفلان — که خاک مقدم تو توتیای دیده ماست
سزد که گوئی اگر مهر و مه دو گرده نان — ز سفره کرم و خوان گسترده ماست
روا است گوئی اگر آفتاب عالمتاب — بر آستانه غلام درم خریده ماست
تو آفریده ما سزد اگر گوئی — که دانش و هنر و همت آفریده ماست
ولی بشاخ سخای تو میوه نورس — خلاف نیست که انعام نارسیده ماست
ز شعر و شاعری امروز گشت معلومم — که شعر عصیله در مدح تو قصیده ماست

اگر که قافیه معیوب گشت باکی نیست
که عیب از طرف خاطر رمیده ماست

ایا ستوده امام بزرگ ملت و دین — که چون تو نیست برادی در این سرای سپنج
چو غنچه بخت تو خندید با گلشن شرع — دل شریعت غراست دایم اندر غنج
همه فضایل تو هست تا حد بلغار — همه مناقب تو هست تا در ارگنج
کجا که یوسف بخت تو جلوه آغازد — نظارگان نشناسند دست را ز ترنج
اسیر تست بزرگی و فضل و داد و سخا — چنانکه دل بخم زلف یار من شکنج

اگر

اگر بحرف تو انگشت برنهد گردون
زند به پهلوی دست اختران آرنج

رخ محب و عدوی تو زانده و دیده شایست
یکی برنگ چو زرنیخ و دیگری چو سرنج

زخط و شعر کنون خوشدلم که صرف تو شد
ازاین دو کار بسی سال اگرچه بردم رنج

زخامه بهر تو بر صفحه برفشانم در
ز طبع بر مدیح تو برگشایم گنج

الهی که کلک گهرسنج ماند از رفتار
محیط طبع بمدحت شود جواهرسنج

چنان گرفته ببر پنجه انس خامه من
که کس نداند انامل مر است شش یا پنج

به نیم جنبش لطفت سر بر خامه من
بگوش هوش خوش آید چو نغمه سارنج

بجز تو رخ بکه آرم که او فتادم مات
به پای پیل و حریفان ببازی شطرنج

هزار بار چو شلتوک پوست افکندم
ازان زمان که مرا داده نوید برنج

مگو چو دیگ چرا جوش میزنی زمیان
که بی برنجم افکنده است در این رنج

ایا غبار رهت صیقل غمان مگذار
ز بی برنجی مرآت خاطرم در رنج

همیشه تا که بهاران دمد شکوفه زشاخ
رخ محب تو بادا شکفته چون نارنج

دریغ از میرزا آقا که ناگاه
وداع خانمان یکباره فرمود

چو فرمان خدا آید به بنده
جهانرا گر همه بالیست بر رود

اگرچه زود شد زین خانه ابها
چه باید شدن چه دیر و چه زود

ز بس مشتاق روی دوست بودی
ندیدی یک نفس در زیستن سود

چو بانگ ارجعی آمد بگوشش
اجابت کرد فرمان را چو بشنود

همی زاده همی بود و بر اقرار
طریق حق چو جد خویش بنمود

ز پیشانی او فر سیادت
چو نور شمع از مشکوة بنمود

ز آئینه جمالش فر احمد
غبار معصیت گر بود بزدود

حسینی گوهرست و شد حسن خو
حسین ابن آبروی خلق بغنود

خداوندش بتن آن جامه نو شد
که غفرانش بود هم تار و هم پود

کند رحمت خداوند روانش
که بار رفت یاران بود تا بود

نشد چون آفتاب از چشم پنهان
بسان چرخ جامه نیل اندود

ز هجرانش گریبان چاک کردند
جوان خورد سال و پیر فرتود

یکی در ناله همچون ناله چنگ
یکی در نوحه همچون نغمه رود

بفرمان خدائی پاک رضوان
بروی او در فردوس بگشود

برفت آن گوهر از رزنده
کسانش دیدگانش گوهر آلود

بخاک اندر شد و از چشم یارانش
ز هر جانب روان نیلی و صد رود

بسوی دوست خندان رفت و دلشاد
سوی خلد خرم رفت خوشنود

خداوند کریمش از در لطف
ز عصیانش بکاست و بر رحمت افزود

چه غم گر رفت اندر خلد جاوید
که اندر خلد کس را غم نفرسود

تبارنجش رقم زد کلک پرتو
بجنت میرزا باقر برآسود
۱۲۸۹

بعهد ناصرالدین شاه غازی
که پای رفعتش بر فرق فرقد

امام جمعه سلطان شریعت
که چون جد پدرش بر عرش مسند

درون مسجد جامع بنا کرد
شبستانی چو عزم خود مشید

در اصفهان عبادتگاهی از زینت
قوی ارکان بسان دین احمد

اگر از رفعتش خواهی بپرسی
زده پهلو بر این سقف زبرجد

تبارنجش رقم زد کلک پرتو
شبستانی بنا شد از محمد
۱۲۸۰

ایا خجسته رقم منشی عطارد کلک
که پیش رای تو خورشید در حجاب شود

سزد که خامه چو خواهی گرفت با صفحه
شهاب کلک تو در صفحه آفتاب شود

جزان

جز آن معانی روشن ز خامه تو که دید
که آفتاب پدید از دل شهاب شود

تراشه قلمت را اگر بباد دهند
کساد عنبر سارا و مشک ناب شود

ز چهر شاهد نثر چو پرده برگیری
سزد که صاحب ری با تو هم نقاب شود

شود سوار سر انگشت تو چو خامه تو
بنظم و نثر ترا گیتی هم رکاب شود

فضایل تو اگر جمله و جزو شرح دهم
چو نیک بنگری الجمله یک کتاب شود

یک التماس دعا هست از تو پرتو را
امیدوار چنانم که مستجاب شود

در سخا بر خم بسته صاحب دیوان
بدست لطف تو آن به که فتح باب شود

تمام غرق محیط سخای او هستند
چرا باید یکتن ز غصه آب شود

تفضلی کن و انعام بنده بستان
چرا باید یک شب چنین خراب شود

چنانچه منصرفست از خیال انعام
که بنده باید محروم از انتخاب شود

یکی لطیفه نغزم بخاطر آمده است
که عرض آن بتو ای فرّ و انتجاب شود

اگر کرم نکنند این مرقع خط من
همان بجای صله شعر من حساب شود

ای پادشاه شرع و خداوندگار دین
شام محبت تست به از صبحگاه عید

گر عمر خضر باشد و نوح نبی تو را
از کردگار خواهم باری شود مزید

نا خوز

تا خویش را شناخته‌ام بندهٔ توام — عهدی بود طویل و زمانی بود مدید
از فر بندگی تو و فضل کردگار — دانی تو خود که در دو هنر آمدم وحید
خطی بفر تو همه چون کوه سر آمد است — شعری بمدح تو همه چون لؤلؤ نضید
دردی بدل بر است یا سیدی که هست — مشهور بر سعادت و ملعون تر از یزید
شاگرد من بود ولی از باب ملعنت — با من ستیزه دارد چون کافر عنید
حدت مگر نگفت که هر کس که بر کسی — تعلیم کرد حرفی او را کند عبید
اولاد بولهب بود از پشت تا به پشت — گر مصطفی نژاد بسی باشد این بعید
کردم هزار کس را تعلیم بیش و کم — ناکس چو او ندیده‌ام از کهنه و جدید
یکموی گر عنایت پرتو ورا نبود — باید برآفتاب کند جلد سگ جدید
از اصل بدگهر بود این خود عجیب نیست — گر نحس نحس زاید از سعد هم سعید
باشد پی شکست من این خود ندانداو — بازار سیم نشکند از سنگ یا حدید
گو ذال باش قافیه مانند — از زیر من در آمد و بر روی من دوید
شاها روا مدار که مفعول من ازو — گردد بروزگار تو فعال یا برید

ای دریغ از حاج حبت الله اگه — بود همنام خلیل کردگار

نامش ابراهیم بد اندر نسب — از محمد وز علی بد یادگار
نام ابراهیم و خوان نعمتش — همچو همواره ابراهیم دار
معدن انصاف بد گنج وفا — مفخر سادات بد فخر کبار
راستی را در رسوم مردمی — همچو زر ناب بد کامل عیار
روزگارش چون بآخر شد بدرد — دست حسرت سود بر هم روزگار
ای دریغ از انچنین فر و شکوه — ای دریغ از انچنین حلم و وقار
سید و سالار بد بر یک گروه — صاحب و مختار بد بر یک دیار
برفراز عرش بگرفت آشیان — گرچه شهباز اجل را شد شکار
بسکه در دل نور ایمان داشتی — تربت پاکش شدی خورشید زار
در بساط قرب حق آن مقترن — مست جام وصل و یاران در خمار
زین گلستان رفت و از داغ گلش — کرد تو میرا چو لاله داغدار
بار درد دلها نهاده همچو کوه — تا بسوی انسرا بربست بار
تا فرو پوشید چشم از چشمها — از دو چشم خون روان شد در کنار
یاد قدش خون روان ساز و چشم — نخل حرمان را بر از این نیست بار
گرد خورشید جبینش چون غبار — دیده‌ها شد از غمش اختر شمار
برفراز تربت آن جان پاک — جان یاران سوخت چون شمع مزار

از

ز فر و اویخته بر زلف حور / مو پریشان از غمش خویش و تبار
انکفن پوشیده بر تن کش قضا / بافته از نور رحمت پود و تار
چون بسوی جنت جاوید رفت / ان بهشتی روی خورشید اشتهار
هم محمد را و انشد در کنف / هم علی را خیمه زد اندر جوار

خانهٔ پرتو تاریخش نگاشت
با محمد گشت ابراهیم یار
۱۲۸۴

بعهد پادشاه عدل گستر / خداوند ملوک هفت کشور
جهانجو ناصرالدین شاه غازی / قوی چون کوه شد دین پیمبر
حسامش در زره یاجوج فتنه / بسی محکم تر از سد سکندر
شکوهش دهر را افزوده رونق / نهیبش چرخ را بشکسته محور
سلیمان حشمت و جمشید رایت / فرشته طینت و خورشید منظر
منظم شد بنام فرخ شاه / کتابی لوحش الله نغز و دلبر
بود هر صفحه اش خرم بهشتی / جداول اندرو تسنیم و کوثر
ز صورت چون سوی معنی گرائی / سطورش خوشتر است از عقد گوهر
بهر بیتش یکی معنی روشن / چو در بیت الشرف خورشید انور

مضامین اندرو چون جان شیرین / معانی اندرو چون شهد و شکر
غرض این نغز دفتر چون بپایان / رسید از فر سلطان مظفر

تباریخش رقم زد کلک پرتو
قبول شاه بادا این نیک دفتر

ایکه با حکمت و دانش فرهنگ و هنر / چه عجب داری اگر رو تو آرد ادبیر
پایمال ار کندت دهر همی رنجه مشو / پشه آشوب به پیل آورد و مور به شیر
چون جهان سفله پرست آمد و نادان پرور / مرد با نجهان کاش نمیاندی دیر
چو کنی عرض هنر در بر این بیخردان / تخم بیحاصل تا چند فشانی بکویر
تیغ مردانگی آن به که نمائی بغلاف / کاندر این عرصه ندانند جبان را ز دلیر
سیرم از مردم دنیا طلب دون که بجهد / لقمه از گرسنه گیرند و خورانند بسیر
شیرمردان برو به صفتان می بینم / ایستاده بادب

ای بسا دست که بوسد بضرورت مردم
که اگر دست دهد قطع کنند از شمشیر

بقراط عصر ای که برد سجده بر درت / هر صبح تا بشام فلاطون هزار بار

این نغز نزره که شد ارسال حدمتت | باشد کلیم را الشبانیش افتخار

عیسی با چشم حقارت بر او مبین
کز گله شعیب نبی مانده یادگار

نهر دوغ ملک و دولت ایشهر فضل و جود
ایخداوندی که همواره خداوندان فضل
ملک سرمد را امینی چون تو باید د لبسند
سقف ایوان شریعت از تو شد که شستهیر
ظلم اندر چنبر عدل تو گردیده اسیر
خاک درگاه تو را با آب حیوان در بها بست
گر بجود بالد صفاهان از وجودت می سزد
کفر و اسلام اندر روزگار عدل تو
سفرهٔ اجلال تو گسترده تا شام و حلب
شد غنی هر جا فقیری بود اندر کنج غم
مدعی گیرم طلا لیکن بیوته امتحان

دیدهٔ اختر ندیده چون توئی از دیر باز
از در طاعت بدرگاه تو آورده نماز
شرع احمد را امیری چون تو باید دلنواز
ملک نیک از نیکری این یک نشیب آن فراز
چون دل محمود اندر چنبر زلف ایاز
از زمین تا آسمان بل از حقیقت تا مجاز
فخر دارد که آری از خداوند حجاز
این چو گنجشک ضعیف آن چون قوی پر شهباز
صیت اقبال تو بگذشته ز بغداد و طراز
تا در گنجینهٔ جود تو را کردند باز
زر کر اقبال تو سنجش فرو گیرد چو گاز

بوته برطومار مدحت میدهد استاد طوس
هر روز کار خصمت ار کوته نگردد کارتست
ایخداوندی که باز آورد مهر مدحت گسست
آنچنان عزمی که از کوه گران سخت تر
حاصل سی سال زحمت مر مرا خط است و شعر
جز تو این جنس هنر بیش که می شاید برم
کلک من جز بر صحیفه مهر تو ننوشت خوش
خدمتی بس نغز فرمودی و نیک انجام داد
بعد از آن فرخنده خدمت شاید ار سازی نگاه

سجده بر درگاه فضلت میبرد ذهای راز
چون بکشتیت میبرد کو عمر او باشد دراز
مرمرا چون سوی مینگسترند عشق گداز
از تف مهر تو همچون موم آید در گداز
خط و شعری انچنان کاندر جهان بینند کو باز
که بدانند سر که از گل خار از گل امتیاز
طبع من هرگز بجز مدح تو می ندهد جواز
سر تو آن در صفحه خط شهسوار یکه تاز
هم بخلعت هم بخدمت هم بنعمت سرفراز

تا جهان برپا بود بر باش اقبال و جاه
تکیه زن با دولت و با حشمت و با عز و ناز

در زمان خدیو مهر اورنگ
ساخت حاجی غفور برکه آب
پی او همتش رساند بآب

ناصرالدین شه قمر اکلیل
که برد آبروی قلزم و نیل
هم بسعی کلنگ و نیروی پیل

بزکه

وقف

وقف کرده چو بر عباد سنه د | که به تسنیمش برسد نهی تفضیل
کرد سعی جمیل در این کار | که خدایش دهاد اجر جزیل
شد بنا این خجسته آب انبار | همچو زمزم بسعی اسمعیل

پی تاریخ زد رقم پر تو
سلسبیلی بخلق کرده سبیل
۱۲۶۵

فلک رتبت کلانتر محور جود | کز رایت هست همچون نور انجم
بپاکی نژاد و اصل گوهر | سلیل احمدستی از اب و ام
نمی بینم در این کشور کسی را | گرامی تر ز تو در چشم مردم
تورا بر هر که می بینم به تفضیل | ترا بر هر که میخواهم تقدم
جمال فرخ تو شادی آرد | هر آنگاهی که غم یابد تراکم
تو هستی مردم چشم صفاهان | بلی روشن بود از دیده مردم
به بستان جهان بادا همیشه | چو غنچه بخت تو اندر تبسم
مغیلان در ره مشتاق کویت | بود بس نرم تر از خز و قاقم
گل ختم ولایت تا سرشتند | بدم مست می سرجوش آن خم

مجان

مجان تو از صهبای جودت | دمادم نرم نرمک در ترنم
بخوان نعمت بر هر که بینم | بناز و نوش و عیش است در تنعم
من این معنی بر آن گفتم مبادا | میان دوستان نامم کنی گم
فتاد و خلق اندر مخمصه سخت | مر ازین مخمصه اندر تلاطم
نمانده با کسی یک خردل انصاف | نمانده با کسی یک جو ترحم
کمک فرما مرا یک قافیه نغنه | که در معنی است قوت جان مردم

سخن بی پرده گویم باری از لطف
کرم فرما مرا یک بار گندم

ای امیری که می سزد گوئی | پایه برتر بود ز گردونم
هم باقبال و نام محمودم | هم بتخت سعید مقرونم
شد باقبال طالع فرخ | سوی ماه اختر همایونم
هم برفعت ز چرخ والاتر | هم بفر از ستاره افزونم
کمتر از خاک ره بود بنظر | تخت کاوس و گنج قارونم
گنج گوید که از تو در رنجم | جود گوید که در تو مفتونم
سرمه دیدگان شیرین است | خیز دار گرد سم گلگونم

تیغ بر رویش ار کشم گوید / حسنح ای وای بخت وارونم
گاه بخشش نه دیده بیش همسنگ / خاک راهست و زر مخزونم
چون سوارم باسب کلک دو پهن / یک پیاده است صد فلاطونم
ایدر یغا که می نپرسی باز / که چگونه است حال یا چونم
تا مسلسل شد این گسسته کلام / گردد دیوانه وار مسجونم
بس سیاهی ز صفحه بستردم / زرد گشته است روی گلگونم
بس الف راست کرده دال شد است / قد خمیده چو دایره نونم
بس باصلاح عین دو چشم / گشت جاری ز دیده جیحونم
کرد لام چو طره لیلیش / بسکه پیچیده ام چو مجنونم
از قلم حرفی ار بعید فتاد / همچو بد هر ملعونم
بس در اینکار خون دل خوردم / سیرودهی ز دیدگان خونم
از کمی اجرت و فزونی کار / نزد ارباب خیره مطعونم
اندرین کار خود تو میدانی / بنده بر تو چو مایه مغبونم

گر کفایت کنی تو هین مرا
تا قیامت من از تو ممنونم

ای پیر ملک رتبه که بگذشت در آفاق / جز کوکبه فضل تو هر جا که گذشتیم
دیوار سرایت که بود کشتی اسلام / ما تکیه بر او کرده که تقوت بنشستیم
ناطی پا بان جلال تو نا یم / عمریست که سرگشته بهر وادی و دشتیم
الحق که مرا او را نبود مهره مهرت / چون مار بهر جای که دیدیم بگشتیم
مائیم و دلی بسته بمهر تو در این شهر / گر بدگهر استیم و گر پاک سرشتیم
در ملک تو هستیم بهر پایه که هستیم / گر کاسه چوبین و گر زرین طشتیم
در گردش این چرخ چو مهر تو گزیدیم / یک رشته بجز تار ثنای تو نرشتیم
دانی که چو دیگر شعرا طبع من آن بود / جز مدح تو گرد در دگران هیچ نگشتیم
ریحان خط سیمبران زیر و زبر شد / گر زین قبول تو چو یاقوت نوشتیم
گر همت والای تو مان بار نخرد / یک حبه نیرزیم که ناقابل و زشتیم
خالی ز بر بخت شده انبان معیشت / زانروی چو شلتوک ز تن پوست بهشتیم
هنگام حصاد است و بود گندم در کار / گز مردم دنیا نیم نز اهل بهشتیم

سعدی گر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه نبخشند که ما تخم نکشتیم

ای خدیو شرع ای مفتی دین / ایکلام است انکه از نزد خدا
ایخداوند کرم فستح امام / جبرئیل آورد بر خیر الانام

شعرا بهره ور ز انجمنش / همچو باد صبا ز فروردین
سر بسر مذهبی نموده ولیک / یکقدم منحرف نگشته ز دین
خاک را سر بسر بکاوی نیست / پاک طینت چو او زمام و ز طین
کند دل زین سرای عاریتی / خیمه افراشت در بهشت برین
گوهر هستیش شد اندر خاک / گنج آری بخاک هست دفین
مهر عمرش غروب کرد و سپهر / اشک از دیده ریخت چون پروین
رفت تا گرد مقدمش باشد / غالیه سای زلف حور آئین
کام اول سپرد جنت را / اینچنین است مرد آخربین
بسترش خاک نیست دل خوش دار / دامن حور باشدش بالین
ز مصیبت کسی ندارد یاد / یکدلی را که او نگشت حزین
آه سنگین دلان رسید بکوه / کوه نالید با دل سنگین
کف خاکی ندیدم از غم او / که بخون جگر نگشت عجین
غم جانکاهش از دل احباب / نرود تا بروز بازپسین
نوجوانان همه چنین ز غمش / همچو پیران فکنده چین بجبین
طایر روح اوست طوبی له / بر سر سدره آشیانه گزین
تربتش را ببوی با اخلاص / آنکه داری هوای نافه چین

خاک قبرش ببوی از دل و جان / تشنه لب جان دهد بماء معین
با ادب باش بر سر خاکش / پای بیرون نمای از نعلین
بهر آمرزشش بصبح و مسا / من دعا میکنم ملک آمین
خواستم پرتو برای تاریخش / نظمی انشا کند چو در ثمین
هستی آراست بر بد و تاریخ / چون دو ابروی شاهد شیرین

باقر بن تقی ابو الفقرا
۱۲۸۶
رفت اندر مقام علیین
۱۲۸۶

ای فلک مرتبت امام که چرخ / از بد اندیشی تو کشد کینه
مایه رحمتست خدمت تو / چون دعای شبان آدینه
می بجستی سکندر آب حیات / گر ز رای تو کردی آئینه
مهر و مه خادم شبان روزی / آستانت غلام دیرینه
پنجه جود را و همت را / کرمت دستیار پیشینه
چیست پرتو کمینه مداحی / نور مدحت نهفته در سینه
گوهر نظم او بمدح تو هست / بهتر از صد هزار گنجینه

بجز سوی شاخ مدح تو نپرد — نه نشیند ز شاخ بر چینه
بجز گهرهای مدح تو نبود — طایر چینه تو را چینه
جوجهٔ مدحت تو باز آورد — هر کجا بر نهاد آشینه
این سک حوصله نیافت صله — از تو سرار نه و یا رینه
نه بپوشاندیش نه نوشاندی — نه ز رکشینه نه ز پشمینه
انچه او را گرسنه تر داری — دارد از مدحت تو سیری نه

دوش در خواب دیدی بهمانش
چیست تعبیر خواب دوشینه

ای راد امام شرع پرور — فضل تو سمر بهر مدینه
در بحر وجودت مضمر — از گوهر فضل صد سفینه
پیران ستوده افاضل — در پیش تواند طفل دینه
برگزیده از میان مردم — با تشنه عدل تخشم کینه
اسلام تو کفر را شکسته — سنگ آمده خصم آبگینه
از قبر تو اصفهان بهشت است — زانسان که ز جبهه تو مدینه
گر طایر عرشی است احمد — کامروز تو را است مرغ چینه
دفتر تو ز خاک برده آرام — کی کوه بود بدین سکینه

آنی تو که دست جودت آنی — پرداخته کرده صد خزینه
خون خورده پیاد دست جودت — در خاک بهر کجا دفینه
مداح کمینهٔ تو بر تو — این شاعر فحل بقر بینه
آنکس که پس از ائمه پاک — مهر تو نهفته در سینه

ازحضرت تو همی نداند
اراده چه بود بر کمینه

حیف از حاجی محمد جعفر آنکه — گمرهان را سوی حق بردی بر
مذهب جعفر ز صدقش شد بپا — صدق آری دین حق دارد نگه
خفت اندر خاک و زین غم تا بحشر — آسمان بنشست در خاکی سیه
دیده اختر بارد از داغش که بود — بر سپهر فضل ماه چارده
پیش خاک تربت آنجان پاک — ناف آهو چیست تا ارزد بکه
زامر حق خیل ملک اطباق نور — هر شب آرندش نثار خوابگه
پادشاهی بود در اقلیم شرع — رایت فضلش کشیده سر بمه
اکبر و اعلم بداد و برامل فضل — کبریا اتیست نه از گنج و سپه
تا لوای اجتهادش شد بپا — شد قوی اسلام کفر از وی تبه
کیست تا گویم چه او باشد تقدیر — کی گهر همسنگ گردد با شبه

بود اندر موقف عرض و شهود   در برش یکسان گدا با پادشه
خلق را بس داشت سرگرم ثواب   بد بعهدش بیرد یار از گنه
چرخ خم شد تا نماز آرد برا   در نماز آنکه پشتش شد دوته
بود اندر شده درگاه زو   سائلان را بار در بنگاه و که
هرکه در چاه ضلالت شد فرو   حبل فیض او برآوردش ز چه
خود بسوی حق نکردی چشم باز   هر کرا کرد او بفضل از نکه
بود افضل شقهٔ دستار او   از هزاران خسرو صاحب کله
الغرض چون زین سرا بربست رخت   هست اندر قرب یزدان خوابگه

سال تاریخش ز پرتو شد سؤال
گفت اللهم نور مضجعه
۱۲۹۰

مست صهبای نظم قاآنی   که برا و رحمت خدای فره
چون اجل آمدش بساقی دهر   پی تاریخ گفت ساغ ده ۱۲۷

ساخت طاعتگهی برای عباد   صالح المعتقد ای شرع و هدی
شد ز پرتو سؤال تاریخش   گفت قد استت علی التقوی

ملحقات

هست شاگردکی مرا پرتو   کادمی صورتست و بهمی خوست
قد شاگردیش کمان گردم   که گریزان چو تیرم از هر سوست
نام استادی منش در سر   کیر در کون و تیر در پهلوست

بشکر این زبردستی که داری   ترحم کن بحال زیردستان
بلا می بارد ایدل بر حذر باش   بجای تیر از آن برگشته مژگان
بفقر عشق دارم پنجه با شیر   نداری باور این گوی است و میدان
فدای دوست شو پرتو که در عشق   هلاک تن بود آسایش جان

بنا شد چو این مسجد با صفا   بعون خداوند رکن حطیم
ز پرتو بتاریخ او شد سؤال   بگفتا لساعیه فوز عظیم
۱۲۸۹

دوشش پیر خرد بخواب سروش   مرد باید چو شیخ نیک انجام
رفت اندر جوار شاه نجف   شد نجاک اندران خجسته مقام

سال فوتش چو خواست پرتو گفت
رحمت حق بحجت اسلام ۱۳۱

وله فی المراثی علیه الرحمه

در خاک کربلا شه دین چون وطن گرفت
بی آب ماند لعلش و آتش بمن گرفت

گفتا دهیدم آب جوابش کسی نداد
آتش بخرمن دو جهان زین سخن گرفت

آن ذو الوفا بعهد وفا کرد مرحبا
عهدی که روز اول از ذو المنن گرفت

قاسم بداد و اکبر و عباس دم نزد
با انکه مرده از دم او جان بتن گرفت

حاکم بدل که غنچه پیکان حرمله
جا بر گلوی اصغر غنچه دهن گرفت

خون میرود ز چشم عروسان حجله ها
کز خون خضاب نور دو چشم حسن گرفت

خونش بخاک ریخت در آن دشت و از شرف
آن خاک پاک قیمت مشک ختن گرفت

تیغ ستم گلوی سلیمان دین برید
زین غصه گریه در گلوی اهرمن گرفت

دشمن برید دستش و از حسرت آستین
انگشت ماه نو را اندر دهان گرفت

شد چاک پیرهن تنش آنچنان که باز
نتوان نشان تاری از آن پیرهن گرفت

گردش برهنه تن به بر آفتاب خصم
این ظلم را چگونه ندانم به تن گرفت

کندند کهنه پیرهن از جسم اطهرش
عبرت از این معامله چرخ کهن گرفت

بر تو شرنگ گریه تو عرش عظمت است
تا حشر خون ز دیده بباری اگر کم است

شاه حیات بخش عطشان تافت در فرات
شد چشمه فرات از او غیرت حیات

لب تشنه در کنار فرات آوردی حلق
در خون نشست تا که ز آتش دهد نجات

کردند هتک حرمت ذات آنگروه شوم
آنرا که جز خدای نداند صفات و ذات

تا خط سبز گوهرش آغشته شد بخون
ای کاشکی ز خاک نرستی دگر نبات

گفتا که ای خدای پرستان نکرده است
این ظلم را کسی به پرستندگان لات

آن کوه حلم از تف گرما و تشنگی
بی تاب و بی توان شد و بی صبر و بی ثبات

خیل ملک خدا چو شد از تن دو دست شاه
انگشت بر دهان همه حیران شدند و مات

از تاب آتش ستم اهل حریم او
دل کنده از حیات و پراکنده در فلات

خالی نمیشود دلی اندر مصیبتش
گر زانکه تا بحشر بگریند کاینات

سودای شاه دین نرود بر تو از سرم
گردم تن استخوان شود و استخوان رفات

زان پیشتر که تشنه کی جان فدای دوست
ای کاشکی که جان دو عالم شدی فدات

شاه دین آنکه برخ شمع دل زهرا بود
غیرتم گشت که در کرب و بلا شهدا بود

در خبر هست که از روز گل باغ بتول
رویش از شوق شهادت چو گل احمر بود

قامتش بود چو چوگان که ز یاران نخست
همه سر بود که چون گوی در آن مضمر بود

بهر بی‌آبی اطفال جگر سوخته‌اش / سینه آتش‌کده و دیده ز خون دریا بود
گرچه رنگ رخش از سوز عطش بود چو کاه / لیک چون کوه گران ثابت و پا برجا بود
سنگ بگداخت چو موم از اثر ناله او / دل آن قوم مگر سخت‌تر از خارا بود
پای تا سر شده صدچاک چو گل سرو قدش / راستی حیف از آن قامت و آن بالا بود
جان بفرسایدم از آنکه به یک چشم زدن / پای تا سر تنش از ناوک جان‌فرسا بود

ز آنطرف تا نگری چون صف مژگان ناوک
زین طرف تا نگری دیده خون پالا بود

آل علی ز شام بکوفه روان شدند / با کاروان غصه و غم همعنان شدند
از خیمه که جانب هامون شتافتند / از بر بیابان بخار مغیلان دوان شدند
در حیرتم که عالم امکان نشد خراب / آندم که صاحبان حرم لامکان شدند
آن اختران برج حیا خوار روزگار / از جور خصم پاستم آسمان شدند
آن گلبنان که رسته باغ ولایتند / یارب چه اوفتاد که خار خسان شدند
از کوفه تا بشام نخوردند نان سیر / آری شدند سیر ولیکن ز جان شدند
قومی که قرص مه بُدشان نان دستپخت / محتاج قوم از چه بیک قرص نان شدند
بر خوان روزگار در آن راه پرخطر / آن بیکسان بخون جگر میهمان شدند
از بس طپانچه بر رخ چون ماهشان زدند / بر مه ز ابر دیده ستاره‌فشان شدند

از

از داغ کشتگان و ز شرم نظارگان / از جبهه خوی‌فشان و ز دل خونچکان شدند

پرتو بس است ناله جانکاه تا بکی
پیکان آه بر سر ماه تا بکی

باره از حجاز بسته شه دین بسوی عراق / احباب را بسوخت دل از آتش فراق
در نینوا چو میر حجازی گشود بار / شور نشور خاست ز هر گوشه در عراق
قطب هدی چو تنگ میان بست بهر جنگ / نزدیک شد ز چرخ برین بگسلد نطاق
بر ذوالجناح گشت سوار و عنان صبر / بگرفت در جهان ز کف فارس براق
جفت زمین چو گشت ز زین آسمان دین / ز اندیشه گشت طاقت سکان عرش طاق
آندم که شد ز لعل لبش منع آب کام / آتش فتاده بود در این ابگون رواق
چشمش ز خون حلق چو خورشید در کسوف / رویش ز گرد معرکه چون ماه در محاق
آتش چو بر سرادق سلطان دین زدند / بر نه سپهر سوخت دل از بیم احتراق
دست ستم ربود چو خلخال دخترانش / گویی که اوفتاد خلل عرش را بساق

اندر عزای شاه شهید آفتاب دین
طفل سرشک دیده بر تو مباد عاق

بشنو این افسانه جانکاه را / وز دل پر خون بر آور آه را
دید زینب دختر میر عرب / یکه و تنهاست شاه تشنه لب

دلش

داشت اندر پرده دو نورسته گل / وه چه دو نورسته گل دو دسته گل
در صدف پرورده دو یکتا گهر / دو گهر از جان پاک ارزنده تر
دو غزال اما بجعد مشکبار / کرده خونها در دل مشک تتار
مویشان از مشک چین برده گرو / رویشان بر مهر و مه بخشیده ضو
گفت ای ای در بلا گردانتان / جان صد چون من فدای جانتان
طفلگانم شیرتان باد احلال / ای شما دو شیربچهٔ ذو الجلال
دادم از بهر شهادت شیرتان / تا بسازم طعمهٔ شمشیرتان
گیسوانتان شانه کردم با گلاب / بو که گردد این زمان از خون خضاب
جان فدا سازید با صد احترام / در رکاب شاه گردون احتشام
این شهادت شربت نوش شماست / وین سعادت گوهر گوش شماست
غنچه لبیانم بگلشن رو کنید / رو بسوی گلشن مینو کنید
پر گشائید ای کبوتر بچگان / تا بشاخ سدره سازید آشیان
بر شما باد از من ای آزادگان / ای غزالان حرم پروردگان
تا نسازد خونتان رنگین جهان / نیستید از من بحل ای کودکان
خونشان در دل بشادی جوش زد / عشقشان یکباره راه هوش زد
چون شنیدند این سخن زان ممتحن / آن دو طفل نورس شیرین سخن

پاسخ

پاسخ آوردند ما هم عاشقیم / عاشق قربانی راه حقیم
مادرا دیگر ممان تیغ و کفن / دیر شد باز آر زود ای ممتحن
تا بکوی عشق جان قربان کنیم / خویش را قربانی جانان کنیم
تا براه عشق جانبازی کنیم / پیش جانبازان سرافرازی کنیم
تن کفن پوشیدشان آن بهترین / زان سپس بوسیدشان روی و جبین
سوی قربانگه روانشان کرد زود / کز دل اهل حرم برخاست دود
شاه را برکنده شد از جای دل / دل کجا ماند بجا ای وای دل
سوی میدان آن جنان کردند میل / که ز بالا سوی پستی میل سیل
بر سر آن کودکان ماه سیر و / خیمه زد ابر بلا از چار سو
جسمشان صد چاک گشت از تیر و تیغ / ای دریغا ای دریغا ای دریغ
آسمان بر حال زینب خون گریست / من نمیدانم که زینب چون گریست
برد فرزندی بقربانگه خلیل / که فدا آورد در دم جبرئیل
کرد دو قربان براه شاه دین / شیره زن هرگز که دیده اینچنین
آری آری دختر شیر خداست / این پدر را اینچنین دختر سزاست

ذره معشوق پرتو عاشقان
جان چنین دادند روز امتحان

اندر

اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت
گوئی که آفتاب فلک در حجاب رفت

از زخم ناخن اجل گلبن مراد
یا روی سرخ و ناخن از خون خضاب رفت

این نو گل شکفته نبد از بخت من
یا رب چه شد که نرگس مستش بخواب رفت

تا سازدم چو زلف خود آشفته روزگار
بر باد زلف چون بصد پیچ و تاب رفت

تا جان شیخ و شاب چو شمع مراد خویش
سوزد ز جور چرخ بعهد شباب رفت

نورسته سروی از چمن جان ز پا فتاد
خوش نغمه قمری ز جهان خراب رفت

با نظم همچو رشته گوهر ز ما گسست
با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت

شتاب ای اجل بی مرکم که این نگار
با یکجهان وفا ز برم با شتاب رفت

خاکم بدل که دوست بزخم اجل بمرد
خاکم بسر که یار بزیر تراب رفت

رفتی و از فراق تو در چشم روزگار
جای سرشک و خون همه لعل مذاب رفت

از داغ نادر سر زلفت که شد نگار
آگاه نیستی که چو بر مشک ناب رفت

بر تو چو دید در چمن زندگی تذرو
گر شاخسار دهر بچنگ عقاب رفت

رباعیات

احمد که بهشت خشتی از خانه اوست
معموره دهر خطه ویرانه اوست
مهریست که چرخ بنده فرمانش
شمعیست که کائنات پروانه اوست

از غصه شاه شهدا جان بغمست
جان در غم و دل بغصه تن در ماتمست
زینب چو بر آن جسم پر از خون نگریست
بگریست چنانکه خون بگریم کم است

یا شاه شهیدا ای در تو باب نجات
وی خاک در تو خجلت آب حیات
یا ابن المطلب نگر ز آلایش دهر
یکبار ز نیم غوطه در آب فرات

عباس بکف چو تیغ خونبار گرفت
چون شیر خدا جانب کفار گرفت

بس تیر که تا پر به تنش جای گرفت
دو بال چنان جعفر طیار گرفت

ساقی قدحی که کاخ تن یافت شکست
مطرب غزلی که پیرو دگار ز دست
تا بار دگر کجا بهم پیوندد
اوراق وجود را چو شیرازه گسست

این کیست که مرگ بر سرش خاک بریخت
این کیست که رشته حیاتش بگسیخت
زین معرکه رو بتن اگر جان بگریز
از چنگ اجل رستم دستان بگریخت

درد اگر رمد بچشم من در پیوست
در دیدن مردمان مرا دیده ببست
این سرخی مفرط ز فساد خون است
یا رنگ شقایق که بعبهر پیوست

ای بحر سخا که نه فلک یک فلکت
بوسیده به تعظیم عطارد کلکت
شد دیده مردم صفاهان روشن
تا شاه لقب داد سراج الملکت

شاگرد که با استاد از راه خطاست
از خاک بود پست تر از آب بقاست
من می نکنم حدیث گر قول نبی است
گر سید هاشمی است از تخم زناست

مهدی قلیا خال رخت مشک تر است
با مردمک دیده اهل نظر است
وان مشک دگر که پرده پوشنده براو
خود جا به کعبه است و خال حجر است

یوسف رخ و داود صفت چون تو نخاست
هرگز نبود صورت و معنی که تراست
سر حلقه خوبان جهان تا گشتی
از حلق تو در حلقه عشاق نواست

رقاص پسر که فتنه ایام است
در رقص از او درون خاص و عام است
لعل لب او ز مزمزش تا جامی
رویش بصفا چو قبله اسلام است

ای آنکه مرا با خم زلفت سر سوداست
در لعل روان بخش تو اعجاز مسیحاست

خواهی که رئیس حکما را بشناسی	قانون شفا در کف سلطان اطباست

ای آنکه بجز توام پناهی نبود	جز حضرت تو گریزگاهی نبود
در حشر بحق محمد ما را تو	محروم میم از درت الهی نبود

در کرب و بلا از ستم و ظلم یزید	وان قوم ستیزه خوی ناپاک عنید
لب تشنه شدی شهید اندر لب آب	قربان لب تشنه‌ات ای شاه شهید

شیرین پسری کان لب خندان دارد	گفتم که بشهر شکر ارزان دارد
خندید که گر بوسه بصد جان ندهم	خوش فهم سخن کن که سخن جان دارد

عباس چو شیر شد روان جانب رود	چون دیده شیعه مشک پر آب نمود
از تیر قضا چو آبش از مشک بریخت	بر یاد سکینه آتش از دیده گشود

نه رند پیاله نوش تر میماند	نه زاهد خشک بی خبر میماند
امروز بده بباده هر خشک و تری	فرداست که نه خشک و نه تر میماند

من هر

من هرچه خدا دهد نمی خواهم داد	با بربط و چنگ و دف و نی خواهم داد
چون ماه پیاله نوشتم آید بسماع	آنگاه بگو مپیت که کی خواهم داد

از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد	از شعله بیداد و ستم سوخته شد
یکباره چراغ بخت ما شد خاموش	از روز که این چراغ افروخته شد

بر بوی وصال دوست ما خاطر شاد	رفتیم بخرابات که بادا آباد
گر خشت و گلش ز مشک و عنبر سازی	دیگر نشود چنین بنائی بنیاد

اسکندر ماهروی سیمین پیکر	ای سیم سرینت ز آینه روشنتر

ار بهر

خواهی که رئیس حکما را بشناسی | قانون شفا در کف سلطان اطباست

ای آنکه بجز تو ام پناهی نبود | جز حضرت تو گریزگاهی نبود
در حشر بحق محمد مان در تو | محروم میم از درت الهی نبود

در کرب و بلا از ستم و ظلم یزید | وان قوم ستیزه خو بی باک و عنید
لب تشنه شدی شهید اندر لب آب | قربان لب تشنه ات ای شاه شهید

شیرین پسری کان لب خندان دارد | گفتم که بشهر شکر ارزان دارد
خندید که گیسو بصد جان ندهم | خوش فهم سخن کن که سخن جان دارد

عباس چو شیر شد روان جانب رود | چون دیده شیعه مشک پر آب نمود
از تیر قضا چو آبش از مشک بریخت | بر یاد سکینه آتش از دیده گشود

نه رند پیاله نوش تر میماند | نه زاهد خشک بی خبر میماند
امروز بده بباده هر خشک و تری | فرداست که نه خشک و نه تر میماند

من هرچه خدا دهد نمی خواهم داد | با بربط و چنگ و دف و نی خواهم داد
چون ماه پیاله نوشم آمد بسماع | انگاه بگویمت که کی خواهم داد

از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد | از شعله بیداد و ستم سوخته شد
یکباره چراغ بخت ما شد خاموش | انروز که آن چراغ افروخته شد

بر بوی وصال دوست با خاطر شاد | رفتیم بخرابات که بادا آباد
گر خشت و گلش ز مشک و عنبر سازی | دیگر نشود چنین بنائی بنیاد

اسکندر ماهروی سیمین پیکر | ای سیم سرینت ز آینه روشنتر

ای مهر فروزنده بود ارزانی / دارای تو را آینه اسکندر

خاک در میر شتمین شمس شموس / رفعت طلبی اگر باخلاص ببوس
سازنده یکسپهر خورشید بود / یکذره ز خاک در شاهنشه طوس

با شیر خدا دیک بلا دارد جوش / حفظ تو مگر برا و کذارد سرپوش
گر آب ولایت فرو ننشاند / این آتش فتنه را که سازد خاموش

شهانه از آن زلف دوتا میترسم / زابرو و مژه جدا جدا میترسم
در چهره او نور علی می بینم / زین بچه قلندر بخدا میترسم

ارهات

امید وست بجز مهر تو بستن نتوان / پیوند وفای تو گسستن نتوان
گر بشکندم سپهر پیمانه عمر / پیمان تو تا حشر شکستن نتوان

در خدمت شه مراد از راحت جان / روزی شب آوردیم بپیرچ روان
گویم اگرش بهار که بهتر از این / خوانم اگرش بهشت کو خوشتر از آن

ایشاه مراد من از راحت جان / وی خانه بردت همه دست آوان
بی چهره مهر تو حرفی است اگر / در بهشت رخت باشدم جاوید آن

هم ملک جهان چو کوه از شوکت تو / هم کار زمانه راست از همت تو
هم هر چه گدا تو انگر از دولت تو / هم معده آز ملو از نعمت تو

یارب بسوی حق یقینم راهی ده / نوری ز یقین بر دل گمراهی ده
تا بی شناسائی ذات تو برم / این سوخته جان را دل آگاهی ده

انیرشس که از سپهر سر بر کرده / شخص تو در اوج چو همسر گرده

توپا

کوئی که مگر فراز این توده خاک | معمار قضا بهشت دیگر کرده

قطعه

قدوه ارباب خط میرزا علی | آنکه گوید فاضل تحریریم
فاش میگوید بارواح وصال | که رشید انگشت من خود میبریم

قطعه

آنچنان لاغرم که کاتب اگر | بگذارد مرا بشق قلم
متغیر نمی شود خطش | یک سرموی بی زیاده و کم

قطعه

بشنو سخنی ز بنده پیر تو | وین نکته نغز رسم و خو کن
رو ساده و باده بدست آر | از این بکش و با ن فرد کن

قطعه

خدایگانا قندی ز تو مقرر بود | بماه روزه و میدادیم بدون سؤال
هلال ماه نشد بدر و قند من نرسید | تلخکامی بدرم مهل شود چو هلال

اگر هر دو نشینی یکی حریف بجوی | که ماهرو بود و دلربا و جان پرور
ز خانه گر بنماید جمال بنشاند | بحرج مهره خورشید و ماه در ششدر

قطعه

با شیر زلف سیاه مشکبار | بر در دکان عطاری مرو
هم سیه روئی عطاران مخواه | هم پی جنسی که خود داری مرو

رباعی

یا شیر خدا انکه خدارا دستی | اندر کف تست هر گشاد و بستی
تنظیم امور چون بسر پنجه تست | از پای فتاده ام خدارا دستی

وله علیه الرحمه

شکر را بالبت هم سبک کردند | لشکر کار را بس تنگ کردند
چه نیرنگی زدند این باغبانان | که گل را با رخت همرنگ کردند
سیه کفشی که کرده روزگارت | سیه چشمان شوخ و شنگ کردند
بپیرد پیان آهن دل بتن راست | بدان که که سلاح جنگ کردند
بخونریزی چو بازوشان قوی شد | همه بر قتل من آهنگ کردند
زره مویان سیمین تن بخونم | مخضب دست تا آرنگ کردند
بافسونی ز خشم فتنه انگیز | بکار دل دو صد نیرنگ کردند

نبرده چنگشان در زلف شبرنگ / زغم پشت مرا چون چنگ کردند

دلم نازکتر است از شیشه یارب / چرا دل سخت‌تر از سنگ کردند

دل عاشق چو آئینه است بر تو / گر این آئینه را بی زنگ کردند

جمال دوست از صد راه دیدند
مسافت کرد و صد فرسنگ گردیدند

سنگین دلی که بر من از او ماجرا رود / گو گر بود زغمزه چشمش رها رود

لعلش هوس از شکن زلف تابدار / چو پای گنج در دهن اژدها رود

ترسم رها کنی چو سر زلف مشکبار / چون خون عاشقان تو در زیر پا رود

از چشم زخم حادثه روزگار اگر / خاری بود براه تو از چشم ما رود

گیرم که بار بستم از آن کوی عاقبت / عاقل بهشت نقد گذارد کجا رود

تو پادشاه حسنی و من بنده کمین / حیف است از تو بر من مسکین جفا رود

دل داده و بلای تو بر جان خریده‌ام / تا خود از این معامله بر من چها رود

این رباعی را در حالت / بر تو هوای کوی تو از سر نمی‌نهد / الا که خاک کالبدش بر هوا رود / نزع انشاد فرموده و خاموش شد رحمة الله علیه

ای کرده به بندگان عاجز یاری / ایوای اگر مرا بخود بگذاری

نومید نیم ز رحمت تو لیکن / در آتش اگر بسوزیم حق داری



بسم الله الرحمن الرحیم

ای برخ هر ذره توئی ظاهر و پیدا — خورشید جمال تو زهر ذره هویدا
غیر از تو نجوییم بجهان هیچکسی را — هر قوم ترا طالب و هر کس ز تو جویا
هر دور بلباسی تو دهی جلوه رخ خویش — گه آدم و گه نوح و گهی موسی و عیسی
هر قوم ز مهر تو دوند از چپ و از راست — قومی بسوی کعبه و قومی بکلیسا
احول ز دو بینی فکند شور بعالم — ورنه نبود ذات تو جز واحد و یکتا
تابان رخ تو هر طرفی قمر زار — حیران شده بر نور جمال تو چو حربا

از غم شیرین لبی شد کوه کندن کار ما — تیشه ما ناخن ما کوه ما رخسار ما
مانده ام در تنگنای این قفس غمگین چنین — غیر مرغ دل نباشد کس دگر غمخوار ما
ترک خونریز من ای سنگین دل گلگون قبا — رحمی آخر کن تو بر این دیده خونبار ما
دلبران بردند جان و دل ز ما بسیار لیک — کس نبرده جان و دل چون دلبر طرار ما
ای دوای دردمندان خوش گواهی میدهد — اشک چشم از حال زار و از دل افگار ما
دل ز هجرانت پر از خون است چشمانم گواه — با وجود این گواهان چون کنی انکار ما
خوب زد از نشتر مژگان رگ خواب مرا — حبذا ای بخت و بر این طالع بیدار ما
گفتمش ماهی و یا مهری بگشا هر دو دهان — خوشه از خرمن و یکدانه از خروار ما
گفتمش ممکن بود دندان از گوهر شود — گفت آری میشود از لعل گوهربار ما
ای بشر آخر ندانی عاقبت چون میشود — اینهمه رنج و مشقت با غم بسیار ما

بگو صبا ز من آن نوجوان رعنا را — غم تو کرده بسی سرد ناتوان ما را
کناره تا ز برم کرده یار بی من — ز گریه غرق بدریا نموده ما را
بروی یار چو دیدم دو زلف او گفتم — قرین روز نموده است شام یلدا را
جمال و حسن تو ای یوسف ملاحت مصر — نموده واله و حیران دل زلیخا را
شکنج زلف تو بشکست رونق طاعات — فروغ داد رخت معبد و کلیسا را
فکند سبحه و سجاده را امر چون دید — بروی مغبچگان گیسوی چلیپا را

عبث به تیغ کمن پنجه دست بازو را
بکن به نقش جهانی اشاره ابرو را

به بند چشم که مارا رت و ساحری بجهان / ز سحر چشم تو آموخته جادو را
مساز رنجه عبث لعل لب به دندان ات / تبسمی کن و بنما تجلی لولو را
شدم چو خضر بگرد شبح در صحرا ادم / به سبزه خط تو چشم همچو آهو را
ز رشک نافه آهوی چین شود ... / گره زنی چو سر زلف عنبرین مو را
ز هر طرف دل خلقی شده است سرگردان / فکنده از دو طرف تا کمند گیسو را
شکست رونق بازار آفتاب سپهر / ز پرده چون بدر آورده روی نیکو را

بحال گوشه لعل لبش ثمر شکر
کنار چشمه حیوان نشسته هندو را

امشب بدست آرم اگر خوش دلبر طناز را / بر جان و تن نازم بس خرم انشوخ شاهد باز را
زو لشکر اندوه و غم تا که شنیدن ... / تا غم ز دل بیرون کنم مطرب بیار ساز را
هر کس که دید آن تیر را بر جان من کیشا نخورد / نازم شصت انکمان ابروی تیر انداز را
مرغ دلم بر خویشتن همچون کبوتر می‌طپید / تا دیده بر رخسار تو گیسوی چون شهباز را
انشوخ چشم از یک نظر بربرد کلی جان ... / هرگز ندیده کس چنین از عیسی این اعجاز را
تا دیدم انگوی زنخ در زیر زلف سرکشان / چون گوی سرگردان شدم از زلف خوبان ناز را

تا سوخت بال و پر / در آتش عشقت تو دل
همچون سپند در آتشم / صد صوت خوش آواز را

از کرم ساقی بده جامی می گلگون مرا / گر غم دوران دلی لبریز هست از خون مرا
دوش از وی می طلب کردم نگاهی کرد و رفت / کرد مست از یک نظر زان نرگس میگون مرا
از ازل مهر رخ ان ترک خونریز خطا / در رگ و در ریشه جاری گشت جای خون مرا
مهر غدر اطلاعی کرده است همچون و مقیم / عشق لیلی صورتی کرده است چون مجنون مرا
همچو دیوانه بهر ویرانه میگردم مدام / کرده عشق از شاهراه عقل تا بیرون مرا
از شرار آتش عشق تو ای آرام جان / مرغ دل گر دیده بریان سینه چون کانون مرا
از فراقت شد روان از هر مژه صد جوی خون / شد ز اشک چشم دامن غیرت جیحون مرا
در بهای بوسه زان لب وسیم از جان و دل / دولتی باشد اگر چون دولت افزون مرا

از غمزه بر گو صد باران پریشان لب را
تا کی خواهی پریشان حال و دلگیر کردن مرا

بر کف گرفت یار چو جام شراب را / کعبی که گرفت بکف آفتاب را
از یک نظر زد نمک چشم مست خویش / بر هم زنی تو لشکر افراسیاب را
ای دل دو چیز را نبود در جهان ثبات / نی عهد خوبروی و نه نقش بر آب را
دو شیفته خوش نرگس مخمور نیم خواب / از چشم ما ببرد یکباره خواب را

خوردم اگرچه زهر فراق تو سالها ... نوشیدم از لب شکرین شهد ناب را
ملک دل از خرابی چشمت خراب شد ... آباد کن ز چشم خراب انتخاب را
دریای خضر فلک اندل ز پیش چشم ... ماند بروی سیل سرشکم حباب را
چون بندگان بخاک درش نوشته میدهم ... صهر نبی علی ولی بوتراب را
شیر خدا و شاه نجف شهسوار دین ... گر حمله بهم شکند شیر غالب را

فتاده اندر آتش عشقت دل اثر
لطفی نما بر این دل آتش آب را

افکند تا در گردنم گیسوی عنبر فام را ... اندخت اندر پای دل از زلف مشکین دام را
مطرب بیا در دوستان چنگ و نوائی ساز کن ... ساقی بر غم دشمنان درگردش آور جام را
گرچه بلب داری شکر و اندر دهن قند ای پسر ... نبود طمع در هیچکس جز از لبت دشنام را
از زهر هجرت کام من شد همچو حنظل بوسه ... از شکرین شهد لبت بنما تو شیرین کام را
دور جوانی چون گذشت ایام پیری در رسید ... باید غنیمت بشمریم این چند روز ایام را
گرده بروی موی خود حیران و سرگردان همه ... در روز روشن خاص را در شام سره عام را

سیمرغ عشق هست بعالم شکار ما
در عاشقی خوشیم و بود عشق کار ما

افغان ز عشق و آه ز زهر فراق تو ... عشقت گذرد و ن بدار آرد دار ما

زاهد بباغ خلد فریبم چه میدهی ... آشوب شان چه سنبد در این لاله زارها
قسر به نه فلک زنم از خرمی دلا ... گر بنگدمی نگار و در آید کنار ما

در نزد عاشقان چو می لعل شد حلال
میخور ز شهر که باده خوری شد شعار ما

شد موسم بهار و نیامد نگار ما ... صد حیف نیستان بت مه رو کنار ما
پرتاب کرد گیسو و زدل برفت تاب ... برباد داد زلف و شد از کف قرار ما
خاطر شده است تا متعلق بسوی دوست ... هرگز نبوده در کف ما اختیار ما
سیل سرشک ماست بروی چو زرروان ... از فرقت تو ای بت سیمین عذار ما
بر هر که بنگری تو بخونی وعادیست ... بوسیدن لب تو بسر شد شعار ما

مانند تو بت که شد غلام تو
هرگز نبوده هست تبی در دیار ما

بود پاک انظار و ابصار ما ... عیان در بر ماست دلدار ما
اگر در بر خلق زشتیم و بد ... به نزد خدا هست مقدار ما
بدین چشم الحمد دیدم بدهر ... که شد خاک صحرای غبار ما
ببجستی شود خاک اندوستان ... همین قامت سرو گردار ما
تو زاهد برو خورده بر ما مگیر ... بما قسمت این داد دادار ما

میخانه در بزد بسته مغان   سبو میکشم این بود کار ما
ز شرب سیم با صحا میبع جست   میخانه رهن است دستار ما
براه محبت قدم میزنم   مدد گر کند بخت بیدار ما

ثمر زود باشد که در دیده دون
نشانی نماند ز آثار ما

چون نیست در غمت بجهان یار کس مرا   ای پادشاه حسن بفریاد رس مرا
پرواز کردهی بکسی ره بسوی من   فرخ تر از همای بود آن مگس مرا
گر بگذرد دمی ز غمی بی خیال تو   جان در گلو بگیرد راه نفس مرا
رندانه میخورم می و مستی کنم بشهر   نی بیم محتسب بود نی عسس مرا
سیمرغ ریزد از تن خود بال و پر ز رشک   پرواز گردهی تو ز کنج قفس مرا
پر خون دلم چو نار شد از حسرت لبت   تا نیست غنچت بجهان شد هوس مرا
تا محمل تو بست بدل کاروان غمم   دلشاد گشته است به بانگ جرس مرا
تنگ است روزیم بدهان تو لاجرم   یکبوسه از لب تو بسکت عمر بس مرا

با یاد او بروی جهان فخار ای ثمر
چون بستر حریر بود خار و خس مرا

هر جا عیان همی شنیت ای مخفی از تو ما   فاش و نهان می نینت ای مخفی از تو ما

کرست

کرست جام باده که همچو عابد در   هم این و آن می شنت ای مخفی از دیدها
که همچو جوشن مشوی از بهر زخم دشمنان   گاهی بسنان می شنت ای مخفی از دیدها
که همچو خور در آسمان تابنده و رخشنده   که ذره سان می شنت ای مخفی از دیدها
ای از تو حیران عاشقان که جلوه گر در مکان   که در مکان می شنت ای مخفی از دیدها
ای دلبر سیمین بدن گاهی بروی از جهان   که در جهان می شنت ای مخفی از دیدها

آمد ثمر اندر عجب زانسان که مخفی گشته
از چه عیان می شنت ای مخفی از دیدها

عشق می باید سر پر شور را   عقل کار آید تن رنجور را
من خرابات مغان دانم کجاست   همچو موسی کو بداند طور را
ساقیا از جام وحدت می بنوش   تا بدانی سعیهم مشکور را
از ازل با خاکم ز می بسرشته اند   تا به بینم ساغر مسطور را

گشته چون زلف سیه روز ثمر
خود تو دانی حالت مهجور را

تا جفا و جور یار را چند   یکدم بنواز این گدا را
ز آه دل من خدا نماید   کاخر اثری بود دعا را
مردیم ایا طبیب از این درد   بنمای بما دمی شفا را

بسکنند

شکستن عهد تا کی و چند | گویا تو ندیده‌ء وفا را
تکیه منما بدین دو روزه | کاخر نبود بقا فنا را

منوش ثمر تو جام باده
تا خوش سپری ره بقا را

حرف الباء

ماه من برگیرد از رخ چون نقاب | رخ فرو پوشد ز شرمش آفتاب
تاب دادی تا سر زلف دوتاب | از دلم یکباره بردی صبر و تاب
بس خرابی دارم از چشمت بدل | رحم کن آخر بر این حال خراب
خیل بیداری بچشمم خیمه زد | تا که دیدم ماه رخسارت بخواب
گوش من بر قول ناصح نیست | دایما باشد با آهنگ رباب

شد ثمر پروانه شمع رخت
دید تا رخساره‌ات را بی حجاب

درد بی درمان ما را نیست درمان ای طبیب | این شب هجران ما را نیست پایان ای طبیب
خود تو میدانی دوای درد بی درمان ما | بو که یکره بو بیم آن سیب زنخدان ای طبیب
اندرونم از تب هجران تو آتش گرفت | هست علاجش خوردن آن نارپستان ای طبیب
درد عشق است و دوایش هست آخر وصل یار | بود هی نسخه ز عناب دو پستان ای طبیب

کی گریزم من ز راه عشق تو گر سر رود | این سر و این گوی و این چوگان و میدان ای طبیب
زاهد ار ما را دهد ارزانی بهشت و قصر و حور | وصل تو ندهیم بقصر و باغ رضوان ای طبیب

بسکه گریان شد ثمر از عشق روی آن صنم
تر شد از اشک دو چشمش طرف دامان ای طبیب

حرف التاء

بدام زلف سیاهت مرا دل افتاده است | شب است و کار مرا سخت مشکل افتاده است
بزیر زلف چو دل روی آتشینت دید | کشید آه که آتش بمنزل افتاده است
بچین به باغ که در پیش قد دلجویت | هزار سرو به پای تو در گل افتاده است
مکن به تیر و کمان رنجه دست و بازو را | که پیش پای تو صد صید بسمل افتاده است
براه بادیه عشق پابرهنه مدام | دل منست که دنبال محمل افتاده است
بدام زلف تو در پای دل و صد بند است | ز گیسوی تو بگردن سلاسل افتاده است

بگیر دست ثمر را که در محیط غمت
ز موجهای بلا بی بساحل افتاده است

اندر زلف است و رخت یا گل و مشک ختن است | یا دو زنگی است که در باغ رخت گلچین است
بقمر طعنه زنی بسکه بر تو سیمین است | شکر خنده کنی بسکه لبت شیرین است
رنگ از رنگ عقیق و رخ یاقوت شده | گر به بینند چنین لعل لبت رنگین است

سر و جان دادم و عشق تو خریدم ز ازل
انقدر مهر تو کاندر دل و جانست مرا
ان لب و چشم تو یا برگ گل و نرگس مست
عرقت بر ورق روی نگارین ای ماه
دل چو گنجشک ضعیفی است بدام تو اسیر

سود سودا اگر باز از محبت این است
گر بصد عمر دهم شرح دو صد چندین است
وان رخ و زلف تو یا مشک تر و نسرین است
همچو شبنم بگل و همچو مه و پروین است
چه کند صعوه بان پنجه که باشاهین است

انکه در بستر نازی بعنایت دریاب
که مرا بر سر زانوی غمش بالین است

ارزو ز لبت غیر دو سه دشنامم نیست
مرغ دل اشک فشان دید چو بر بامم گشت
گفت یکساعت دیگر بتو یک بوسه دهم
جان طلب کرد که اندر عوضت بوسه دهم
تا بدام سر گیسوی تو در بند شدم
گفته بودم که کنم صبر و قراری گیرم
میطپد مرغ دلم همچو کبوتر بچگان
گر غلط یکدم بی یاد تو بودن باشد
دهنش پسته خندان و دو چشمش بادام

بیشتر گر بدهی طاقت اکرامم نیست
طاقت اینهمه باران بسر بامم نیست
من دو صد سال دگر اینهمه ایامم نیست
یار جان خواهد و گوید بخشی و انعامم نیست
هیچ میلی بر ها گشتن ازین دامم نیست
باز بی زلف و رخت طاقت ارامم نیست
دل چنین است حریفان چو دلارامم نیست
بکسی مو تعلق بر همه اندامم نیست
بجهان قسمتی از پسته و بادامم نیست

خام اگر تیغ تو و کشتن اگر پخته تو
همه گویند که شد کعبه نمایان زاهد

هیچ اندیشه از پخته و از خامم نیست
کعبه سینه است ولی حالت احرامم نیست

با چنین روی دلارام مرا از ره لطف
بوسه گر بدهد طاقت انعامم نیست

از عشقت اتشی بدل ناتوان گرفت
یک خنده شکر از دهنم رشک میبرد
مرغ دلم بگوشه ابروش جا گرفت
نزدیک شد سمند سعادت بکوی دوست
پاهای خود گذارده بر فرق فرقدان
مرغ دلم هلاک شد از تیر غمزه اش
از یک اشاره خم ابرو و غنج و عشوه اش
عمرش چو خضر کرد و در رخسار لاله گون
چشمش بغمزه گفت مسخر کنم جهان
تیغ و کمان کشید که میگیرم این جهان
زلف سیاه چون برخ ماهش افکند
نطق هر دگر گهر و در کند نثار

جان در گلویم امد و راه فغان گرفت
تا بوسه از ان لب شکر فشان گرفت
چون اهرمن بتخت سلیمان مکان گرفت
بدبختیم ز ره رسید و عنان گرفت
هر کس ز صدق پایه ان استان گرفت
تا بهر صید مرغ دلم او کمان گرفت
ارام و صبر از دل پیر و جوان گرفت
هر کس ز ساده می چو ارغوان گرفت
چشمم بهم نخورد کران تا کران گرفت
تیغ و کمان خود نکشیده جهان گرفت
خلقی گمان کنند که آسمان گرفت
تا در دهانش ان لب گوهر فشان گرفت

در رنگ و صفت دلبر من بدر جهان نیست
زیرا که جهان پیر و تنم تازه جوان نیست

ترسم که شود سحر کنار من غمگین
در باغ اگر بی تو روم مار جحیم است
نادیده کسی روش اینم عجب آید
نسیان که بدخیسان نبود در قد و قامت
ما غرقه عشقیم و نترسیم ز دریا
آوازه حسن تو فتاده است بعالم

از بسکه ز چشمان برم آهنگ اذانست
در گلشن اگر با تو شوم باغ جنانست
کز هر طرفی مینگرم جلوه کنانست
پس این روش جلوه گری از بر مانست
دریا بر عشاق چو جو در جریانست
کز هر طرف افتاده بسی شور و فغانست

اعمی بکند درک جمالش نه ازانه
از هر طرفی مینگری ماه عیانست

آنچه ظاهر بجهان در بر درویشانست
تاج آن نیست که شاهان بسر خویش نهند
از در موسی و آنسحر که هاروت نمود
آب حیوان نبود آنکه نمودی وصفش
نور هجر رخ معشوقه شوری و فغان
پادشاهی جهان بندگی درگهشان

صد سکندر چو گدا بر در درویشانست
تاج شاهی بجهان افسر درویشانست
وصفی از نرگس جادوگر درویشانست
آب حیوان بدل ساغر درویشانست
لیک معشوقه عیان در بر درویشانست
کی چنین مدح بدان در خور درویشانست

فرازش

بشنو از من سخن ای دل اگر شنوائیست
راه حق گر طلبی معبر درویشانست

من مستم و من مستم ای باده خوران مست
چون عشق شدم پیدا شد عقل بر آشفت
هر کس که از این صهبا نوشید یکی مینا
تا عاشق او گشتیم از خویش و خودی رستیم

هر کس که چو من مست است از جمله علایق رست
رخت از سر خوف و بیم از خانه دل بربست
از خلق همه دنیا برخیز در غفلت بست
برخاست وجود ما هر جای که او بنشست

هر کس که بدیدان تیر بر جان نه برداشت
کین تیر رها گشته است بر جان من از شست

گیسوی خم اندر خم تو آفت جانست
در رقص بر آ ای بچه ترسای کلیسا
گیسوت کمند و خم ابروت کمانست
دل بردی و جان بردی و عقل و سر و سامان
بردار حجاب از رخ و آنگاه نظر کن
عاشق بکند واهمه از سرزنش غیر

وان تیری مژگان تو مانند سنانست
کز رقص تو زهره بفلک در هیجانست
صد غمزه بدان نرگس جادوت نهانست
بر عاشق خود رحم اما نت امانست
معشوقه بهر ذره ز ذرات عیانست
کی رهرو شب باکش از آوازه سگانست

بنگر ثمران دلبر فرخنده ما را
کاندر همه کون و مکان فاش و عیانست

ار خم

از چشم خمار تو خمخانه خراب است
ما مست تو گشتیم چه حاجت بشراب است

جنت که شنیدی بجهان وصل تو باشد
دوری ز تو از سرور و آن عین عذاب است

مهر رخ او سوز دو مردم همه در خواب
بیدار بکرد دید که فی موسم خواب است

روی تو چو خورشید بتابید بعالم
اعمی است که گوید رخ تو زیر نقاب است

اندر عجبم زانکه هویدا و عیانی
با اینکه بروی تو دو صد نه حجاب است

چون سینه مصفی بکنی منبع علم است
اندر شکمش چون بکری پر ز شراب است

مستانه مرا گفته بد بینای وفی تو
کمن بهده دنیای دنی هیچ سراب است

بی دوست هر کجا که روی جای بلا است
با دوست هر کجا که شوی مرده و صفا است

عارف نظر بهر چه کند دوست بنگرد
زاهد و بهر چه بنگرد جلوه خدا است

اشیا تمام بهر توحید میکنند
زیرا بهر چه می نگرم از تو در نوا است

اول را حولی است دو بیند ولی کسی
غیر از تو نیست در دو جهان غیر تو کجا است

اندم که آفتاب رخت جلوه گر شود
این ذره وجود بعالم دگر فنا است

انجم که شد عدم بسر کویت ای صنم
کی پیش او صباحی و کی پیش او مسا است

چون پیش شه روی باادب باش ای گدا
زیرا که پیش دوست فنا خوشتر از بقا است

چنان غرقه گشتم بدریای وحدت
که دیدم عیان در یکتای وحدت

بجز وحدت ای دل ز وحدت نیابی
شکانی اگر تو سر و پای وحدت

بود درد جانان بجان عین درمان
خریدم بجان من بلاهای وحدت

بشیخ نود ساله گیرد سر ره
یکی طفل از پیر دانای وحدت

خودی را عدم مینمانی بکیدم
چه گشتی تو دانای دانای وحدت

یعنی جمالی بجز طلعت او
چو بینی عیان روی زیبای وحدت

کنی چاک نو میم حجاب از میانه
چو خوردی می از جام مینای وحدت

ندا منی انا الله برآید ز انجا
چو رفتی تو در طور سینای وحدت

قبای دوئی را بمرد در افکن
بپوشان بخود تو قباهای وحدت

کعبه اهل صفا جو زروی تست
قبله و محراب من ابروی تست

نه شب عاشق که باشد چون مداد
تاری است نشان از موی تست

ای تو شاه عاشقان بل پادشاهان
عاشقانرا جمله رو برسوی تست

مستی عشاق تو از باده نیست
راستی از نرگس جادوی تست

کشته از عشق رخت حیران شد
اینهمه حیرانی از گیسوی تست

کس بعالم مه نا نظیر تو نیست
سرو چون قد دلبند بر تو نیست

من نه تنها اسیر توام
هیچکس نیست کو اسیر تو نیست

چون کشیدی کمان ابرو را
کس چو من طاقتش نه تیر تو نیست

رخ همچون مه تو هر که بدید
گفت مه چون رخ منیر تو نیست

گر شکافند سینه تو ثمر
غیر محبوب در ضمیر تو نیست

قبلهٔ ارباب دل نیست بجز روی تو هیچ
کعبهٔ اهل صفا نیست بجز کوی تو هیچ

تیرگی شام تار آیتی از زلف یار
روشنی صبحدم پرتوی از روی دوست

روی نیارم بباغ چشم بپوشم ز تیر
سرو نه خود لایق است با قد دلجوی دوست

گر دل یک غمزه باز غارت آرام و صبر
سخت بود سحرگر نرگس جادوی دوست

هندوی خالش عجب خنجر مژگان بکف
سخت نشسته است مست گوشهٔ ابروی دوست

سینه سپر ساختم تا بدم تیغ یار
هست مرا آرزو نیزهٔ بازوی دوست

گشت جدی مشتری تا که بمیزان بدید
قرص مه و آفتاب سنگ ترازوی دوست

چون نفس عیسوی روح تعالی دمید
تا بسخن باز شد لعل سخنگوی دوست

ای ثمر اندر جهان پادشهی گر فقیر
میروت چون اسیر سلسلهٔ موی دوست

دلم چو غنچه بیاد دهان تو تنگ است
دلست اینکه تو داری بسینه یا سنگ است

درون سینه چون آینه چسان داری
دلی که سخت تر از کوه آهن و سنگ است

ز دود آه جگرسوز من بترس که او
بروی روشن چون آینه‌ات زنگ است

بتار موی تو کاندر نشان هجر آن است
بسینه زخمهٔ ناخن چو نالهٔ چنگ است

کجا بنالهٔ چنگ و سماع پردازم
مرا که تار خم طرهٔ تو در چنگ است

جنون بیار بیاز از عشق و سر بی باز
براه دوست که اینجا نه جای فرهنگ است

بشاه عشق سر تحفه از جواهر عقل
که سنگ را بر گوهر نه قیمت و سنگ است

چو رنگ عارض تو گل ببوستان بشکفت
ز عشق روی تو ما را چو کهربا رنگ است

ز هجر روی تو شب مرغ دل بناله درآمد
بدان ترانه که خوش مرغ شب آهنگ است

دل شکسته ثمر را بجانب تو شتافت
گشای روی مبارک که سخت دلتنگ است

خیال ما و وصالت بگفتهٔ سعدی
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

خاست بیا تا چو سرو با قد موزون راست
از قد و بالای او بین چه قیامت بپاست

نرگس چشمان شوخ بر رخ همچون بهشت
همچو غزالان مست در چمن و در چراست

ای تو سلیمان و من دل بکفم ارمغان
تحفهٔ مور ضعیف گر نه پذیری خطاست

تیغ زنی گر بسر دست نیارم پیش — زانکه بما عاشقان هر چه نمائی رواست
روز و شب از کوی تو تیر نبارد اگر — سینه سپر میکنم گر همه تیر بلاست
ای دل آشفته ام بر سر گیسوی او — بین که ز انبوه دل تا بچه حد جای ماست
عاشق روی تو را ای بت پیمان شکن — گر برود سر ز تن بر سر عهد و وفاست

از لب شکرفشان بر ثمر از ره لطف
گر ز تو دشنام رفت از من مسکین دعاست

هر جا که در این شهر بت سیم بری هست — ما را بتحقیق بجمالش نظری هست
از سر جهان گذران گشته ام آگاه — در کوی خرابات مرا تا گذری هست
هر فتنه و بیداد که خواهی بکن امروز — فردا بمیان من و تو دادگری هست
ان آینه رو تیره شدش روی ز بیداد — در آه من سوخته آخر اثری هست
برو از کمان گر دلت خویش گشایند — آری مگس آنجاست که تنگ شکری هست
ان ابر سیه را تو از آن ماه بر افگن — تا خلق بدانند که شق القمری هست
پیوند پدر بگسلد از دل و از جان — آنرا که بسر عشق جمال پسری هست

باری ثمر از تازه جوانان بکسی نی
کاین سرو قد از ثمر از هر شجری هست

تا که من زاده ام از ذکور و اناث — بجهان شاده ام از ذکور و اناث

خانه

خانهٔ دل خراب و ویران بود — گشت آبادم از ذکور و اناث
بجهان نیست یکسر پر شور — در بنی آدم از ذکور و اناث
دین و دل بردن و جفا کردن — نرود یادم از ذکور و اناث
اینهمه درد و غم مرا سهل است — آه و فریادم از ذکور و اناث
آه و افغانم از که و از مه — داد و بیدادم از ذکور و اناث
خرمن عمر بر هنا کامی — رفت بر بادم از ذکور و اناث

سوسن ده زبان دهان بربست
زد ثمر تا دم از ذکور و اناث

حرف الجیم

ای شه خوبان یکسر از همه خوبان تو باج — زانکه بخوبی توئی بر سر شاهان چو تاج
سیل سرشکم نمود مملکت دل خراب — شاه نخواهد دگر از ده ویران خراج
سینه ام از تف آه سوخته و دل بجه شد — آه طبیبا ز مهر درد دلم کن علاج
با رخ گلگون تو خون بدل لاله شد — با قد موزون تو گشته خجل سرو و کاج
کعبهٔ روی تو را سجده کند هر کسی — بر حجر خال تو بوسه دهند اهل حاج
ماه جمال تو شد شمع من و شمع غیر — همچو بر افسرده در بر اعمی سراج
چهرهٔ عشاق او گر چه ثمر زرد شد — لیک چو زر شد عزیز در همه سوی رواج

دهم غلامی تو را جان و دل بباج و خراج
مباد آنکه کسی از غلامیم اخراج

چنان به دیدن روی تو عاشقم که ز شوق / بدیدن حرم کعبه اند اهل الحاج
گدای کشور حسن تو را رسد بجهان / ز راه لطف ببخشد همه شهان را تاج
قدم کمان شده و رایت از سر افتادم / ز حسرت قد موزون و گردن چون عاج
به نزد ماه رخت شه خجل به تخت نشست / به پیش سرو قدت پست شد صنوبر و کاج
تو شاه کشور حسنی و می سزد امروز / که بگذری از همه خوبان شهر گیری باج

اگر بزخم دلم مرهمی نمی‌نهند
کجا دگر دل مجروح من شود بعلاج

بریز خوان جهانی که هست بر تو مباح / اگرچه کشتن مردم تو راست عین صلاح
ز تیره روزی عشاق با خبر گشتم / بیک روش گذرد تا بمن مسا و صباح
مثال موی تو مصداق آیه واللیل / بیان روی تو تبیان فالق الاصباح
به بحر عشق تو چون کاه بس ضعیفم و زرد / غریق بحر تو ملاح وار در الحاح
چگونه کاه تواند فرو رود در بحر / چگونه بحر تواند برون کند ملاح
لبان لعل تو یاقوت یا که قوت روح / که جان خسته ز نا زهت قوت و قوت راح
نجات گر طلبی سوی او شتاب نما / برو بکوی محبت که اوست راه فلاح

پریشان گشت تا گیسوی احمد
جهان شد مشکبو از موی احمد

بهشتی در دو عالم من ندانم / بجز آرامگاه کوی احمد
اگر خواهی ببینی روی حق را / نظر بنما رخ نیکوی احمد
زدائی زنگ اگر ز آئینه دل / عیان بینی خدا از روی احمد
بعالم سر حق غیر از علی کو / برتبه یار و همزانوی احمد

فلک خم شد مگر تا سجده آرد
بمحراب خم ابروی احمد

مرا معشوقه جز ساغر نباشد / جوان را عیش از این بهتر نباشد
لب معشوقه ام در کام و خوشوقت / کسی را وقت از این خوشتر نباشد
بدین خوبی و زیبائی که هستی / بگفتن خلق را باور نباشد
ز دوری تو ای شوخ دلارام / صبوری باشم و دیگر نباشد
گهرهائی فشانم ز آب چشمان / که در دریا چنان گوهر نباشد
نباشد فرق با سلطان گدا را / اگر بر فرق شه افسر نباشد
چو ریحان خطش بر گرد رخسار / کنار چشمه کوثر نباشد
صبا بر گو بزلف زینت افزا / چو زینت هست گو زیور نباشد

کلبن تازه بهار و برش ثمر نیک | رخش را طاقت منظر نباشد

اگر آن شوخ بیک بوسه دلم شاد کند
برد اندوه و ز بند غمم آزاد کند

اختر ای شاهد شیرین شکرلب تا چند
لطف عشق تو با عاشق دل سوخته کرد
یارب آن خسرو شکرلب شیرین چه شود
شهر بند دلم از محنت و غم گشت خراب
ناوک ناز تو بر سینه نشیند تا پر
کودکی کمتب شهنامه عشقش نکند

بنده بندم ... نی از هجر تو فریاد کند
آنچه با شمع فروزنده دم باد کند
که تباهی بسر کشته فرهاد کند
کو حریفی که بیک جام می آباد کند
عاشق از تن همه ز آهن و فولاد کند
اوستادیست که تعلیم صد استاد کند

شور شوران بهشتی ثمر از سر بنهد
هر زمان یاد ز وصل تو بر آباد کنند

چو دهان او حلاوت عسل و شکر ندارد
اگر آدمی بیابد خبر از حقیقت عشق
بستان تیره جاجب نبود ماه تابان
بمیان همچو مویش شده ام چو موی باریک
سر و ار کند تفاخر بدرت به پیر کنعان

چو عذار او طراوت گل سرخ تر ندارد
سر از آستان جانان همه عمر بر ندارد
رخ تست در مقابل شب اگر قمر ندارد
که ز لاغری میانش بیقین کمر ندارد
که هزار پیر کنعان چو تو یک پسر ندارد

بحدیث

بحدیث من شکر بین که ز لعل او دهم | بخدا که هیچ نخلی به از این ثمر ندارد

ترک چشمت گوئیا با من سر پیکار دارد
گر پی قتلم ز مژگان خنجر خونخوار دارد

سرو را گویند نارد بار و آن سرو سمبر
با چشم دنیا و عقبی را براه عشق جانان
گوشه غفلت نشیند چشم پوشد از دو عالم
نی من تنها اسیرم در کمند عشق او نه

از دو زلف عنبرین مو مشک و عنبر بار دارد
بگذرد از هر دو عالم هر که عشق یار دارد
عاشق بیدل کجا با خلق عالم کار دارد
کشته آغشته در خون همچو من بسیار دارد

گشت اندر دل ثمر نخلی ز عشق روی جانان
کز صفا و صدق جان باری ثمر بسیار دارد

آن ماه که رخسار برافروخته دارد
آن شاهد گلچین که در باغ به بسته است
نبود عجب از مرغ دلم از نگهی برد
بلبل که ز منقار زند دامن گل چاک

از شعله خود خرمن ما سوخته دارد
یک خرمن گل در بغل اندوخته دارد
زیرا که دو صد مرغ دل آموخته دارد
از بهر تو صد جامه گل دوخته دارد

گلگون نبود روی ثمر از می گلرنگ
از باده عشق تو رخ افروخته دارد

آن گروهی که بتحقیق ز اهل نظرند | بود و نابود جهان را بجوی نخرند

یار

نگهش تازه بهر روشش شمر نیک … رخش را طاقت منظر نباشد

اگر آن شوخ بیک بوسه دلم شاد کند
بر و اندوه و ز بند غم آزاد کند

آفرین ای شاهد شیرین شکرلب تا چنین … بند بندم چو نی از هجر تو فریاد کند
لطف عشق تو با عاشق دل سوخته کرد … آنچه با شمع فروزنده دم باد کند
یارب آن خسرو شکرلب شیرین چه شود … که نگاهی بسر کشته فرهاد کند
شهر بند دلم از محنت و غم گشت خراب … کو حریفی که بیک جام می آباد کند
ناوک ناز تو در سینه نشیند تا پر … عاشق ار تن همه ز آهن و فولاد کند
کودکی کتب شهنامه عشقش نکند … او استادیست که تعلیم صد استاد کند

شور حوران بهشتی همه از سر بنهند
هر زمان یاد ز وصل تو ز سر باد کنند

چو دهان او حلاوت عسل و شکر ندارد … چو عذار او طراوت گل سرخ تر ندارد
اگر او می بیاید خبر از حقیقت عشق … سر از آستان جانان همه عمر بر ندارد
بستان تیره حاجت نبود بماه تابان … رخ تست در مقابل شب اگر قمر ندارد
بمیان هیچ موئی شده ام چو موی باریک … که ز لاغری میانش یقین کمر ندارد
سزد ار کند تفاخر پدرت به پیر کنعان … که هزار پیر کنعان چو تو یک پسر ندارد

بحدیث

بحدیث من شمر بین که ز لعل او زنم دم … بخدا که هیچ نخلی به از این ثمر ندارد

ترک چشمت گوئیا با من سر پیکار دارد
گر پی قتلم ز مژگان خنجر خونخوار دارد

سرو را گویند نارد بار و آن سرو سهی … از دو زلف عنبرین مو مشک و عنبر بار دارد
با چشم دنیا و عقبی را براه عشق جانان … بگذرد از هر دو عالم هر که عشق یار دارد
گوشه عزلت نشیند چشم پوشد از دو عالم … عاشق بیدل کجا با خلق عالم کار دارد
نی من تنها اسیرم در کمند عشق آن مه … کشته آغشته در خون همچو من بسیار دارد

گشت اندر دل شمر نخلی ز عشق روی جانان
کز صفا و صدق و جان یاری بسیار دارد

آن ماه که رخسار برافروخته دارد … از شعله خود خرمن ما سوخته دارد
آن شاهد گلچین که در باغ نبسته است … یک خرمن گل در بغل اندوخته دارد
نبود عجب ار مرغ دلم از نگهی برد … زیرا که دو صد مرغ دل آموخته دارد
بلبل که ز منقار زند دامن گل چاک … از بهر تو صد جامه گل دوخته دارد

گلگون نبود روی شمر از می گلرنگ
از باده عشق تو رخ افروخته دارد

آن گروهی که بتحقیق ز اهل نظرند … بود و نابود جهان را بجوی نخرند

پاک

پاک مردان خدا را که تو بینی بجهان / ز سرای دگر و شهر و دیار دگرند
قوم باقی طلبان بین که درین دار فنا / در تعجب شده بر خلق جهان می نگرند
خنک آن قوم که از همت شاهنشاهی / بنگاهی ز همه روی زمین درگذرند
جان فدای ره جانان که بخلوتگه دوست / همگی یکجهت و یکدل و بی پا و سرند

این نه انصاف ز ابنای جهان نیست قمر / که همه بر سر آزار و جفای پدرند

مشکبو باد صبا از اثر بوی تو بود / روح پرور چمن از نکهت گیسوی تو بود
نشتر جان و تنم سوزن مژگان تو شد / رهزن دین و دلم نرگس جادوی تو بود
بر سر دار که منصور انا الحق میزد / حق عیانست که از لعل سخنگوی تو بود
ید و بیضای کف موسی عمران دیدی / آن تجلی معجزه از شعشعه روی تو بود
تن ز هجران تو در لاغری و باریکی / خوب سنجیدم و دیدم چو یکی موی تو بود
آن درختی که بخلد اندر و نامش طوبی است / نونهالیست برومند که در جوی تو بود
بود در خلد برین غرق دو صد نعمت و ناز / هر کرا منزل و ماوی بسر کوی تو بود
همه گویند که آهو نشود شیر شکار / شیر خود صید ز چشم چو آهوی تو بود
هر کجا در ره عشقت بصفا رو کردم / در برابر همه جا آینه رو سوی تو بود
جان نثار قدمش کن قمر از روی نشاط / دلبری را که ز جان شاهد دلجوی تو بود

تا جمال تو در آیینه پدیدار آمد / جسم بیجان شد و چون نقش بدیوار آمد

کاش میداد یکی مژده خریدار ترا / یوسف مصر دگرباره به بازار آمد
قیمت لؤلؤ مرجان شکست این لبها / تا از آن لعل گهربار بگفتار آمد
باغبانان ننشانند دگر سرو بباغ / تا که سرو قد آن یار برفتار آمد
برد ایمان و دل و دین مسلمانان را / تا ز بتخانه بتم با بت و زنار آمد

لشکر مژه آن ترک پسر با صد شور / از پی قتل تو با خنجر خونخوار آمد

دست تا در خم از زلف خم اندر خم زد / دل ما گرد پریشان و جهان بر هم زد
دم صبحست ترا یا دم جانبخش مسیح / یا دمی بود که بر پیرهن مریم زد
محتسب خواست که منعم کند از باده ناب / همچو ابلیس که در خلد ره آدم زد
هدف تیر بلا کرد دل زار مرا / تا که آن ترک ستم پیشه بر ابرو خم زد
خواست تا آنکه مرا باده گلنار دهد / مدعی آمد و اسباب طرب بر هم زد

قمرا عشق نکویان جهان دانی چیست / آتشی بود که بر جان بنی آدم زد

نازکتر از لبانش گل برگ تر نباشد / شیرین تر از دهانش قند و شکر نباشد

گر ماه خواندم او را با لب خطا دم — زیرا که باده کردن زین خوبتر نباشد
چشمم برون نریزد جز قطره های خونین — در این صدف که منی جز این گهر نباشد
ای پادشاه خوبان از آه ما حذر کن — کز آه مستمندان خنجری تیز باشد
از عشق تو رسیده جانم بلب خدا را — کاین جسم ناتوان را جان دگر نباشد
تا تیشه جفا کند از بیخ نخل عمرت — دیگر ثمر از این نخل هرگز ثمر نباشد

از کرشمهٔ خم ابروش چه کار باشد
یکی گردش چشمش چو قیامتها شد

از لب بام رخ همچو مهش گشت عیان — همچو خورشید که از طرف افق پیدا شد
گفتمش زلف ببرم که ببندد دلها — چون بریدم برش زلف او زیبا شد
جانم از غمزه چشمانش بجان آمده است — دلم از نرگس مستانه او شیدا شد
طوطیان گشته شکرخوار و همه حسن لقیش — طوطی نطقش تا بهر سخن گویا شد
غیر سرو قد دلجویش و صد طوطی نیست — کی دگر سرو چو سرو قد او بالا شد
منظری بر رخ مه طلعتی از روی فروغ — به از آنست که بر کام کسی دنیا شد

از غم عشق تو ای لیلی خرگاه نشین
شهر خانه نشین در بدر صحرا شد

چون گره از خم گیسوی معنبر بگشاید — مشک در نافه آهوی ختن خون باشد

بنگاهش

بنگاهش بروم غم ز فراقش گشته غم — تا غم از دل برباید غم دیگر بفزاید
خم ابروت بیک عشوه جهانی بفریبد — چشم جادوت بیک غمزه دل و دین برباید
چون شدم دور ز نوشین لبت انگشت بگزیدم — طفل بریده ز پستان سر انگشت بخاید

تا ثمر سرخط آزادی عشق تو گرفته
سرخط بندگی خود همه کس را بنماید

زابرو و مژه بکف تیر و کمانی دارد — بنظر قصد دل پیر و جوانی دارد
کی ز جان سیر شود کی بجهان سر سود — هر که در بر چو تو جانی و جوانی دارد
آن بهشتی که خدا وعده بمردم داده است — از کجا همچو تو یک سرو روانی دارد
سر زلفین تو کاورده بگوشت سر خویش — بشنو کز دل شده سر نهانی دارد
بوسه داد و دلم برد و شنیدم میگفت — باخبر باش که این سود زیانی دارد
غم خود چند خوری غم مردم تا چند — آخر این کلهٔ بیچاره شبانی دارد

گفتمش از غم هجر تو خزان گشت ثمر
گفت اثمار خزان گشته نشانی دارد

حرف الراء

روی بنما و غم از این دل افگار ببر — لوح دل پاک کن و ز آینه زنگار ببر
باده بی یار حرام است بجان من و دوست — ساقی از مجلس ما باده گلنار ببر

زاهدا

زاهد آن دلق ریائی بنه از دست مرا او | بت ور نار بده سبحه و دستار ببر
شانه تا کرد سر گیسوی مشکین فشانرا | کاروان ختنی نافه تاتار ببر
زلف بگشادی و صد سلسله دل گشت اسیر | چشم بگشاد و دل از عاقل و هشیار ببر
خنجر از مژه و تیغ از خم ابرو بکشا | تیغ چون آخته شد خنجر خونخوار ببر
طوطی نطق بسوی شکر کن برو از | شعر چون قند مکرر تو ز منقار ببر

ای صبا چون گذری بر سر کویش از من
خبری جانب آن شوخ دل آزار ببر

چو رفتی از برم ای شوخ عیار | به بردی صبر و آرامم بیکبار
بدنبال تو ای سرو خرامان | نه طاقت دارم و نه پای رفتار
بهر سو قافله قند شکر ز | گذار آرد چو می آئی بگفتار
نشد در پرده ماه و مهر تا شد | ز پرده روی نیکویت پدیدار
به پیش حسن روز افزونت امسه | همه خوبان چو نقشندی بدیوار
رخ زردم به بین و حال دل پرس | که هست این سینه من پر ز اسرار
سخن سربسته گویم از دل تنگ | به پیش پسته خندان آن یار
دلم چون غنچه بس تنگست و پر خون | خدارا چون گلش روزی بدید آر
شده خار در پای تو ای گل | مکن دورش که شد در پای گل خار

جان رفت و دل فتاد و بشد از کف اختیار
ای دیده خون ببار بحال دل فکار

ما جان خود نثار ره دوست میکنیم | خواهی نوازشش کن و خواهی فرو گذار
ای یوسف عزیز بکنعان بیا ببین | یعقوب را دو دیده شد کور ز انتظار
دریا مفکن این دل ما را بدست آنچه | و آنچه بدست ما سپارش بیادگار
بیخویشتن نمایدم از چشم مست خویش | در پیچ و تاب هم فکند از زلف تابدار
ما روز و شب همیشه قرین نور و ظلمت است | گر با رقیب یار نشیند عجب مدار
خیش است و نوش و شادی و غم خار و گل بهم | کس گل ندیده است بگلشن بدون خار
تا رفت دل که بوسه زند بر سر غبغبش | شد سرنگون بچاه زنخدان آن نگار

باشد شبی اگر که در آغوشش آورم
هی بوسمش دو زلف و زنم بوسه بر عذار

فصل دی گذشت گشت نوبهار | غنچه شد برون از میان خار
ساقی از کرم جام می بیار | زانکه می خوش است فصل نوبهار
ابروان او از اشاره | می کند خراب هر کناره
چشم مست او از نظاره | میکند مرا مست و بیقرار
چون برافکند ماه من نقاب | تیره میکند روی آفتاب

زلف او بباد داده مشک تار — وز قدش خجل سرو جویبار
ای سیاه چشم یار غار من — کرده سیاه روزگار من
از وفا دمی ای نگار من — کن نظر بر این حالت فکار
خیمه زن ثمر در میان باغ — زانکه بر فروخت لاله چون چراغ

ساقیا بریز باده در ایاغ
با رخ گل و نغمه هزار

حرف الزاء

دل من شد اسیر زلف توباز — چون کبوتر بچنگل شهباز
دل من تا کی به پست و بلند — زلف تو چند بر نشیب و فراز
پیشش از غیبت تمیز نتوان داد — که ز خوبان عالمی ممتاز
ره زلفت دراز و دل خسته — آه از رنج راه دور و دراز
باز محراب ابروان بنما — تا بدانسو همی کنیم نماز
بنگاهی جهان خراب کنی — دل خلقی بری بعشوه و ناز
آنچه دادی بگل رخش نسبت — ز گلبن خویش را تو خار مساز
گل برویش چو نسبتی دارد — گل حقیقت به پیش اوست مجاز
گاه دل گرد شمع رخسارش — همچو پروانه میکند پرواز

که بفانوس

که بفانوس تن چو شمع زهجر — تا سحر گه بود بسوز و گداز
باغبانان مگر خزان شد گل — که نیاید ز بلبلان آواز
روی امید و خاک درگه دوست — دست حاجات و آستان نیاز

خاک پای نگار و چشم ثمر
دل محمود و عشق روی ایاز

سحر ز میکده آمد بگوشم این آواز — بنوش باده که ایام عیش آمد باز
دل ضعیف من اندر کمند گیسوی تو — کبوتریست گرفتار چنگل شهباز
بجرعه می گلرنگ مست کن ما را — سحر که مطرب گلزار بر کشاید ساز
به نیم جولان خود کشوری کنی تسخیر — سمند ناز بهر کشوری که خواهی تاز

ثمر به بال بدین بال و پر که داری تو
چو سوی گلشن عشقش همی کنی پرواز

حرف الشین

زلف مشوش فراز روی پریوش — پاک بر افکنده اند عود در آتش
تن چو ضعیف است بس بود دو سه جرعه — ساقی دلکش بیار باده بیغش
در سر افراسیاب می بده ساقی — زانکه بجوش آمده است خون سیاوش
تا که بگردش در چشم مست تو دیدم — گردش پیمانه است مرا خوش

کعمش

گفتمش اندر مذاق طعم شکر چیست — گفت که از لعل من حلاوت ادیش

خوب ترکشیدی ثمر تو بار جفا را
هست چنین رسم عاشقان بلاکشش

زبسکه تنگ بود نازنین من دهنش — همی شکسته برون آید از دهن سخنش
فدای غفلت آن ماه طلعتی کردم — که آفتاب ندیده است خاک پیرهنش
به بوستان شد و گفتیم سرو بسته تنش — در انجمن شد و خواندیم شمع انجمنش
زبس لطیف بود عنصر تنش شاید — تمیز جسم ز جان و تمیز جان ز تنش
عقیق لعل لبش خاتم سلیمان است — خدای حفظ نماید ز چشم اهرمنش
صبا بکن آهسته بر سر زلفش — که خفته است دو صد خسته دل بهر شکنش

چو غنچه خون جگر نخورد ثمر که چرا
شده است یار رقیبان نگار گل بدنش

کسیکه چنگ فرازد بعنبرین رسنش — چه حاجت است که آرند نافه از ختنش
نه پیش قد دلارا و لاله رخ او — که بندگان قدمند سرو یاسمنش
دلا زچاه زنخدان او چه میپرسی — هزار یوسف مصریست در چه ذقنش
پرید مرغ دلم باز در هوای قدش — که قمریست و بود سرو گلستان وطنش
بجای شیر همی خون عاشقان میخورد — از آن زمان که نهادند در دهن لبنش

بهر کجا که رود مرغ دل ثمر آنجاست
همبر است گر او من اویس در قرنش

حرف اللام

جانا بیا بباغ که باشد زمان گل — تا آنکه می خوریم همی در میان گل
سازیم صرف عمر همه اندر میان باغ — چون خیمه زد نگار سوی بوستان گل
چون غنچه تا بپرده رخ خود نهفته — دیگر کسی بباغ نه بیند نشان گل
دانسته چیست ناله بلبل بطرف باغ — خوش میکند نصیحت ما از زبان گل
تا غنچه لب تو بدیدم بباغ حسن — از چشم او فتاد لب خونچکان گل

گر آرزوی دیدن گل داری ای ثمر
جانرا نما نثار ره باغبان گل

حرف المیم

من از فقیه زمان با که رند باده پرستم — هزار شکر که از میکشان جام الستم
از آن زمان که دو مخمور نرگس تو بدیدم — نخورده ام می و خلقی گمان کنند که مستم
قدم کمان شد و جانرا نثار دست تو کردم — کنم چه چاره که تیری رها شده است ز شستم
چو دی بها که بدادم ز باده زاهد شهرم — چه گشت موسم گل توبه را همی بشکستم
به پای خویش بدیدم هزار بند بلا را — کمند گیسوی آن یار تا فتاد بدستم

شنیدن گر چه ثمر بهند دوستی زمن انشوخ
ولیک رشته پیمان خویش برنگسستم

تاری از چین سر زلف تو بندد دستم
چون سکندر بطلبکاری حیوان شده ام
دی مرا تو بزمی ز ام سهرم فرمود
دهنش خواستم او را دهنی نیست و من
چون دهی می بمن ای ساقی گلچهره مدام

دل دیوانه درآویز و بود و خطا بگسستم
تا بجستوی چو ظلمات تو در پیوستم
نو بهار آمد و نوشش توبه بمی بشکستم
بوسه از غیبت بخواهم بجهان تا هستم
که من از نرگس مخمور تو خوش سرمستم

تا که بر روی زمین سیر قمر می بینم
ماه تابنده آراسته بر سرو سهی
آهوی چشم تو در فتنه گری باشد باز
کشف چینی بلبم عقرب جراره زلف
من و من بعد همه بندگی سر جانان
کشف در آینه رویم تو چه بینی بر گو

همه اوضاع جهان زیر و زبر می بینم
کوهی اویخته بر موی کمر می بینم
شیر نر را بجهان طعمه شر می بینم
کفتمش نی همه را شهد و شکر می بینم
که وزان پاک پدر نیک پسر می بینم
کفتم از آه دل خویش اثر می بینم

کفت بر کن که بود بی ثمر این نخل امید
کفتمش عاقبت کار ثمر می بینم

کفت دیدی که ثمر خار بپایم کردید
کفتمش خار بهر راه و گذر می بینم

حرف الواو

چرخ رشک ایدش از دور و مدار من و تو
رخت بربسته و زین دار جهان باید رفت
از پس ما و تو بس ناله که خیزد از چرخ
شور دیگر شود از تو بصفت خسرو ما
چرخ دارد بفلاخن ز جفا سنگ ستم
هر که بینی بجهان یک سر و کاری دارد
گر بود روی تو چون گل رخ من همچون خار

نی بد و رتو رسد نی بکنار من و تو
که بود ملک دگر شهر و دیار من و تو
ابر خون گردد و گرید بمزار من و تو
گر بمحشر گذرد باز گذار من و تو
بهر آئینه این قلب فکار من و تو
چشم گردون نگرانست بکار من و تو
گل شود یا نی گل آخر گل و خار من و تو

همچو بلبل بچمن نغمه سرا گشت نیر
گل بیخوار جهان گشت چو یار من و تو

چون نشستی ببزم در بر او
مادر تاک را بباغ نشان
هر که خاک در سرای تو نیست

بوسه زن بر لب چو شکر او
تا شوی کامران ز دختر او
خاک عالم مدام بر سر او

نام این عاشق فقیر حقیر — گوییا محو شد ز دفتر او
پرده از روی آتشین چو گرفت — سوختم استخوان در آذر او

ثمرا ان ماه پاره دلبر من
گوییا ماه بود مادر او

حرف الهاء

بر جمالت طرهٔ عنبرفشان افکنده‌ای — تا که سنبل بر فراز ارغوان افکنده‌ای
از دو چشم فتنه انگیزت عجایب در جهان — فتنه چون فتنهٔ آخر زمان افکنده‌ای
تا ز جا برخاستی از قامت موزون خود — شورش روز قیامت در جهان افکنده‌ای
در میان میکده از چشم مست خویشتن — مست اندر پای خم پیر مغان افکنده‌ای
مرغ دل پر زد بخون دل ز نازم شست تو — تا ز تیر شست خود در ابر نشان افکنده‌ای
تا برافکندی ز روی آتشین خود نقاب — آتشی اندر دل پیر و جوان افکنده‌ای

ای ثمر گردی پریشان خاطر خود تا که دوست
در خم آن طرهٔ عنبرفشان افکنده‌ای

حرف الیاء

دوش دیدم بر میکده ماه عجبی — دیده چه ماه عجبی بود براه عجبی
نهی کرده دل و دین من از دست ببرد — نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

از خم

از خم زلف تو دل رفت بچاه زنخت — خوش شد ز راه عجبی رفت بچاه عجبی
دل ز دست بکشش شد به پناه زلفش — یکناه عجبی شد به پناه عجبی
تا بگرد رخ او همچون مه او سبزه دمید — گرد ماه عجبی رست گیاه عجبی
شاه عشق تو بدل رفت چو با لشکر غم — با سپاه عجبی رفت براه عجبی
دل من برد دو چشم بر رخش گرد سفید — دل سیاه عجبی چشم سیاه عجبی
خرمن عمر ثمر سوخت ز عشقش تا خورد — برق ماه عجبی بر برگ کاه عجبی

ای صبا مژده ده سوی پیر کنعانی
یوسفت ز مصر آمد با شکوه سلطانی

گر دمی نظر آید لیسره زال دنیا را — دارد او بسی خاطر تخت و تاج سلطانی
تا رقیب بی پروا بوسه زد لب لعلش — اهرمن ربود از او خاتم سلیمانی
ساقیا ز جا برخیز جام را پر از می کن — از دلم ببر یکدم فکر عالم فانی
ای مه نکو سیما در چه زنخدانت — صد هزار یوسف را کرده‌ای تو زندانی
تا زدم بزلفش چنگ روزگار من شد تار — آنچنانکه رفت از یاد انس آن ظلمانی
دانی از چه شد منصور کشته بر فراز دار — بسکه او عیان میکرد رازهای پنهانی
سیل اشک من امشب بسکه میکند طغیان — شهر بند دل ترسم رو کند بویرانی
تا که آن بت ترسا زلف را چلیپا کرد — شد مرا بکف زنار سبحهٔ مسلمانی

یعنی

بصبا ثمر راکو چون به بزم او آنی
بوسه زن لب لعلش آنقدر که بتوانی

زین رخ که تو در نقاب داری
تیره برخ آفتاب داری

زان چشم خراب و مست و میگون
صد خانه دل خراب داری

این لاله فراز شاخ باشد
یا بر کف خود شراب داری

از زلف دراز تست ای پریوش
در گردن جان طناب داری

مردم زغم لبان لعلت
من تشنه ام و تو آب داری

ای نوش لبان آتشین رو
تا چند دلم کباب داری

خنجر بکف و گره برابرو
در کشتن ما شتاب داری

گفتا که ثمر زخط و خالم
خوش نقش خوشی بر آب داری

چو حلقه های سر زلف را بجنبانی
هزار سلسله فهمد در پریشانی

کسی ز دایره عشق پا برون ننهد
کنی بحلقه عشاق گر نگهبانی

تو شاه کشور حسنی و نیکوان جهان
بدرگهت چو غلامان کنند دربانی

زشوق روی تو دیوانه گر شوم عجب نیست
زعشق لیلی مجنون شود بیابانی

کسی که بسته از زلف جان نگار بود
چگونه دل برد از زلف تو بآسانی

ترا

تویی که زلف رسن باز تو بچاه زنخ
هزار یوسف دل را نموده زندانی

بیک نظاره زچشمت خراب گردیدم
چنانکه خانه دل کرده رو بویرانی

خدا کند که پشیمان شوی ز کشتن من
مبادا آنکه در آخر کشی پشیمانی

به پرسش ثمر آید وست از برای خدا
ازان لب نمکین ساز شکر افشانی

گر یار بود امروز نبود غم فردایی
آمد چو در معشوق عاشق نرود جایی

گر بال و پرم سوزد دور از تو نخواهم شد
پروانه زگرد شمع هرگز نرود جایی

اندر ره تو ای مه وقت سحر دیده نهم هرگه
تا پای نهی بر سر بر دیده نهی پایی

هرگز نکند جلوه اندر نظرش سروی
آنرا که بود رفتار با قامت زیبایی

گر تیغ زنی بر سر روی از تو نه برتابم
ور تیر همی باری نبود ز تو پروایی

شاید بسرم آید اندر دم جان دادن
در کشتنم ای قاتل یک لحظه مدارایی

امروز که شد آشوب شهری ز خم ابروت
فردا است که برخیزد از حسن تو غوغایی

از لعل لبت خواهد یک بوسه ثمر از رو
جسم از تو نخواهد داشت جز روح تمنایی

ترجیع بند

هرکه از عشق نیست برخوردار / هست نقشی چو صورت دیوار
وانکه از عشق با خبر باشد / همه معنی است صورتش بگذار
غرض از صورتست معنی و بس / گفتمش هوش دار این گفتار
دوش در کوی میفروشانم / بار دیگر چو اوفتاد گذار
اندران کوی دلبری دیدم / بسته بر خویشتن بت و زنار
دلبری از جمال روح افزا / رشک خوبان خلخ و فرخار
نظری هر که دید رویش را / شد چو صنعان زکیش خود بیزار
در کلیسا برفت و سجده نمود / پیش بت از محبت دیدار
گشت بیگانه از خود و از غیر / از چه از عشق از محبت یار
صیقل جان آدمی عشقست / گر دل و جان همی برد زنهار
این عزیز زمانه میگردد / که شود نزد نازنینی خوار
چون بدیدم جمالش از کف رفت / صبر و دین عقل و هوش من یکبار
با ادب پیش او نشستم من / تا بیاموزدم لبی اسرار
با دو صد شور آن بت ترسا / نطق بگشود او بدین گفتار

اینهمه هست نیست غیر از دوست

جملگی فانیند و باقی اوست

یار نسرین عذار مشکین مو / ماه سیمین بر هلال ابرو
از سر زلف خویش چوگان ساخت / برد دلهای عاشقان چون گو
دل صد چاک عشقبازان را / کرده بار رشتهای زلف رفو
گل بر طلعت دلارایش / زرد رو منفعل ز رنگ و ز بو
راستی سرو گشته شرمنده / بر لب جوی زان قد دلجو
آهوی چشم شیرافکن او / بس خطاها گرفته بر آهو
برد دل از من و من از بی دل / در پی او دویده کو بر کو
دوش در گوش هوش من بگفت / خوش حدیثی ز رازهای مگو

اینهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند و باقی اوست

دوش از شور عشق و باده ناب / میکده گشتم بکوی مست و خراب
شاهدی میگذشت از بر من / علم الله با هزار شتاب
مهوشی شاه مجلس خوبان / گلرخی شمع محفل احباب
دلم از رفتنش نشست بتب / جانم از دیدنش فتاد به تاب
در لب روح بخش نوشینش / بود پنهان هزار رطل شراب

دل بریان دوستدار ازرا
لب شیرین گشود و با من گفت
غیر حسن من و محبت تو
گفتم این نکته حقیقتش معنی

ز آتش عشق خود نموده کباب
نکته بس دقیق و نادره یاب
همه عالم شمار نقش برآب
گفت آنگاه بی سؤال و جواب

انهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند و باقی اوست

دوش رفتم برون زکاشانه
پیری آنجا نشسته دیدم من
ده چه پیری چراغ اهل صفا
خوش نشسته بصد هزار شکوه
ناگهان ز آنمیان مرا طلبید
داد پیمانهٔ بدستم و من
جرعهٔ زان بکام من چو رسید
من بمستی همی شنیدم گفت

شد گذارم بسوی میخانه
بسته بر خویش در ز بیگانه
گرد او عارفان چو پروانه
بر سر تخت خویش شاهانه
پیر روشن ضمیر فرزانه
می ندانم چه بد بپیمانه
شدم آنگاه مست و دیوانه
هاتفی از میان میخانه

انهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند و باقی اوست

ای تو را بار چشم و دل العیان
یعنی آنجا که پادشاه و گدا
گوش سر بند و گوش سر بگشا
ان حدیثی که هیچ فرزانه
آنچه تو سود خویش پنداری
از چپ و راست آیدت در گوش
لیک این قول را نمی شنود
گرچه هر لحظه همی پند
باز از غفلت و ز جهل کند
ذره ذره بآسمان و زمین

رو سوی بزم ساکنان جهان
گشته با خاک جملگی یکسان
تا نیوشی با شکار و نهان
نتواند کند بشرح و بیان
با تامل مگر که هست زیان
ایت کل و من علیها فان
هر تهی مغز جاهل نادان
کاروان فنا شده است روان
او فراموش زینهار از آن
بی زبان گرده اند ور زبان

انهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند باقی اوست

دوش ترکی مرید باده فروش
بر هی میگذشت سرخوش و مست
بود شیرین عبارتش چون بود
ز استماع کلام جان بخشش

رند و قلاش و مست و باده بدوش
گاه بر لب حدیث و گه خاموش
زان شکر بار لعل شکر نوش
من شده پای تا بسر همه گوش

ز انسخنهای آتش انگیزش ... همه اعضای من بجوشش و خروش
نه سخن بود وحی منزل بود ... بر زبانش نهاده بود سروش
سران گفتگو نمی دانند ... خر کسی پای تا بسر همه هوش
او نهان میرود من پیدا ... گفتمش فاش گوی پرده مپوش

اینهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند باقی اوست

نه هر انکس که نامش انسانست ... هست انسان که فرق پنهانست
ای بسا آدمی که از صورت ... هست پنهان و کم ز حیوانست
هر کسیرا که عشق جانان نیست ... نقش دیوار و جسم بی جانست
آدمی آن بود که در عالم ... جان بکف مبتلای جانانست
بر در آستان حضرت دوست ... بر طاعت بری ز عصیانست
دیو را رانده از سراچه دل ... طالب خدمت سلیمانست
معنی آدمیت این ار نه ... صورت آدمی فراوانست
تابعین الیقین همی بینند ... گرچه مشکل بود نه آسانست

اینهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند باقی اوست

غرض از هر دو عالم یار است ... ورنه با غیر او کرا کار است
ساقیا خیز از خم وحدت ... باده ام ده که صاف و دو هشیار است
آه از این شیر عشق او که عجب ... کف بلب ایستاده خونخوار است
ما که در بحر عشق غوطه زدیم ... ده چو بحری عمیق و زخار است
کافر عشق گشتیم و اکنون ... سبحه من بدل بزنار است
هر سری را که عشق نیست در او ... پیش من چون کدوی بی بار است
عشق شهریست کش دو صد منصور ... هز زمانیش بر سر دار است
نیش در ضمن نوش میباشد ... هیچ گل دیده که بی خار است
طالب سر کسی نمی بینم ... ورنه این سینه پر ز اسرار است
مردی از معرفت شود حاصل ... نی ز شال و قبا و دستار است
در خم طره شب آسایش ... تیره دلم چو بر کار است
دل منه ید دوستان بجهان ... کاین نهنگیست کادمی خوار است
سر اسرار چند فاش کنی ... شحنه اندر کمین ببازار است
ای سرگوش کن بناله چنگ ... بین کز این سر جهان بگفتار است

اینهمه هست نیست غیر از دوست
جملگی فانیند و باقی اوست

مخمس

دیدی چسان گذشت جوانی بهار را — پیری فرا رسید لب مرغزار را
پژمرده گشت بنفشه خط جویبار را — بربسته شد زبان ترنم هزار را
گوئی بدوختند لب مرغ زار را

صرصر ربود از سر گل چتر یاسمین — از ترس لاله را قدح افتاد بر زمین
بشکسته شد ز سنگ قضا تار را چنین — در شد بچشم نرگس تیر قدر ز کین
سرخورده شد ز گرز جفا کوکنار را

تا سیر آه بلبل گل را اسیر کرد — از تخت کامرانی او را بزیر کرد
دستش به بست گردن این سرو [illegible] کرد — بختش سیاه و تیره مانند قیر کرد
آری اثر حسین بود آه فکار را

خون در عروق شاخ تعم [illegible] فسرده شد — هم چهره زیر خاک گل ویس فسرده شد
روح از تن زمین بشد و پاک مرده شد — از ابر آفتاب نهان زیر پرده شد
در گلستان ندید کسی غیر خار را

فصل حسین نشسته بکنجی ز غم ملول — از دست مردمان بدزشت لوا لفضول
بر روی بسته در ز خروج و هم از دخول — از گفتگو خموش بیک گوشه خمول

تا که رسید قاصدی آن الکلعذار را

یکر طل باده داده بد از راه التفات — چون آب زندگی همه سرمایه حیات
بودی خرد ز وصف صفاتش خراب و مات — یکقطره یافت می نشدی زان الممکنات
لا جرعه سر کشیدم لب جویبار را

از لب چو شد فرو بگلو سوختم جگر — رخشنده گشت رنگ رخ من بسان زر
گردیده دامن از عرق روی جبهه تر — برزد بجز من دل و جان سر بسر شرر
چون آب رود کو گذر د کشتزار را

شورم ببرزد و زمی آتش بجان شدم — آتش بجان ز باده چون ارغوان شدم
از نشاه شراب ز مستی چنان شدم — کاندر فغان و ناله چو دیوانگان شدم
مطرب همی نواخت نی و چنگ و تار را

منهم گشوده لب ز پی مدحت و ثنا — بر آن شهی که مدح نموده در خدا
خلاق آسمان و زمین شاه اولیا — رزاق مار و مور و دد و دیو و اشقیا
انگشت بکا هواره بدر ید مار را

شیر خدا وصی نبی رهبر امم — میر هدی علی ولی معدن کرم
خلاق کائنات ز بیغوله عدم — قسام مؤمنان همه از روضه ارم
شاهی که گشت عنبر بی ننگ عار را

شاهی که گشت دوش نبی مرورا مکان — بگذشت پای همتش از هفت آسمان
برطاق کعبه دست زد افکند در زمان — لات و منات و عزی تنهای کافران
انداخت لرزه بر بدن اهل شرک را

شاهی که بر مدینهٔ علم نبی در است — شیر خدا و مظهر خلاق اکبر است
بر جن و انس خیل بشر جمله سرور است — داماد و ابن عم و وصی پیمبر است
بشکست پشت کفر چو زد ذوالفقار را

روز غدیر آیهٔ بلغ نشان اوست — برتر ز عرش خاک در آستان اوست
دستش چو دست حق و زبانش زبان اوست — اندر فلک ملک همه تسبیح خوان اوست
فرقی نه در میانه مر او را و یار را

مرحب چهار حصه ز تیغ دو سر نمود — بر کند در ز خیبر و بر سر سپر نمود
عمرو ابن عبدود چو بسویش گذر نمود — از آستین چو دست علی را بدر نمود
جا در جحیم داد مر آن نابکار را

یارب بحق حیدر و اصحاب و آل او — یارب بحق احمد و جاه و جلال او
یارب بحق رتبه قدر و کمال او — بخشای بر مقرز ز لطف و جمال او
بنمای عفو از او گنه بیشمار را

مخمس

مخمس

نوروز شد و صحن چمن گشت معطر — وز شعلهٔ گل کوه و دمن گشت برابر
گسترده شد از سبزه ستبرق بزمین بر — پیراسته شد روی زمین از گل احمر
افروخته شد طرف چمن چون رخ دلدار

افراخت شکوفه بچمن خیمهٔ اطلس — کز رفعت او پست شد این چرخ مقرنس
بلبل ز بر شاخ چو بنشست و از آن پس — بگرفت بمنقار یکی شاخهٔ نرگس
گردید مهندس بچمن با دل افکار

گل را بچمن صف بصف آراسته بینید — اطراف دمن را همه پیراسته بینید
نرگس همه از خواب گران خاسته بینید — وز خواب پریشان دل او کاسته بینید
حیران شده و چشم فکنده است بگلزار

از فیض بهاران شده اشجار مخلع — بنهاده ز اشکوفه بسر تاج مرصع
وز خامهٔ نقاش ازل گشته ملمع — از دور دهد نور چو خورشید مشعشع
خونابه فرو تابد خورشید ز کهسار

خوش میوزد از صحن چمن باد بهاری — انفاس صبا چون نفس عود قماری
سوری بچمن چون رخ خوبان تتاری — سنبل چو خم گیسوی ترکان حصاری
وان سبزهٔ بستانی مانند خط یار

در موسم گل باده گلرنگ خوش آید / با مطرب خوش صوت و خوش آهنگ خوش آید
با نغمه مزمار و دف و چنگ خوش آید / گر زانکه بود راه دو فرسنگ خوش آید

خادم برو از بهر خدا خانه خمار

یک شیشه مرا باده گلنار بیاور / وز خم حقیقت می سرشار بیاور
یک بار نه دو بار نه صد بار بیاور / نی بیش و نه کم بیحد و بسیار بیاور

تا غلغله اندازم در گنبد دوار

چون مست شوم از می سرشار عنایت / شوری فکنم در سر ارباب هدایت
از مدح علی شیر خدا شاه ولایت / ان صاحب یرلیغ بمهر خلافت

در ختم حیدر از بر حق حضرت داور

نبود عجب ار کند در از قلعه خیبر / تا کرد جدا سر ز تن مرحب و عنتر
زانرو که بلرزند بکف خامه و دفتر / از نسبت آنگونه هنرها بغضنفر

زیرا که بود شیر خدا را الجهان جان

از بود و نبود آنچه نهانست با مکان / اسرار خدا نیست همه ظاهر و پنهان
ترسم چو نصیری کند م عقل پریشان / ورنه بتو میگفتمی این نکته آسان

جز سر خدا نیست کسی واقف اسرار

ساقی نامه

بیا ساقی ای راحت جان من / زمن گوش کن از صفا یک سخن
بگستر بمجلس بساط شراب / که خیره کنی چشمه آفتاب
دمی بزم ما را تو زینت فزا / ز دلهای غمگین ما غم زدا
بدور آر ساغر چو بدر منیر / که حیران شود چرخ گردون پیر
از آن می که گر قطره زان خورم / بخورشید تابش دهد اخترم
از آن می که غم را کند پایمال / لب تشنگان بخشد آب زلال
غم دل بگویم به پیر و جوان / که حیران بمانند خلق جهان
مرا هست از گردش چرخ دون / دلی پر غم و دیده پر ز خون
بگویم من از گردش روزگار / که با من چه کرده است هجران یار
ز جا خیز ساقی مرا می بده / دمادم بریز و پیاپی بده
که تا ریشه غم ز جا برکنیم / ز شادی کف عیش بر هم زنیم
بکوبیم پای طرب بر زمین / که از چرخ آید هزار آفرین
مغنی تو چنگ و نی آغاز کن / بزن بربط و بزم ما ساز کن
بزن پرده های حجاز و عراق / که گردیده ام مبتلای فراق
ز شور و نوا پرده بنیاد کن / دل ما ز قید غم آزاد کن

بلب تشنگان ساقیا آب ده — به بیداریم داروی خواب ده
درون جگر خستگان شاد ساز — ز بند غم و غصه آزاد ساز
از آن می که اصل نشاط است او — همه شادی و انبساط است او
مگر وارهیم یکدم از دست غم — به باشیم تا چند با تب غم
می جانفزا ساقیا باز ده — بمرغ دلم باز پرواز ده
بما باده ارغوانی بهبخش — بدل مردگان زندگانی ببخش
بده ساقی آن باده جانفزا — که دردم نیست جز می دوا
حکیمان که دانا و برگزیده اند — می داروی دردمن دیده اند
جهان دیده در تحقیق سفت — نهفته بگوشم سرآورد و گفت
که اندر جهان دانا مست باش — بپای خمی رفته از دست باش
بیا ساقیا پند پیران شنو — حدیث نکوی حکیمان شنو
بیا ساقی از نو در افکن بساط — برآر از دلم غم بیار و نشاط
بما بینوایان امیری بکن — بافتادگان دستگیری بکن
ترحم بافتادهٔ زیر دست — بود عادت مردم حق پرست
تو هم رسم آن حق پرستان بگیر — بجام منی دست مستان بگیر
غم از گردش روزگاران مگیر — بیا می بخور می بده می بیار

شنیدم

شنیدم که مطرب بگلبانگ رود — بصد شور خوش این حکایت سرود
که ای نوجوانان سیمین عذار — بترسید از فتنهٔ روزگار
که دارد نبی پادشاهان بیاد — ز کیخسرو و نوذر و کیقباد
سلیمان بدان حشمت و دستگاه — ورا عاقبت خاک شد جایگاه
نمانده است در این جهان خراب — نشان نی ز جم نی ز افراسیاب
چه شد حاتم و جود و احسان او — چه شد حشمت و جاه و فرمان او
چه شد گنج قارون و قارون چه شد — سکندر کجا رفت و بهمن چه شد
کجا شد فلاطون و آن حکمتش — کجا شد فریدون و آن شوکتش
کجایند شاهان فرخنده چهر — که سودی سر تاجشان بر سپهر
نظامی چه خوش گفت از روزگار — که رحمت براو تا بروز شمار
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی بچنگ آور از چنگ او
در هفتست شش پهلو و چار میخ — تنی چند در بسته در چار میخ
نگارنده ورقهای زرین درخت — بزیر او فتد چون بود باد سخت
نقیضی نبینی در این باغ کس — تماشا کند هر کسی یک نفس
در او هم نفس نو بری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهانی که اینش وفا باشدا — در اندیشه از وی جفا باشدا

بنوید

نبندد دل مردم هوشیار   بدین دهر غدار ناپایدار
گرفتم که قاآن و سنجر شوی   ز رفعت باوج فلک برشوی
باخر نظر کن که چونست حال   تو اول به پاین کم نما قیل و قال
چه آخر نباشد بجز مرگ هیچ   تو خود در رفته انگار و بر خود مپیچ
مدار فلک این بود از قدیم   که رنجه کند قلب مرد سلیم
فلک را چو این عادت و خو بود   از او گر برنجی نه نیکو بود
بباید که بر جور او ساختن   بخمخانه از ظلم او تاختن
بیا تا بخمخانه مسکن کنیم   در انجا محل نشیمن کنیم
بنوشیم خم خم از این پس شراب   زمی گشته معمور و از خود خراب
از این به دگر هیچ تدبیر نیست   بیا ساقیا وقت تاخیر نیست
مرا گفت دی پیر روشن روان   ادیبی سخن پروری نکته دان
که زنهار برکار دنیا مپیچ   سراسر جهان می نیرزد بهیچ
بجز عشق و مستی در این روزگار   دگر کار و باری نیاید بکار
نکو گفت و نیکو هدایت نمود   مرا هم جز این آرزوئی نبود
بیا ساقیا پند پیران نیوش   چنین پند چون حلقه مسکین بگوش
باین جم باده در جام کن   نه اندیشه از ننگ و از نام کن

چه پرسی ز من جم چه شد کی کجاست   بجان آمدم ساقیا می کجاست
حدیث ار کنی کن حکایت ز جام   سخن ورنه کوتاه کن والسلام
همان صحبت جام جان پرور است   سخنها همه جمله دردسر است
حدیثی که از باده باشد خوش است   بر اهل دل قصهٔ دلکش است
بهش باش و جز عشق و مستی مکن   تو از نیست دعوی هستی مکن
سحر مطرب ما چه خوش می سرود   کجا رفت آنکس که پیش از تو بود
تو هم مطربا ای جان جسمی فدات   بزن نغمهٔ روح افزای راک
برآوردم آغاز شهناز کن   ز آهنگ دلکش بشهناز کن
پریشان دلم مطربا شور زن   ره راست ز آهنگ منصور زن
چه درگوش با نغمه ات در رسد   بشوریدگان شور دیگر رسد
بده ساقی آن جوهر هوش را   بگفت آر این جان خاموش را
که ملک دلم غم سراپا گرفت   برون گرد شادی و خود جا گرفت
مگر غم ز دل خیمه بیرون زند   بسان تبر ریشهٔ غم کند
مرا گفت دی پیر آموزگار   مخور غم تو از گردش روزگار
نه از لطف و از رحمتش شاد باش   نه از قهر و جورش بفریاد باش
اگر لطف آرد تو خرم مشو   وگر قهر آرد تو درهم مشو

که این هردو همچون توفانی بود / نپاینده باشد که آنی بود
بیا مطربا ساز عشرت نواز / تو هم ساقیا برگ عیشی بساز
که عالم نیرزد به یک لحظه غم / بفتوای داننده ملک جم
بامید عفو خدا باده نوش / که حق هست بر مجرمان پرده پوش
تو واثق بالطاف او باش و بس / مکن غیر او روی طاعت بکس
که فریاد رس نیست غیر از خدا / ببخشد عطا و بپوشد خطا
خدائیکه این نه فلک برفراشت / بدون ستون بر سر پای داشت
که نوشیم می زیر این بارگاه / بامید احسان عفو اله
چو نیز دان بود رحمتش بیشمار / ز جرم خود اندر جهان غم مدار
چه غم روز محشر ز فرط گناه / که عفو خداوند شد عذرخواه
به از رحمت حق که باشد شفیع / که سبقت کند انتقام رفیع
بیا ساقیا باده در جام کن / نه اندیشه از ننگ و از نام کن
که از جور این چرخ گردون دون / دل من شده همچو دریای خون
مرا مست می کن ز یکجرعه می / کنم تا سخن ختم بر مدح وی
که تا روی آرم سوی کردگار / دعائی کنم بر شه تاجدار

الهی

الهی بحق بزرگان خود / بحق رسولان و پاکان خود
بشه ناصر الدین شود تاج و تخت
مؤبد چه دولت بتائید بخت

رباعیات

چون یار درآمدی بکاشانهٔ ما / شد رشک بهشت خاک ویرانهٔ ما
تا شانه زدی بگیسوی مشکینش / مجروح نمودی دل دیوانهٔ ما

ماهی است درخشنده در این خانهٔ ما / گر عشق رخش دل شده دیوانهٔ ما
روشن شده تا در بر ما شمع رخش / یک خلق جهانی شده پروانهٔ ما

تا آمده ناگاه بکاشانهٔ ما / بیرون ببرید شمع از خانهٔ ما
تا شمع رخش دوباره افروخته شد / یکباره بسوخت باز پروانهٔ ما

آن ترک پسر که دوشش شد از بر ما / جان بود و برون برفت از پیکر ما
از یک نگهی دل از کف ما بربود / وز رفتن خود ببرد هوش از سر ما

یارب ز کرم ببخش عصیان مرا
ده در عوض عذاب غفران مرا

اندر دم مرگ من ز چنگ ابلیس
ز لطف نگه دار تو ایمان مرا

تو بادی و در دست که آورد ترا
تو برقی و پابست که آورد ترا

در حیرتم ای زهره چنگی از چرخ
در مجلس ما مست که آورد ترا

دنیاست هنوز اولین منزل ما
بار غم دوست باشد اندر دل ما

از پای فتاد اشتر و بار بهشت
بر دوش که آیا بکشد محمل ما

ایخواجه ز چنگ خود رها کن ما را
اندر ره دوستان فدا کن ما را

تا کی تو ما خدمت بنمرد کنیم
از بهر خدا بیا رها کن ما را

ای دوست بیا بدست آور دل ما
زینت بده از مقدم خود منزل ما

اندر دل ما عقدهٔ مشکل باشد
از بهر خدا بکن تو حل مشکل ما

حرف الباء

بگرفت چو دلبر ز رخ خویش نقاب
از چشمهٔ چشم ما روان شد سیلاب

رخسارهٔ آفتاب هر کس بیند
آری زد و دیده اشکش برون انداب

گفتی که هر آنکس که خورد باده ناب
او را بنمائیم دو صد گونه عذاب

بر خوردن باده و عذاب تو خوشیم
زانرو تو بخواهی همه از بنده حساب

برخیز و بیار ساقیا جام شراب
مطرب بنواز چنگ بر چنگ و رباب

تا آنکه برغم این فلک باده خوریم
پیش آنکه تنم نهان کنند زیر تراب

حرف التاء

افسوس که این عمر گرانمایه گذشت
اندر هوس و هوای مستانه گذشت

ناگاه ز میخانه برآمد فریاد
روزی که ز تو گردش پیمانه گذشت

ابشر خدا و هادی راه نجات
آنخاک درت مرا به از آب حیات

خواهیم که خاک درگهت را بوسیم
صد حیف که ما را جهان نیست ثبات

زانروز که چرخ میکند غمناکت

بیرون برد از تن تو جان پاکیت

برخیز و بخور سبو سبو باده ناب   زان پیش که سازند سبو از خاکیت

از جمله جهانیان غم من بیش است   وز دست زمانه دل من پس ریش است

ساقی تو به بند بارم از باده ناب   زیرا که ره دور و درازم پیش است

یا رب چه عطا بدختر تاک شده است   کز دیدن او دلم طربناک شده است

بر مرده دلان جان دمد از یکدم خویش   با اینکه چو مرده در دل خاک شده است

در سینه ز سوز دل بجز دودی نیست   بر زخم دلم مرهم بهبودی نیست

بر هر که در این زمانه خدمت کردیم   دیدیم چو عاقبت در او سودی نیست

حرف الخاء

بی پرده در آمد از درم آن گلرخ   با خاطر شاد در ره زکار فرح

گفتا رخ من هست نکوتر یا خور   گفتم که از این جمال آوخ آوخ

حرف الدال

رفتم بدر میکده با خاطر شاد   تا که ز سر دوش غنیم آمد فریاد

کی رند خراباتی ما جام بگیر   منوش و خرابی دلت کن آباد

با آل علی هر که بد افعال بود   از تخم زناست گر چه با آل بود

کردیم بسی تجربه بر غیب و شهود   کر مهدی غایب است دجال بود

از آنکه بدل مهر ده و چار بود   پروائش کجا ز دوزخ و نار بود

هر کس که بدل حب علی را دارد   با دوزخ و خشمش کجا کار بود

شاهی که بدامن رسولش جا بود   بر دیده روح قدسیش ماوا بود

آخر ز جفا و جور بستند بر او   آن آب که مهر مادرش زهرا بود

گر افسر شاهیت بر افلاک شود   فرمان تو چون قباد و ضحاک شود

آخر دانی تن تو چون خواهد شد   از جفای چرخ دون خاک شود

حرف الراء

آمد ز درم یار پریچهره چو خور   بنشست به پهلویم چو یکدانه در

پرسید بدور روزگارت از مهر   جام تو تهی بانور صهبا یا پر

تا چند به هر سیمائی شر و شور
مجروح کنی دل فقیران مغرور
ایخواجه بدین شوکت امروز منال
فرداست که هست منزلت خانهٔ گور

حرف الزاء

آمد برم دلبرکی بس طناز
بنشست به پهلویم بصد عشوه و ناز
گفتا ز چه رو ترا غمین می بینم
گفتم که غم تو دارم ای رشک ایاز

یارب تو من گناهکارم امروز
وز کردهٔ خویش شرمسارم امروز
فردا تو اگر تنم در آتش سوزی
بر رحمت تو امیدوارم امروز

ایخواجه بدین دو روزه دهر مناز
دریکدم عمر کار صد ساله بساز
عمری که برفت از تو ناید دیگر
تیری که رها شد از کمان ناید باز

ای خالق چاره ساز ای بنده نواز
کار من بیچاره افتاده بساز
باری است مرا بدوش چون کوه احد
راهی است مرا به پیش بس دور و دراز

ای ترک پریچهره بت سحرطراز
کردی تو مرا به بت پرستی اعجاز
من ذات خدای می پرستیدم پیش
اکنون ز حقیقتم کشیدی به مجاز

حرف السین

کو رستم و رویین تن و کو گیو و طوس
کو کاخ سلیمان و کجا شد کاوس
نامانده نشانی ز جم و افریدون
کو دولت قارون و چه شد دقیانوس

چون گردش چرخ نیست پاینده مپرس
دوران شب و روز نماینده مپرس
تا ما اگرت نیست بسی شیرین شاد
از تلخی بگذشته و اینده مپرس

حرف الشین

در راه یکی مغبچه باده فروش
دیدم که سبوی می گرفته بدوش
گفتم که بده جامی از آنمی دادم
نوشیدم و گشتم ز تکلم خاموش

دی بر در میخانه بتی باده فروش
دیدم که خم زلف فکنده بدوش
گفتم که دلم
از صد دل خسته خاست فریاد و خروش

رفتم بدر پیر مغان باده بدوش
در دل دو هزار حاجت ولی خاموش
گفتم که نصیحتی مرا کن گفتا
هرجا که روی می محبت مینوش

ایدل بکمند زلف ان یار ظریف — کس را نشنیده ام که کردیده حریف
در دام سیه گیسوی او نیست نجات — او چنگل باز است تو گنجشک ضعیف

آمد برم دوش بصد غنج و دلال — ان یار پری پیکر افرشته خصال
انگشت بلب نهاد و ابرو بالا — یعنی که نمیدهم تو را شهد وصال

روزیکه شود بهشت و دوزخ تقسیم — بر دست علی بحکم خلاق کریم
اندیشه مکن ز شور رستخیز نشور — جائیکه ولی حق بود نبود بیم

در گلخن معصیت ز طاعات منم — سوزنده گلشن عبادات منم
انکس که ز مستی ز سر شب تا صبح — با عربده میسکند مناجات منم

تا کی غم نام و غصه ننگ خوریم — برخیز دلا باده گلرنگ خوریم
این چرخ کهن که چون فلاخن گردد — یک روز نیاید که از او سنگ خوریم

برخیز که چنگ بر دل چنگ زنیم — دستی بدل باده گلرنگ زنیم
پائی بفشاریم بفرق اندوه — سنگی بسر نام و دل ننگ زنیم

حرف النون

امروز بده تو ساقیا باده بمن — زیرا که مرا نیست فرصت ز زمن
فرداست که بند بند من گشته جدا — در زیر زمین ز جور این چرخ کهن

از عشق تو ای نگار دل شد پر خون — از دیده برفت اشک همچون جیحون
چون لاله دلم داغ نمودی صد ره — از حسرت قد سرو و روی گلگون

وقتیکه ز تن جان من آید بیرون — در قبر نهند پیکرم با دل خون
انجا نبود هیچ کسی دادرسم — جز حب علی و لطف حی بیچون

انان که بچرخ میرسید افسرشان — خم بود قد سپهر پیش درشان
دیدیم که از جفای چرخ گردون — با خاک برابر شده بود پیکرشان

آمد برم آن سر زلف پر چین — ان ترک پری چهره و رشک ماچین
گفتم که یکی غنچه ز باغت چینم — گفتا که ز غنچه دهان ما چین

دلدار بکف گرفت جام زرین
با قد چو سرو و ساعد چون سیمین
در رقص در آمد و بمن کرد خطاب
آویخته گوهی بسر موی به بین

یارب بجهان گناهکارم تو بمن
وز چشم امید اشکبارم تو بمن
پیغمبر تو گفت که می هست حرام
گر باده خورم امیدوارم تو بمن

مطرب ز نوای خویش دلشادم کن
از بند غم و غصه تو آزادم کن
شد خانهٔ دل خراب و ویران ساقی
از ساغر می دوباره آبادم کن

یارب تو ز لوث معصیت پاکم کن
از رحمت خویشتن طربناکم کن
ای پادشه بنده نواز از کرمت
محشور مرا با شه لولاکم کن

گیرم زر تو شود ز قارون افزون
گردد ز تو ملک خسرو و افریدون
آخر تن تو شود گل کوزه گران
از جور و جفای این سپهر گردون

هرچند دلم نموده گردون پرخون

در سیل سرشک دامنم چون جیحون
امروز ز کف ساغر می راند سپهر
فردا فگند هر آنچه خواهد گردون

حرف الواو

آمد ز درم سحرگهی امنه نو
رفتم که ببوسم لب او گفت که رو
گفتم که عبث بخویشتن غره مشو
فرداست که ریش میدمد از رخ تو

بحشمت قیصری و خاقانی کو
احسان و عطا و جود قاآنی کو
از کنگره قصر فلک میگویند
کو تاج جم و تخت سلیمانی کو

کشتند چو از شاه شهید اصغر او
صد پاره نمودند تن اکبر او
آخر بکنار آب از ظلم یزید
لب تشنه بریدند سر از پیکر او

تو پادشه حسنی و من بنده تو
صد پسته خجل از لب خندهٔ تو
خورشید نهان شود چو ظاهر گردد
از زیر نقاب روی تابندهٔ تو

ای جمله کائنات گوینده تو
در راه پرستش تو پوینده تو

خورشید جمال تو ز هر ذره عیان — خلقی همه سرگشته و جوینده تو

حرف الهاء

دوشینه بر تو بودم افسانه — چون شمع که گرد او بود پروانه
امروز مرا ببین که از هجر رخت — چون جغد کنم رو بسوی ویرانه

اندر رهم شاهد کی بس دلخواه — بگرفت بناز پرده از روی چو ماه
هر کس که بدید روی نیکوش گفت — لا حول و لا قوة الا بالله

ساقی تو ز جا خیز و مرا باده بده — زان باده بعیش دو سه پیمانه بده
از خویش چو مست و بیخبر گردیدم — و نگاه بما دو بوسه رندانه بده

ای آنکه خجل ز روی نیکوی تو ماه — چون زلف تو روز روشنم گشت سیاه
گفتی که شبی بخلوت پا بنهم — تا دامن حشر چشم من هست براه

خوش گوشه میخانه نشستیم همه — وز زهد و ریا و توبه رستیم همه
نی در غم خویش و نی غم بیگانه — بیخود شده آسوده و مستیم همه

پیری بطریقتم نصیحت گفته — بنگر که چه خوش در معانی سفته
گر جمله کائنات را آب برد — من خواب و بگوشه چو مستان خفته

صد حیف ز عمر رفته بر بیهوده — صد داد ز لقمه حرام آلوده
گفتند بما هر آنچه گوش شنیدیم — فریاد ز گفتهای نافرموده

حرف الیاء

ای غمزه ز چشم شوخت آموختنی — وی خانه ز شمع رویت افروختنی
از شعله آن جمال مهر افروزت — خشک و تر کائنات را سوختنی

تحسین چه کنم آفریننده توئی — وز جمله کائنات پاینده توئی
هر نقش بد و نیک که صورت بندد — بر صفحه ایجاد نگارنده توئی

ای کوزه گرانمیست گل از غمخواری — بین دست و سر کیست اگر هشیاری
دست جم و کاسه سر کاوس است — تو کوزه نموده چه می پنداری

از نرگس مخمور دی ار مست شوی — یک بار دگر دو باره از دست شوی

گر ساغری از می محبت نوشی		از نیست درآئی بسوی هست شوی
خوش فصل بهار و انجمن در چمنی خوشتر ز بهشت و حور و غلمان باشد		با لاله رخی سرو قدی سیم تنی چنگی و ربابی و نی و تار زنی
زد بانگ مرا دوش خروس سحری برخیز و بروزکار خود فکری کن		کی خفته ز روزگار از بیخبری فرداست که از بیخبری دربدری
مهر تو چنان رفته مرا در رگ و پی با تیغ اگر که بند بندم ببرند		گر خانه عشقت نهم سر و ان پی از دوستیت دست ندارم هیچ
آید و ثبت اگر بباغ جنت چو منی در دهر مجو فسرده دل چو من زار		یکدو زرخ اندهی که اندر چمنی کافسرده شود از غم من انجمنی
زان پیش که از ساغر می مست شوی بنگر بدهان و لب میگون بتی		در جام منی فتاده از دست شوم تا باز ز نیستی سوی هست شوی

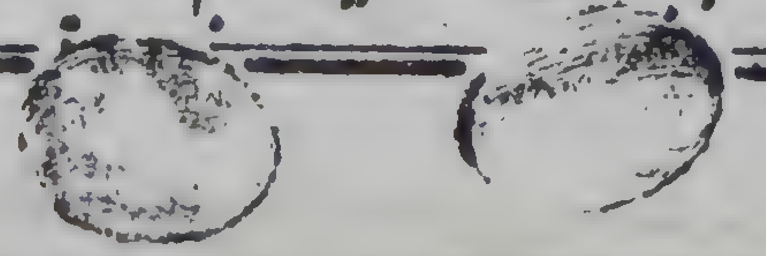
پرتو

پرتو که ز مرگ او شکست انجمنی صد آه و فغان که رفت دار ز تن او		خاموش شدند بلبلان چمنی در غلغله اند زاغ و زغنی
اندر لحدم نیست چو همراه کسی		نی یار و نه یاور و نه فریادرسی

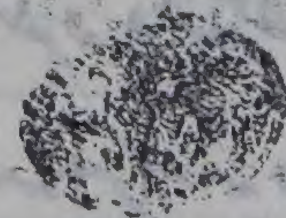
دست من و دامان تو پادشاه نجف
فریاد برس چو نیستم دادرسی

بحمد الله و المنة که پس از اختتام دیوان استاد الاساتید میرزای پرتو نور الله مضجعه موفق شد این حقیر سراپا تقصیر بتحریر و کتابت دیوان مقرب الحضرة العلیه آقای آقا میرزا حسینخان المتخلص بشمس الانصاری که کنون در اصفهان با این صغر سن گوی فصاحت و بلاغت از همگنان ربوده و اشعار نمکینش مایهٔ حلاوت انجمن شعرا و فضلای جهان است و در علوم غریبه و السنه خارجه و خطوط متفرقه وحید عصر و فرید دهر میباشند الحق از هر نوع کمال قامتش آراسته و پیراسته دارند امید از کرم حضرت متعال و قادر ذو الجلال آنکه روز بروز بر جلال و عزتش بیفزاید در حالت تکسر مزاج قلمی گردید امید که ارباب هوش خورده نگیرند و قلم عفو در کشند تاریخ ۱۳۰۴

صاحب الاجر



Rends grâces à Dieu ; parce-
que tu as été secondé (par lui)
pour (faire) le bien
il ne t'a point laissé dé-
pourvu des bien-faits de sa b-
onté!
Au temps de Son Altesse
le Prince Zilli soultan
cette ouvrage a étant fait,
j'espere si on trouve quel-
que faute, (les pommes,) savant m'excuse
Hassun el mo-
uttahallesse bé
Lamaa 1304



در نهایت خوبی

و صحت و درستی
بسعی و اهتمام جناب
مجمع الآداب آقا میرزا ابوالقاسم
صراف و در دار الطباعه
خاصه همایونی

باستادی میرزا حسینعلی طبع شد

